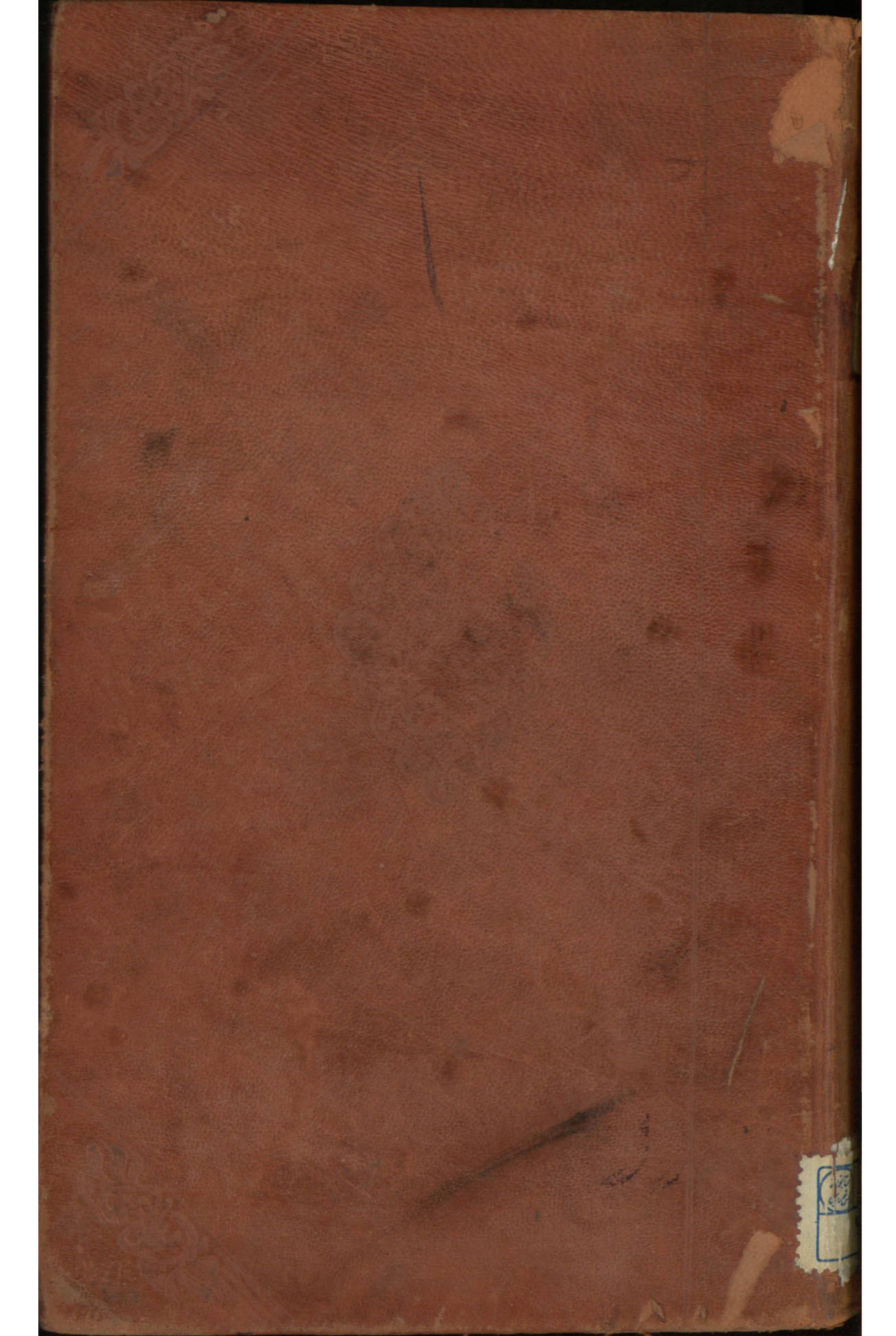




فهرست بسته محترم آقای ملک الشعراء بهار تقدیم شد
عباس شوشتری
۱۷/ شهریور ۲۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسن دهلوی
مؤلف حسن بن علی الدهلوی السنجری
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۰۴۴۳
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۰۷
۱۱۵۵۴
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۴۳



فهرست بسته محترم آقای ملک الشعراء بهار تقدیم شده
عباس شوشتری
۱۷ / شهریور ۲۰
۶۰۳۶۸ ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسن دهلوی
مؤلف حسن بن علی الدهلوی السنجری
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۰۷
۱۱۵۵۴
۱۵۴
بازدید شد
۱۳۸۵
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۴۳

دوست بسیار محترم آقای ملک‌الشعراء بهار تقدیم شد

عباس شوشتری

۱۷/مهرماه ۲۰


الجزء الاول دیوان حسن
مجلس شورای ملی
کتابخانه



ایضا

ای روی مهوشت آیتی علم امید و بیم را / حکمی که میخواهی بکن استاده‌ام تسلیم را
اختر شناس ار بنگرد در نور رخسار تو ... / پیش مه و خورشید تو تازه کند تقویم را
خطت مثال حکم شد با آنکه خوش میخواهی ... / از خال مشکین بکد و جا نقطه بنه تفهیم را
تو خواستی کز نقف غم داغی نهی بر جان ما / داغ تو ما را باغ شد چون آتش ابراهیم را
در کام تو تنگ شکر در جام ما خون جگر / چندان که پیش از ما شدست حکمی برین تقسیم را
تا جای چشمت دیده‌ام بامیم ملیح و ... / هردم مکرر میکنم در ورد خود جامیم را
امید میدارد حسن کاندر ره تو جان دهد / خاص از طریق عاشقی رغم امید و بیم را

ایضا

ای غره چون ماه نو رونق فزوده عید را / لعل تو بگشاده دری هم فتح هم امید را
گر ماه نو در پرده شد تو پرده از رخ برفکن / تا با هلال ابرویت شبهه نماند عید را

گفتی

گفتی که مه شد روی من دعوی موجه میکنی / با این همه از مشک هم خطی بکش تاکید را
طوق هوای دیگران افکنده‌ام از گردن / تحقیق عشقت یافتم کی خوش کنم تقلید را
والله بملک دلبری یک حریف تو نشد / در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را
هر خطبه را ای خطیب انجاز و اجب دیده / امروز در روش [illegible]
آنکو بهمت سر کشد دستن از دو عالم در کشد / گردست میخواهی حسن با پیش نه تجرید را

ایضا

باز دل را آوره می بینم آن دلدار را / یکشنا از یاری که تنها میکند از دیار را
من که روی یار خود خواهم بغایت محمل / سلپسل آتش نماید تشنه دیدار را
دیده را از دیدنش یارب چه افتهار سید / ای آفتهار سد اصحاب دریا بار را
بر دل زارم منه ای پاسبان بار فرق / بار کشی میبین تا آن اندازه می‌بار را
من بکارش بسته دل او بیخبر از کار من / محرمی باید که تدبیری کند این کار را
بخت مقبل کو که در پیش حسن باز آورد / آن بت دیر آشتی آن زود آزار را

ایضا

ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما / وی آبحیات جان آخر گذری بر ما
گر نیم شبی ناگه طالع نشوی چون مه / بگذر چو نسیم گل وقت سحری بر ما



جز صبح که می راند از بخشش بر تو — جز باد که می آرد از تو خبری ما
حلوای مراد ما پر ذوق نمی آید — بی وصلت ز لعل خود اندر شکری ما
راه دل ما دیدی بر بسته بخار غم — از باغچه رحمت بگشای دری ما
گر باغ تو آرائی در زخم تو فرمائی — حاکم نتواند شد جز تو دگری بر ما
خوش گفت حسن با تو اندر شب تنهائی — کای چشم چراغ دل آخر نظری بر ما

الصا

نوبهار آمد علم بر کرد عشق یار را — باد نوروزی دگر ره آب داد این کار را
نیکوان خنده زنان چون گل ز گلزار آمدند — وقت شد اینک تماشای گل و گلزار را
آخر این جمعیت ما زپی خورد و خفت نیست — روز جمعه کار شد ای خواجه استغفار را
دیده صد بار زیر رو داغ گل داغ تر آب — باز بنگر آن پریشان بستن دستار را
ساقیا جام بده باده ام هستی حرام — چند زیر خرقه پنهان دارم این زنار را
گر حسن بیرون دهد سر رشته از جام می — محتسب صد بار دریا وفتد خمار را

الصا

نظر کن دو چشم پر آب مرا — بمن بخش جان خراب مرا
دو چشم تو قصد دلم میکنند — بپستان خود ده کباب مرا
ترا مردو نرگس پر فسون کرد شاد — ندانم که بر بست خواب مرا
حدیثی بگو تا مدار می بود — بدین جان تو خاک آب مرا
ز تو شربت وصل کردم سوال — شکر مهر کردی جواب مرا
بدشنام مقبول خود محو کن — دعاهای نامستجاب مرا
حسن گفت خاک سگانت منم — بهر خس مبخش این خطاب مرا

الصا

به پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا — بخت خاک در تو آب و خاک را چه بقا
شکست کوکبه مه ز یک برآمد تو — چو آفتاب برون تافت ماه را چه بقا
توئی خلاصه و بس روز و شب طفیل تو اند — تو دیر باش سفید و سیاه را چه بقا
تو آمدی و گل و لاله رخت بست از شرم — بهشت آمد و مشت گیاه را چه بقا
دو چشم من چو گواهند عشق را تو یکی — یکی عنایت قاضی گواه را چه بقا
اگر به پیش تو جامی خورم کنه نکری — به پیش آیت رحمت گناه را چه بقا
بسوخت از تف عشقت همه وجود حسن — چو آتش آمد بیچاره کاه را چه بقا

ای غمزه خونریزت تاراج گر جانها — ای کفر سر زلفت غارتگر ایمانها



بر شحنهٔ عشق تو هر روز همی سیم | در کشتن مسکینان از حسن چه فرمانها
تا روی نهان کردی مهری بهار کردی | عاشق بتو خوش باشد بلبل بگلستانها
بسیار همی گویند از حور و قصور آخر | ای آنکه تو این داری فی توبه حکم اینها
ای خانهٔ چشم من از طلعت تو روشن | یک مه چو تو ناورده افلاک بدورانها
ای نقش بدیع تو آرایش هر ایوان | در نقش تو حیرانم از نقش بر ایوانها
هر گه که چو سروی تو از جیب برآری سر | چون دامن گل بینی هر سوی گریبانها
با ناگر منجم را معلوم شد از شکلم | کامسال در احکامش بینی همه بارانها
بر نظم حسن دیدم خلقی شده دیوانه | زیرا که نمی باشد زین طور بدیوانها

ایضا

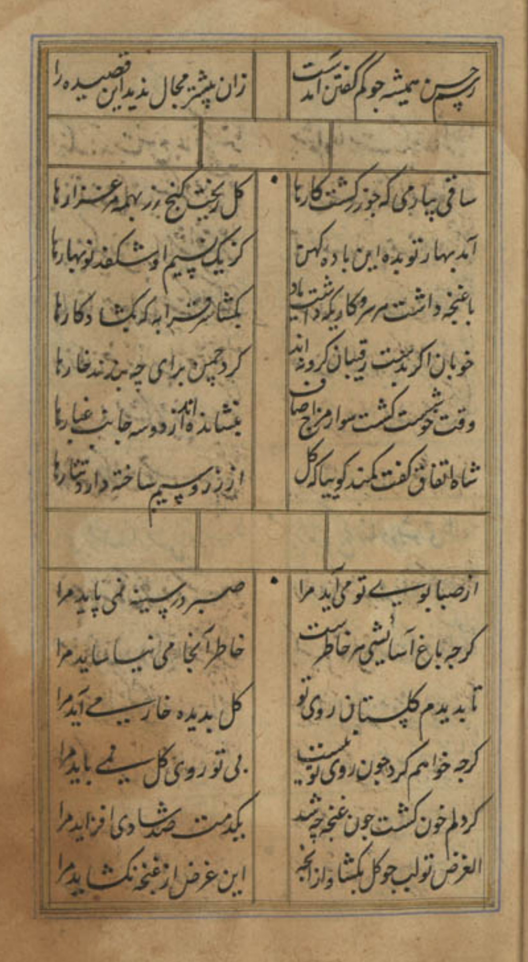
ای سر زلف تو سراسر بلا | مرد و لبت نیز بلا بر بلا
نام دو زلف تو چگویم که چیست | هست یکی آفت و دیگر بلا
تا م زدم گشت بلاهای تو | ذوق دگر یافتم از هر بلا
خانهٔ عشق تو بلاخانه ایست | هست تن بنده ستون بلا
بر سر کوی تو حسن تشنه | ای سر کویت بتر از بلا

باز نو کردم ز سر عهد می و میخانه را | ساقیا لختی بپیما این کهن پیمانه را
باز در زنجیر زلف دلبران آویختم | چون کنم چون بس نمی‌آیم دل دیوانه را
یا ربه داند ز سرگردانی عشاق خود | شمع بر روشن کند جان بازی پروانه را
ماه من از چیست کاندر کلبه‌ام نامی‌آمدی | یا مگر از کنج ویرانی نیست این ویرانه را
جان چو جای عشق او شد عقل را گفتم برو | در حریم قدس چون محرم کنم بیگانه را
در دلم صد گونه غوغاهاست گر مهمان شوی | از حضور کعبه برسانم این بتخانه را
دل برفت از تو نصیحت تا که گویم ای حسن | مرغ چون رفت از قفس دیگر چه [illegible] دانه را

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را | کآتشی اندر زدم هم رخت را هم خانه را
ترک دل گفتم چو میدانم که ترک عشق تو | مرکز آبادان نخواهد داشت این ویرانه را
صبر من بیگانه‌تر شد چو تو بر کشتی ز من | آشنا کو که بر گردد چه غم بیگانه را
شانه کو با سر زلفت درازی میکند | آری آنجاها که را باشد دو سر حر شانه را
کلبه‌ام باری بر از کاشانهٔ هشتم بهشت | اینچنین نقش بهشتی نیست این کاشانه را
گفتیم دل را کن نصیحتهای سخت | شیشه بر سنگ نتوانم زد دل دیوانه را
گر چه حسن افسانه شد از عشق چشمت هم چو خوشست | دوست میدارند خواب آلودگان افسانه را

اینک آمد آن لب شوخ بلاانگیزها — چشم او غارتگر هنگامه‌انگیزها
باز تازه می‌کند ریشی که در دل داشتم — از لب شیرین نمک انگیز شود انگیزها
از لب میگونش ار باکاش افتد جرعه‌ای — تا فرو شوید همه زهد و ریاآمیزها
خارخار هجر جانها خسته کرد ای باد صبح — خیز نو نو مژده ده آن غنچه نوخیزها
هر زمان خیمه زند بر چارسوی عاشقان — صف مژگان راست کرده از پی خونریزها
نیست یارم لشکری خیمه چه نسبت آیدش — آن طناب عنبرین کافیست در آویزها
دوش می‌گفت ای حسن ما هم و تیغ غمزه تیز — چون توانی برد جان از پیش تیغ تیزها

عزم سفر شد آن گل نو در رسیده را — در خون کشید این دل محنت رسیده را
ای باغبان ز درد دل فاخته مپرس — بلبل ز شاخ سرو گل نودمیده را
بر پرس حال نرگس کاخر چرا فتاد — این طفل چشم تر شده دامن بریده را
اول کرا وداع کنم زین دو دوستان — صبر گریزپا و دل آرمیده را
دل از برم روان شد و آب ز دیده نیز — دل را بایستانم و یا آب دیده را
سری که دارم از کرم آوندکار — محرم نمی‌شمارم هیچ آونده را



رحسن همیشه جو گم گفتن آمدست — زان پیشتر مجال ندید این قصیده را

ساقی بیار می که جو زر گشت کارها — گل ریخت گنج زر به همه مرغزارها
آمد بهار تو بده این باده کهن — کز یک نسیم او شکفد نوبهارها
با غنچه داشت سر و کاری که داشت باد — بگشاد سر ز غنچه که بگشاد کارها
خوبان اگر ندیدست رقیبان گروه اند — گرد چمن برای چه بندند خارها
وقت خوش است گشت سوار مزاج صاف — بنشانده‌اند از دو سه جانب غبارها
شاه اتفاق گفت بگنند گویا که گل — از زر و سیم ساخته دارد نثارها

از صبا بوی تو می‌آید مرا — صبر در سینه نمی‌پاید مرا
گرچه باغ آسایشی هر خاطرست — خاطر آنجا می نیاساید مرا
تا بدیدم گلستان روی تو — گل بدیده خار می‌آید مرا
گرچه خواهم گرد چون روی تو نیست — بی تو روی گل نمی‌باید مرا
گر دلم خون گشت چون غنچه چه شد — یک دمت صد شادی افزاید مرا
الغرض تو لب چو گل بگشا و از انجه — این غرض از غنچه نگشاید مرا



ناهوا خواه تو ام همچون چمن / گل صفت صد برگ می زاید مرا

چهره نگار کرد گل چهره یار من کجا / باد بهار بوی شد باد بهار من کجا
لوح زمین بهر زمان از قلم قضا کنون / جمله نگار و نقش شد نقش نگار من کجا
تاختن صبا رسید از صف صبحدم بباغ / سست رکاب شد چمن چیست سوار من کجا
لشکر نوبهار را ساخته برگ یک یک / گل همه عرض شد بلی عارض یار من کجا
دم بتوقف گل اگر گلرخی از چمن جستند / ای فلک بنفشه وش لاله عذار من کجا

ای بر فراز حسن بر آورده ماه را / بر ماه کج نهاده بشوخی کلاه را
ای روی تو تمام چو مه در همه صفت / اطراف مه رقم زده خط سیاه را
دل می بری ز ما بگواهی قد خویش / ای دوست راست کرده چرا این گواه را
گویند کافتاب پرستند یک گروه / ما بنده ایم آن دو رخ همچو ماه را
بنده حسن ز خط خوشت نسخه کند / هر که عرضه داشت کند پادشاه را

ای باز تازه داشته عهد قدیم را / در هم نهاده این دل نامستقیم را
هر روز کرده بر همه آفاق گل نشان / یک روزه غذا داده ازین سو نسیم را
گر تو برون خرامی با اینچنین جمال / از سیر مهر و ماه که پرسد حکیم را
از عکس روی و موی تو امروز روزگار / تغییر کرده اند امید و بیم را
باری ز قد و زلف و دهانت زمین زمان / در سینه نقش کرده الف و لام و میم را
در خاک می بغلطد در رشک من / آخر برحمت نظری کن یتیم را
هان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو / دولت شمار صحبت یار قدیم را

مبتلا گشتم من بیچاره تا دیدم ترا / ای بلا انگیز ناگاه از کجا دیدم ترا
در تو دیدم بی خطا در سینه نام و کرد بی / شکر میگویم که باری بی خطا دیدم ترا
هر زمان گویی کرا دیدی که دیوانه شدی / سرو قد راست میگویم ترا دیدم ترا
نازنینا گر ملال آید ز بیم شبنم / یک ساعتی بنشین که بعد از دیر باز دیدم ترا
خسرو خوبان شدی من جو ایستم بوی تو / بر گدائی آمدم چون پادشا دیدم ترا

من نمیدانم چه سازم حیله تا بینم ترا / ای بلا انگیز ناگاه از کجا بینم ترا
گرچه من بسیار میخواهم که در تو ننگرم / اینچنین بختی که من دارم کجا بینم ترا

در دلم دردیست چون درمان آن در دست توست / روی درمانم نما بهر خدا بینم ترا
من نخواهم شد جدا از کوی تو تا زنده‌ام / یا مرا در کوی تو بکشند یا بینم ترا
ترک خوبان می‌نگیری همچو سعدی ای حسن / عاقبت روزی فتاده در بلا بینم ترا

ترک من پی دامی از شب ساخته مهتاب را / بر سر شکر نگهبان کرده مشکناب را
آن دهان او چو در دست از لب دندان او / پست میخواهم از آن لب میگزد عناب را
عین محرابست ابرویش مسلمانان چه شد / گر مسلمانی نیستی بوسه زد محراب را
صبحدم آمد خیال غمزه اش خوش بر سر بخت / آری آخر بخت همین شیوه بود قصاب را
یار اگر حاضر شدی چندین زدی سیل خون / لاجرم بی آشنا عاجز شدم غرقاب را
عابد و راه از کجا یابیم زیر راه نیست / یا گلشن نشین دیوانه گلخن تاب را
عالمی را غره می بینم بدر رای طبیب / تو کجا یابی حسن آن گوهر نایاب را

ای دردها فزوده دل بیقرار را / یاری نباشد این که نپرسید یار را
من منتظر که روی مبارک ببینمت / آیینه پیش داشتیم عکس کار را
دلهای ما خراب شد از چشم مست تو / والی ظلم پیشه فتاد این دیار را



ترکان غمزه تو بغوغا درآمدند / زوری نماند پنجه پرهیزکار را
حد چو من سگی نبود بی عنایتت / خود را بسوزم اکنون یار وزگار را
دارم دلی پر آتش و آشوب روزگار / خود را بسوزم اکنون یار دوزگار را
مسکین حسن ز وصل تو مانده ست بی‌نصیب / با غم قرار داد دل بیقرار را

ای خط خوش از مشک بر انگیخته مه را / بر دفتر طاعت رقمی رانده گنه را
افکنده دل ما همه در چاه زنخدان / وانگاه بپوشید بسبزه سر چه را
پیراهن یک شهر ز دست تو قبا شد / یکباره چنین کج منه ای دوست کله را
هرچند که زلف تو سیاهست جهانگیر / هر روز پریشان نتوان کرد سپه را
دیدیم شب دوش من و هر که نظر داشت / داغی دگر از روی تو پیدا شده مه را
هر وقت گرفتن رخ تو دید و همی گفت / عرضه چه کنم پیش تو این روی سیه را
نگرفت حسن در تف تو هیچ قراری / چه جای قرارست در آتشکده که را

دل شد و دنیا شد و دین ساقیا / گر همه رفتند باری تو بیا
جام تو در دست چون من مفلسی / حقه رغبت پر از کیمیا





رفتیم به پناه دین و تقوی / تیر تو گذشت از سپرها
درد دل من همه شنیدند / تو بی‌خبر از من و خبرها
گفتی مبر ار نه چو دل نهادی / این تیز نهیم و فکرها
باری ز سگان خویشتن پرس / کابانگ که بود در سحرها
از بی خطران نیاید این کار / کار حسن است این خطرها

ای ماه خوبان یک شبی بر خویش مهمان کن مرا / از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن مرا
در کنج فرقت سالها با دوستان نالیده‌ام / بر تخت من آ ای پری یک شب سلیمان کن مرا
کم نازو کامی کنه چنین چه زارم میکشی / لب بر لب این بنده نه جان کندن آسان کن مرا
افکند زلف کافرت اشکالها در کار من / یکبار بنما روی خود از سر مسلمان کن مرا
از زهد خشک خویشتن مستم بر آن اقبال قدم / زان می که چشمت مست شد امروز غلطان کن مرا
دارم دلی آتشکده آخر خلیل من توی / بر من فرود آ یکدمی آتش گلستان کن مرا

ای صنم یارب که خوش دریافتم مقصود را / طلعت یاری نموده طالع مسعود را
چون رسیدی آب چشم من شد از شادی روان / ای سرت گردم بشوی این روی گردآلود را

از بلای سحر چون بگذشت بد باشد گله / شکر گفتن بهتر آخر نعمت موجود را
آستینت بوسه خواهیم ز نفس ستار زن / دوستان در آستین گیرند بوی عود را
چون در آید کاروانی از دیار دوستان / خلق قاصد را نظر دارند و من مقصود را

ای روی تو ماه محفل ما / جز عشق تو نیست در دل ما
ما عشق ترا بجان خریدیم / اینست ز عمر حاصل ما
از خلد و نعیم بی نیازیم / تا کوی تو گشت منزل ما
از روی تو شرم نیست مه را / کاید همه شب مقابل ما
بیچاره حسن ز ناگهان گفت / پیداست که کیست قاتل ما

بر درد ما وقوف نباشد طبیب را / آه از حبیب دست نگیرد حبیب را
در دم زهد گذشت بجان اوفتاد کار / خیز ای غلام و معذرتی کن طبیب را
جانان زکوة حسن چه میدارم دریغ / یا خود نصیب نیست من بی نصیب را
گر جمعه بمسجد آدینه بگذری / در هر حدیث صد غلط افتد خطیب را
زان خط سحر پیشه یک افسون چشم بند / بفرست تا ببندم چشم رقیب را



دل گرد درت بماند نمی بایدش بهشت
شهر کسان قرار نباشد غریب را

بی تو چمن بهیچ وطن دل نمی دهد
بی گل جهان خراب بود عندلیب را

بازآ که آرزوی تو بسیار شد مرا
دل در شمایل تو گرفتار شد مرا

بی تو نظر گماشته ام در چهار سوی
باز این دو چشم در ره تو چار شد مرا

جان از فراق روی تو آسان نرود ولیک
این زیستن بهجر تو دشوار شد مرا

چندان بتیغ غمزهٔ عشق تو خسته ام
تا عاقبت درون دل افگار شد مرا

یاران کنون بچاره گری یار نم نکرد
باری حسن بناله گری یار شد مرا

ای ناشده بنام خوشت عشق نامها
هر سال گل دریده ز رشک تو جامها

چون وصف روی تو بکتابت نیامده
از شرم سر بجیب برد خامها

تعویذها نوشته تو مردم بخون من
من هر طرف ز وصف تو فریاد نامها

رسوا همی روند بکوی تو زاهدان
بر سر سبو گرفته بجای عمامها

گر گاه از تو کام دلی یافتی حسن
خود کاسه تو برد از جمله کامها

اینک اینک در رسید آن آفتاب
بی دلان را در جگر افتاد تاب

روی او آفاق را شمس الضحی
کوی او عشاق را حسن المآب

چشم میگونش یکی نظاره کن
جان از و مست و جهان از وی خراب

تیر غمگین در کمین گاه غضب
نیم کش کرده ز چشم نیم خواب

راست امروز اندر آمد همچو سرو
خونشان از جوی چشم جای آب

گوهری جستم از لعل لبش
بو عقیقی نابود در لولوی آب

گم شد اندر پرتو رویش حسن
چون ستاره در شعاع آفتاب

ای اهل دولت ایشانند ایشان را طلب
چیست این جمعیت آن جمع پریشان را طلب

گر همی خواهی درون درد همت مرهمی
آن جگر پالودگان و سینه ریشان را طلب

عشق خویش تست میدانی تو هم خویشان بجوی
عقل و دین بیگانه حرفند خویشان را طلب

یکنحد تنگ از کیش خوبان خوشتر از صد جان ترا
دین تقلیدی رها کن خوب کیشان را طلب

باز قوم مقبلان بین در لباس مدبران
ای حسن گر طالبی اقبال ایشان را طلب

بازآ که بی تو باز نمی آیدم شکیب
تو دست در عنانی و من پای در رکیب



در نازکی چو نارون و قامتت بود / سرو سهی که بار نیارد بجز سیب
از پرده چون نگاه کنی ابرو برون / مانند زاهدان همه چون خنگ در نشیب
ای دل اگر تو عافیت اندیشی از غمش / بر تو غرامتست بر اندیشه‌ات عتاب
گر حرفی از کتاب محبت گرفته / خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتاب
بر طاعت چه پس نشوم من فریفته / او داند و ریا من و خوبان دلفریب

چو کرد یار من و بار و نگار من یارب / جهار روز فراق مه چهار ده شب
بهی چگونه بهی آشکار خواهم گفت / مهیست صبح لقا ملک آفتاب لقب
هزار عاقل دانا درین طریق بگشت / مراد کرد دل گمره ز دست شد چه عجب
کنون من و می و معشوق و شوق و ذوق سماع / تو دانی و غم دین و رعایت مذهب
که گفته است مرا صبر و صوفیت و صلاح / قدح بیار و ز من آن در دعا مطلب
می شبانه بروی چو صبح خوبان کش / که وقت صبح اثر میکند شراب اغلب
حسن حریف نداری تواند این معنی / بکی عنان عبادت بکش بحکم ادب

ترک من نشین مکن پا در رکاب / ای ز دست تو بدرد سر رکاب

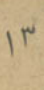
دست در جعدت زنم یا در کلاه / بوسه بر پایت زنم یا بر رکاب
پا همی گرد آور رکابی میکنم / بار کابی کو که گرد آور رکاب
بر رکابت روی می مالم بزین / بخت میفزایدت از زر رکاب
چشم گریان دامنت زیر قدم / تا مرصع کرده از گوهر رکاب
عاقبت عذری عنان گیرت شود / تا روان کردی از زین چاکر رکاب
دستهای او برید کو گرفت / در یکی با زوت در دیگر رکاب
بعد ازین ماییم و دست اندر عنانت / گر تو جان خواستی ما اندر رکاب
هر زمان لیپد رکابت را حسن / بخت زینسان که تیغ زیر سر رکاب

ماه من دوری بگردان از شراب / مست کن کز دست غم گشتم خراب
یک پر ناخن غم من کم نشد / یک پر انگشتی فزون زد وبر آب
خاکیان را نیست از می سیری / کوهی اندر ریگ مبهر ریزندت آب
چشم گریانم گشاده شد بتو / در شمار من بنود این فتح باب
جانب ما چون گذر کردی بلی / در خرابیها هم افتد آفتاب
لب بماده دل ز ما وامی پستان / همچنین از تو می وازما کباب



روزی از حکمت حسن کردن نبات	تو بهم اندری این یک امشب سر متاب
بنده را تدبیر جز تسلیم نیست	پیر او اندازهٔ تقسیم نیست
اختر تم روشن شد از خاکدرت	این سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند عقل	نیر اعظم باین تعظیم نیست
در خراج اشک و خونی از روی زرد	ده زر چند اکثر کر سیم نیست
نکتهٔ عشق از تو آموزد حسن	گرچه در پس عشق را تعلیم نیست
لعلت از کان نبات با خود از نبات	خط تو خضر است با آب حیات
گر به پیش لعل تو لاف قند زد	پس نکدان کبر و چوب اندر نبات
سرو گفت استاده ام در بندگیت	راستی بر قول خود دارد ثبات
از رخ تو بر بساط آسمان	شد شه انجم بچارم خانه مات
طره از رویت نمی گردد جدا	کافر از آنیست از آتش نجات
مشتبه گردست قبله چند بار	طاق ابروی توام عند الصلات
از دهانت نیم دیناری بخش	واجب آمد کنج خوبی را زکات

عارضت بی سال یکشب در جهان	داده بو چه روشنائی را زکات
گر تو وعده میکنی با من وفا	چون حسن جان میدهم بعد از وفات
ساقیا آن جام جان پرور کجاست	گز برون و ز درون یکسر صفات
راحت از باده طلب نی ز آسمان	وعدهای آسمان باد هواست
چرخ هم در اصل خلعت چون نخست	دور کج فعل کج زاینده است
گردش این آسیا نظاره کن	جور بر دانه خروش از آسیاست
جرعه گر دستت افتد بر زمین	خون او هفت آسمان را خونبهاست
این رکوع بلبله با ذکر قل	از سجودی به که پیشش ریاست
مدتی شد تا که ما هم شهره ایم	گر نصیحتها اثر باشد کجاست
ای حسن تکیه برین خلدان مکن	از خطا حجت همی سازی خطاست
زانچه میگفتی و میگوئی هنوز	توبه کن توبه پذیرنده خداست
امروز ما و باغ گلستان روی دوست	نوروز ماست گلفشان روی دوست
پرواز کی کند بهوای بهشت باز	مرغی که خو گرفت بستان روی دوست



خورشید را که شمع فلک شد خطا او
پروانه شمار ز دیوان روی دوست

خلقی ز زلف کافرش ار کم کنند راه
ما پاکی نه هیچ مسلمان روی دوست

جانان نوای خویش حسن خواست از اکر او
خوش بلبلیست بر گل خندان روی دوست

ساقی بیار جام که جانم سپند تست
مست توئی ریا که بجان مستمند تست

امروز ماه و سایه چند ورع و وعظ
همسایه را بگو که هنگام پند تست

عاشق ز دیده گریه خونین کشاده باز
ای شوخ این بلا ز لب نوش خند تست

ای نقش خوب از تو شکایت نمیکنم
بر ما هر آنچه میرود از نقش بند تست

کردم نثار اشک و خجل مانده‌ام هنوز
کین نعلها نه درخور نعل سمند تست

چندین برای حلم و سیاست ثبات جلست
آهسته تر که گردن ما در کمند تست

گفتی حسن بلند سخن شد نوا نبود
این عندلیب عاشق سرو بلند تست

اندر غم تو ام سر و سامان چه حاجت است
چون دردم از تو باشد درمان چه حاجت است

جانان فدای دوستی تست جان من
عاشق بدوست زنده بود جان چه حاجت است

عاشق بروی تو بتماشا نمی‌روند
مرغ بهشت را بگلستان چه حاجت است

یک چشم زد لب تو دهد عمر جاودان
چندین حدیث چشمه حیوان چه حاجت است

هر کو بنور رسید رسیدش همه مراد
کشت رسیده را نم باران چه حاجت است

خیز ای رقیب بر در جانان چه نشسته
درهای آسمان را دربان چه حاجت است

حاجتگه حسن در رحمت رسان تست
امید کز درش رسید این چه حاجت است

باز آن نهال نو شده از بوستان کیست
وان گل که سبزه میکند از گلستان کیست

یارب منجمی برسان تا بپرسمش
کان آفتاب شب دوم از آسمان کیست

دل خون شد از کرشمه ابروی دلبران
وین تیر ناشناخته ام از کمان کیست

دانم چو مست کشته چشمی چو من هزار
آن چشمه حیات ندانم که جان کیست

شهری بخون دیده من غرق شد تمام
آن ترک نیم مست خوی آلوده آن کیست

ای باد پیک سوسن تازه توئی بگو
ور نه چنین لطیف پیام از زبان کیست

نظم حسن چو دید فلک باز گفت
رخت غریب می‌نگرم از دکان کیست

ای نقش کارگاه لطافت نگار کیست
وان سرو جویبار جوانی بهار کیست

ما را کنار اوست مراد از همه جهان
تا امشب آن مراد یقین در کنار کیست



دیدا اشک من عنان بکشید و نگفت هم | این لعل تو و لولوی تازه بهار گلست
مست آمدست و تاختن آورد بر دلم | آن نرگس شیرگیر تو کو شهسوار کیست
جانان بوقت کشتنم از یاری برفت | یاری یکی بپرس که آن یار زار کیست
گفتی کدام سنگدل از عهد تو گذشت | ای سست عهد هم تو بگو کین که کار کیست
زنهار بر حسن مکن جور ای فلک | بر تو مقرر است که در زینهار کیست

غمت امروز غمگسار منست | عشق تو عیش روزگار منست
گر ندارم ز محرمان رازی | شب تاریک رازدار منست
تا بجاکش نیفکنی زنهار | دل پر خون که یادگار منست
هر سحر پیرهن دریدن صبح | اثر نالهای زار منست
چرخ در خون من کمر می بست | چشم شوخ تو گفت کار منست
گر اسیرم کنی و گر بکشی | اختیار تو اختیار منست
گر تو یکروز در میان آیی | همه مقصود در کنار منست
همه عالم اگر خزان گیرد | گل روی تو نوبهار منست
گر حسن را نمی کنی یاری | دم آخر بگو که یار منست

ای کشیده چو یکی سرو سهی بالا را | رسته بر گل ز لیک بالا راست
قد خوبان جهان راست تر از قد تو نیست | اری خلعت عیبست بدین بالا راست
زاغ را گر چه نهد کبک دری پیش کج | نتواند که نهد پیش تو مرکز پا راست
تا تو ابروی کج خویش نهان ساخته | من هدف کرده ام اندر دل خود صد جا راست
ای کمربسته چو جوزا و مژه کرده چو تیر | گویی این تیر عطارد شده این جوزا راست
خانه شسته هوسی کنم ای جان چکنم | چون ببازار نمی آیم این سودا راست
بر حسن هیچگهی نرم نکردی دل تو | وه چه دل سخت تو دل نیست که سنگ خاراست

زفتنه در دل سنگین تو چه هاست که نیست | بمهر دعوی کردی خدا گواست که نیست
جمال داری و ناز و کرشمه چه توان کرد | ز نیکویی همه هست همین وفاست که نیست
در تو کعبه مقصود بار خواهانست | برای سر همه بار است بار ماست که نیست
همه غمست و همه درد حاصل عشاق | گر این متاع درین قافله چه هاست که نیست
کنون که جای گرفتی میان جان حسن | ببین که داغ غم عشق تو چه هاست که نیست



ساقی قدحی که شب بکاست / دور تو ورای دورهاست
عقلم بامید جرعه خاص / اندر قدم تو خاک راست
ای ترک عنان بقتل داده / از تو بتو ام گریز کاست
جانان ز خودم چه رایی / جان همه را بتو پناهست
زلف تو شفیع محشرم باد / هرچند که نامه ام سیاهست
تو قبله وقت شو چسن را / ورنه همه طاعتش گناهست

ساقی شب من شب درازست / می ده که در امید بازست
از زلف و رخ تو عاشقان را / شمعی روشن شبی درازست
رویت نگریم سجده آریم / در مذهب ما همین نمازست
شه را نه خواست کرد محمود / او عاشق قصه ایازست
با وصل توام نساخت کاری / این کار بدست کارسازست
از ناز نمی‌کند بمن روی / رویی که تراست جای نازست
تا شیوه تست بر سر ناز / تدبیر چسن همه نیازست

ساقی دم صبح مشکبارست / غایب نشوی که با تو کارست
با بوی می و هوای رویت / ما را همه روز نوبهارست
چشمت سوی من نمی‌شود باز / جانان نگر از غمت غبارست
از مستی چشم تو خرابم / این ترک هنوز در خمارست
هرچند بیقرارم از می / آن غم که ز تست بیقرارست
از غصه روزگار جان رفت / ای جان من این چه روزگارست
ای چاره گر امید ما تو / بیچاره چسن امیدوارست

شب کشتم از غمت چنان بگذشت / که موج آه من از اوج آسمان بگذشت
حدیث درد چگویم که شرح ممکن نیست / در طبیب چه پویم که کار از آن بگذشت
سر آستین جفا پس برمال که کارد / بر استخوان برسید و ز استخوان بگذشت
ز زیر پای تو مردم ز بر سر کویت / دریغ عمر عزیزم که رایگان بگذشت
حکایت دل بیمار من چه می‌پرسی / تو دیر مان بسلامت که آن فلان بگذشت
بخدمت نرسیدیم و عمر آخر شد / ز کعبه دور فتادیم و کاروان بگذشت
چسن ز حرف بلا خواست تا بگردد / ولیکن از خط تقدیر کی توان بگذشت



در درد عشاق را دوا دگرست | داغ معشوق راحت دگرست
دل فدا کردم آن کمان کش را | زخم تیرش سعادت دگرست
یار یاری کند اگر خواهد | قصهٔ من هنوز دگرست
در قیامت که حشر خلق بود | هر که عاشق نبود کور دگرست
ما ببوی نگار زنده شویم | حشر ما خود قیامت دگرست
ساقیا صاف اگر نماند چه شد | درد پس آر این چه درد دگرست
دعوی زاهد کرده بود حسن | سخن مدعی چه معتبرست

ای چون مه نو آیتی از نور سعادت | چون حسرت من چشم تو هر روز زیادت
گلبرگ بریزد چو توانی بتماشا | بیمار بمیرد چو توانی بعیادت
گر جلوه کند نرگس مست تو به بستان | با دلبر میگویش نه تقوی نه زهادت
این عقل من و عشق تو دانی بچه ماند | روباه که با شیر زند لاف جلادت
از زخم تو نالیدن و مرهم طلبیدن | نقصان ادب باشد و سستی ارادت
روزی که تو در کشتن مجروح دست آری | من سوی تو انگشت برآرم بشهادت

ای اختر مقبل نظری بر حسن انداز | آن جمله نحوست تو بدل کن بسعادت

سر زلف تو تا به پیچیدست | کار این مبتلا به پیچیدست
آن شب زلفت [illegible] روزگار | [illegible] تا پای به پیچیدست
دل بگیسوت چون [illegible] بازی | بکمند بلا به پیچیدست
طره گرد رخ تو پیچیدی | گرد مه اژدها به پیچیدست
ترک دست من عشق و بازوی تو | گردن صبر ما به پیچیدست
خواست جعد تو از پس مدعا | گر [illegible] در دعا به پیچیدست

دل که باز آورده بودم هم بدلبر باز گشت | مرغ جانم هم بآن سرو چمن پر باز گشت
گل بدعوای رخش دامن کشان آمد بباغ | وز خجالت همچنان با دامن تر باز گشت
گفت مشاط روم روشن بیارایم چو شمع | آفتابی دید و بر پای هم از در باز گشت
دوش سلطان خیالش در دیار ما رسید | قلب ما بشکست منصور و مظفر باز گشت
ای طبیب من کجا رفتی بکی کردد دلم | باز گشتی کن که آن بیماری از سر باز گشت
از لب میگونش بحر عبشتاقان رسید | تا به صد سال از سبحه [illegible] باز گشت

بی خبر آمد حسن کیشی بکوی یار خویش | آستانش بوسه داد و بی‌خبر تر باز گشت

غم او اندیشهٔ ما بی تو کم نیست | گرت اندیشهٔ ما هست و غم نیست
دلی پر خون و جانی خسته داریم | بدار الملک عشق این جنس کم نیست
خرد با عشق خوبان بر نیاید | بلی درویش مرد محتشم نیست
ترا دیدم دل از جان بر گرفتم | که عشق و عافیت هر دو بهم نیست
اگر پیر چون قلم بر خط لیلی | نهد صد بار بر مجنون قلم نیست
دلا صبر و ستم بر کار میدار | ره عشاق بی خار و ستم نیست
حسن کنج سلامت گیر و بنشین | ترا اندازهٔ این ره قدم نیست

چه رو بیست این که گویی تو بهار است | غلط گفتم بهشت روزگار است
بنقد امروز با او در بهشتم | مرا با نسیهٔ فردا چه کار است
خرد معزول و عشق اندر تطرف | عسس بیرون و دزد اندر حصار است
همه عمر از لب میگون معشوق | مرا مستی و حاسد را خمار است
اگر قصدی کند زلف چو مارش | شکایت چون کنم چون یار غار است
ببوسم نامهٔ خود روز محشر | که از خط سیاهش روزگار است
کرم چوگان زند بر سر بزن گوی | که این گوی از برای آن سوار است
حسن از چشم شوخش گوش گیر | هنوز آن ترک مست اندر شکار است

عالم عشقت جهانی دیگر است | آسمانت آسمانی دیگر است
عقل را از دفتر عشقت چه علم | کان نو دهار انشانی دیگر است
دوزخ اندر راه مشتاقان او | هر شراری بوستانی دیگر است
عالمی پر شد ز خاموشی سخن | بی زبانان را زبانی دیگر است
هرگزم در باطن تو جان نبود | خلق را ظاهر گمانی دیگر است
عشق ابروی تو خون من بریخت | وه که این تیر از کمانی دیگر است
با بلاهای تو عادت کردنیست | عافیت اندر جهانی دیگر است
دور راحت در جهان بسیار بود | دور را راحت رسانی دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را | هر زمان از غیب جانی دیگر است
جان بدین یک پیت داد است آن زرگر | آری این گوهر زکانی دیگر است
ای حسن سودای زحمت میبند | وه که این رخت از دکانی دیگر است

نیست روزی کان لب خونریز [illegible] نیست — فتنهٔ چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست
نیست پایم را گریز از پیش چشم مستش تو — با سر گیسوی اش هم سامان دست آویز نیست
نسبت بالای جانانش مکن با هیچ سرو — سرو را بالا خوشست اما بلا انگیز نیست
عشق بازان دیگرند و عیش سازان دیگرند — آنچه در فرهاد می‌بینم در پرویز نیست
چند گویی از هوای نیکوان پرهیز کن — هرچه بیماری عشقت اندران پرهیز نیست
از خدا امید میدارم که فردا روز حشر — دست من ندهند مکتوبی که عشق آمیز نیست
تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسن — هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

آه امشب ساربان را اتفاق محملست — مردم بی غم ز درد دردمندان غافلست
ماه چون خواهیم دیدن این زمان زیر هنوز — آفتاب اندر حجاب کوه و مه در محملست
هر دو کامی کرده چشمم چشمه از خون روان — حال رفتن چون شود این خود نخستین منزلست
داغها داریم بر رو دل از زنگ غمش — زنگیان را داغ بر رویست و ما را بر دلست
روی او دیدن مرادی را توان بودن وجه — عقدهٔ زلفش گشادن مشکل اندر مشکلست
از خط خونریز بر رخسار خویش گو بیا — محضر ظالم به پیش پادشاه عادلست
دوستان گویند کاخر دست و پایی هم بزن — چون کنم چون دست زیر سنگ و پایم در گلست

قیمت و قدر شهیدان بخت [illegible] آگهیست — بخت آن مقبول کو را روی بر روی قاتلست
سنگ را بر روی خود زن آتش انگیز [illegible] — ای حسن این منت دیوانگان عاقلست

ساقیا می ده که مستان ز می باز آمدست — زانکه چون رزم کمان تو شکن باز آمدست
باده گلگون بده تا سوی گل گشتی کنیم — یار من چون گل گلگشت چمن باز آمدست
سجده‌ام واجب بود جانا بزیر پا ز نو — قبلهٔ عشاق و شمع انجمن باز آمدست
پر حذر باشید از زخم کمند و تاب چرخ — سرو رعنا انداز و ماه غمزه زن باز آمدست
ای که در وصف غلامانش همی بینی مرا — نیک بختم خوان که بخت نیک من باز آمدست

ای دیده که بر جمال منش هیچ نظر نیست — بی دیدن او چشم مرا نور بصر نیست
از شربت وصلش همه سیراب شدستند — من بنده ازان تشنه که بر ماش نظر نیست
رنجاند و از رنج دلم هیچ نپرسید — داند که دعاهای مرا هیچ اثر نیست
بیچاره دلم شمع صفت در شب هجران — شب نیست که از روز دگر سوخته‌تر نیست
چندین چه همی خواب کند نرگس مستش — آری ز خرابی حریفانش خبر نیست
یک بوسه زدم بر قدمش جان شد ازین — گفتا دگری زن که چه کم جان دگر نیست

سرو چو قد تو در چمن نیست / مشکی چو خط تو در ختن نیست
سر پر سمن است گر میدرد گل / بوئی تو بهیچ پیرهن نیست
بر جون تو کسی / کار دگرانست کار من نیست
دایم سخن از لب تو گویم / شیرین تر ازین سخن سخن نیست
از عهد های من چه رنجی / دیوانه بدست خویشتن نیست
گفتی که چرا جدائی از من / گفتا ز فلک است از حسن نیست

ما را بجز تو در همه آفاق یار نیست / مشفق تر از غم تو دگر غمگسار نیست
دامن چو گل سرشک چو ژاله مژه چو ابر / ما را هوای عشق کم از نوبهار نیست
روزی بدیده شانم خار ره ترا / شب بگذرد که در دلم این خارخار نیست
تا آسمان بر آورم ایوان آرزو / لیکن بنای عمر جهان استوار نیست
گفتم بباغ وصل تو باری بهار شد / آوازی از در تو بر آمد که بار نیست
گفتی برو بگوی دگر پس قرار گیر / در عهد نامه من و تو این قرار نیست
تا ز تو پیش باشد یا ناله حسن / این سرد و راکه نام گرفتم شمار نیست

در باز حسن در ره او یکدو سه جانی / باری تو بران باش اگر هست اگر نیست

روی گل بین صفت روی کسی با او هست / مشکی از حلقه گیسوی کسی با او هست
بعد ازین دست من و دامن سوسن که حکیم / چشم روشن شد از و بوی کسی با او هست
نظر از نرگس او می نتواند برداشت / سحری از نرگس جادوی کسی با او هست
دوش چشم همه نرگس بهمه نوخیزان بود / چاشنی خم ابروی کسی با او هست
خوش فتادست چمن پی گل رویت آری / رنگی از اشک من و روی کسی با او هست

فسون و فتنه که چشم تو دلبری آموخت / نه از برای تو از بهر جان ما آموخت
بریخت خال تو خونهای خلق و در عجبم / ز هندوی تو که این ترکی از کجا آموخت
بسبق تو برده از همه جفاکاران / زهی معلم ترکت همه جفا آموخت
همیشه غرق بخون بود مردم چشمم / شبی خیال ترا دیده آشنا آموخت
کسی که لطف زبانش بمرده جان میداد / برفت و معجزه خود لب ترا آموخت
دلم ز زلف تو واللیل خواست یاد گرفت / نظر بروی تو افکند و والضحی آموخت
حسن دو چشم تراست ناز خواهد و پس / قبول طاعت خود را همین آموخت



مرا در کوی عشقت خانه‌ای هست — ز درد درد تو پیمانه‌ای هست
روان شو ای کنج خولی — بگویم کلبهٔ ویرانه‌ای هست
اگر یاران تو نظاره خواهند — بگو در پی‌ها دیوانه‌ای هست
میان عقل و عشق اصلاح تو آن — زمان رو با غبان افسانه‌ای هست
نکردم گرد شمع عشق لیکن — ز دیوان غمت پروانه‌ای هست
منم فرد او کنج خلوت خاص — عوالم خلق را کاشانه‌ای هست
حسن جای تو اندر چشم خود کرد — هم آنجا باش و غای خانه‌ای هست

مرا از زلف تو موئی پسند ست — فضولی میکنم بوی بسند ست
ز راحتها که هست اندر دو عیش — دو عالم را سر موی پسند ست
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق — صف مغلوب را موی بسند ست
ز غمزه جنگ ترکانه چه آری — هم از خال تو هندوی بسند ست
من از روی سلامت می نه بینم — سلامی از نکو روی بسند ست
دگر محراب خواهی بهر طاعت — از ایشان طاق ابروی بسند ست

حسن گر طالب حبل المتینی — ز خوبان تار گیسوی بسند ست

منم یا رب به پیش زلف تو در دست — سرم چون زلف زیر پای تو بست
به بند زلف تو جان بود در هم — چو زلف افشاندی زان عقدها جست
فلک در کار من یک عقده ناورد — دلی می آرد ابروی تو پیوست
دلم ز ابروی تو وا ماند خون شد — بگو شیشه ز طاق افتاد بشکست
چو سر در گردی اندر کلبهٔ ما — کنون دور بر همه عالم توان بست
تو چون طالع شدی جان تازه تر شد — چو صبح آید نشاط از سر کند مست
چه خوش وقتست وقت صبح کایام — گل اندر پیش گلگون در دست
زمان روشن شود کیفیت صبح — میان صبح و ما کیفیتی هست
حسن دولت ز اهل صبح می جوی — بدین نوع از شب هجران توان رست

ای ز جام لبت جهانی مست — رفتم از دست اگر نگیری دست
دلکی داشتم چو شیشه صاف — لب میگونش زد بر گرد و شکست
چشمت از ظلم زلف اگر نیست — حال شب را خبر چه داند مست



عاقبت پسر غدا کند حسنش | زانکه مردانه پا بپیش فروست

آن شوخ بآن وعده که میداد نماندست | واندر دل بیداد گرش داد نماندست
ای باد بگویش که نهانی ز تو پرسیمی | گر هیچ نداری چه شده یاد نماندست
صد بار بگفتی که زیادم نروی تو | بدبختی من کان سخنت یاد نماندست
بشکفت خزان غم تو خلک وجودم | آن سرو که دیده بدی از یاد نماندست
فریاد که بی روی تو امروز حسن را | کاندر تن من طاقت فریاد نماندست
چون عمر سرآمد حسن از عشق غمان رفت | کهگل چه کند بام که بنیاد نماندست

نگار من که جفا با وفا گرفت و گذاشت | ره تکبر و رسم رضا گرفت و گذاشت
گرفت گیسوی خود بس گرفت یار من | چنان مکابره دزدی چرا گرفت و گذاشت
هزار دل چو دلم دوخت چشم او آنم | که تیر غمزه خود سوی ما گرفت و گذاشت
بنا توئی که دو رنگی دلت بیکباره | در ستیزه طریق صفا گرفت و گذاشت
مرا بزور گرفتی بمرحمت بگذار | که پادشاه بسی صید را گرفت و گذاشت
رعونتی که مرا در سرست هم بر تو | بخواهم آمد و یکروز را گرفت و گذاشت

دل حسن چو تو گفتی که زلف من برفت | گرفت و بست خبر کو چرا گرفت و گذاشت

ای ماه بیا که روز عیدست | غوغای مراسمان بعیدست
عیدی که حضور تو نباشد | دور از همه حاضران نه عیدست
قربانت شوم که بر در تو | قربانی را هزار عیدست
بر خاک رهت کنم تیمم | هر جا که قدم نهی بعیدست
گفتی که حسن مودت آمد | او خادم شیخ ابوسعیدست

دوستان درهم امروز هوای دگرست | گل امید مرا بوی وفای دگرست
روشنائی دگر یافتم اندر دم صبح | زنکه خواهشکان صدق و صفای دگرست
از من و تو سخن اهل حقیقت باید | مرغ آن باغچه را بانگ و نوای دگرست
من نشکده محنتم و یاران را | دمبدم در حق این سوخته رای دگرست
چند پیچی حسن از عقده زلف خوبان | این سررشته که جنبید ز جای دگرست

دلبر ما بیگانه افتادست | شورش اندر زمانه افتادست

قصهٔ او که می برد درویش — اگر او اسپناز افتاده است
ای سلامت نشین مگردان — نیز با رنشاز افتاده است
مؤذن اندر صلای حی علی — صوفی ما شباز افتاده است
یار آوارگی همی خواهد — رفتن حج بهاز افتاده است
چند گویی که خانهٔ کعبه — کار با خصم خاز افتاده است
یکی از بندگان اوست حسن — کز خوبان یکاز افتاده است

بازم از چشمه این چشم که طوفان بار است — بار عشق تو گران تر شد و باران بار است
در جدائی تو شرمندهٔ همسایه شدم — که ز نالیدن زارم همه شب بیدار است
باد شوق تو زد اندر تن خاکی آتش — گر تو آبی نزنی آتش من گلزار است
با رضای تو توان راه ریاضت رفتن — ورنه هر تار ازین خرقهٔ من زنار است
گشتی از طرف چمن رحمت خود کن ورنه — طلب همچو توئی از چو منی گلزار است
هر که در کوی تو شد عاقبت خواهی دید — هر که در روضه رود عاقبتش دیدار است
اندک اندک صفت حسن تو بر خواند حسن — اندکی گر بپیش آری تو همان بسیار است

دل که درو چاشنی سوز نیست — محرم دلدار دل افروز نیست
حال صلاحیت و صبر مپرس — آنچه که دی داشتم امروز نیست
غمزهٔ خوبان صف جان میدرید — عقل درین معرکه فیروز نیست
ترکش آن ترک که جگر خوار را — نیست خدنگی که جگر دوز نیست
ای دل ناپخته بعشقش بسوز — خام بود هر که درو سوز نیست
آنچه عشقش تو چه دانی که چیست — عشق چو قرآن بستم سوز نیست
دم مزن از صبح وصالش حسن — چونکه شبت را اثر روز نیست

دل بداغ هجر بهتر چونکه با من یار نیست — خوش دلی دارم که در وی جز غم دلدار نیست
بر درش با آنکه ندهد بار یاری بگذریم — کاشکی این بار خود گوید که یکدم بار نیست
گر زند بر جانب خون روانم تیغ تیز — گو بزن از جانب من ذره آزار نیست
بس خوشست این مجلس ار یارم درآید خوشتر است — من نباشم در بهشتی کاندرو دیدار نیست
تشنهٔ دیدار یارم چند گوئی از بهشت — آنکه شیرین خوی شد با خوی شیرین کار نیست
وصل میجوئی قدم اندر هستی باز کش — کیمیا در تخت غیبت و در بازار نیست
آنچه میدارم درون سینه از سر حسن — چون نگفت اندازه‌اش اندازهٔ گفتار نیست

لعل لب تو مدد جان ماست / کفر سر زلف تو ایمان ماست

چند ببوسی همی و جان می‌بری / این همه بیجان تو بر جان ماست

با همه آمیزش و بابات ناز / این نه ز خوی تو ز حرمان ماست

خوی تو گیرم که همه آتش است / روی تو خوشتر ز گلستان ماست

دی که کشیدی مژه چون دورباش / دیده بدل گفت که سلطان ماست

گر بنمایش رخی همچو عید / این قدری گوی که قربان ماست

هرچه که مستان آن حسن آن است / وه که نگویی که حسن آن ماست

یعلم الله که مرا دوش از غمت خواب گسست / خواب چون آید که چشم غرق خوناب آمدست

خواب را ظالم همی خوانند افسانه است آن / چشم خواب آلود تو ظالم‌تر از خواب آمدست

خوشتر از خط دبیران شد سواد زلف تو / خوش توان خواند ارچه در بیت الغالیات آمدست

بیشتر خواهم شوم کان زلف را آبی دهم / زان مثل ترسم که در باب رسن تاب آمدست

بر در عشقت گشاید بار معنیها حسن / گرچه مطرا عشقت این هم اندران باب آمدست

ماه من چون طره از رخ برگرفت / عاشق شوریده کار از سر گرفت

مطرب عشقش نوای چاز کرد / پرده از روی سلامت برگرفت

آتشی در دل نهان میداشتم / عاقبت دیدی که ناگه درگرفت

عقل اگرچه پای بر عالم نهاد / عشق خوبان پای بالاتر گرفت

غوطه زد بس که اندر بحر عشق / این یکی غرقه شد آن گوهر گرفت

بت پرستی زاهدا بت روی دار / بت رها کرده دو بتگر گرفت

در حسن این هم صفت بینم که او / دل بداد و دامن دیگر گرفت

گرچه روی خوش تو گلزار است / خار خار غمت جگرخوار است

هست بازار حسن تو پررونق / گرم‌تر زین چه روز بازار است

یوسف من بهای خویش بگو / که همه عالمت خریدار است

تا که شد حلقه زلف مسکنت / کعبه من دکان خمار است

بوالعجب مذهبست مذهب عشق / هر که توبه کند گنه کار است

نفسی میزنم به دشواری / گله کردن هم از تو دشوار است

دل بردی و بر شکستی باز / کار ما دلشکستگان زار است

ما گناهی نکرده‌ایم ولیک / خوبی بهر جا نه بسیار است
ناز می‌کند حسن چه کند / بلبلی در قفس گرفتار است

تا دل بکمند تو گرفتار بماندست / نقش تو درین دیده خونبار بماندست
عقلی که ز نیک و بد من داشت تصرف / در نوبت خوبی تو بیکار بماندست
یاران بگلستان وصال تو رسیدند / دامان من آویخته خار بماندست
آن خرقه که بگرو زبان شیفته دیدی / دیدست که در خانه خمار بماندست
گویند کجا شد حسن خسته بیدل / در دام دلارام گرفتار بماندست

ترا بکار دم هیچ دلنوازی نیست / چه چاره کن رسم چاره سازی نیست
دلم ببردی و بنواختی هزار افسوس / چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
هوای زلف توام داشتست سرگردان / وگرنه راه امیدم بدین درازی نیست
نماز ما را قبله تویی وگرنه ما / جز این سخن شنوی آن سخن نماز کجاست
طریق سهل مپندار عشقبازی‌ها / حقیقتست غم عاشقی مجازی نیست
مگر بتو نرسیدست کان بزرگ گفت / میان ما و شما عشق هست و بازی نیست

حسن چو در صف عشق آمدی بسر بخرز / گر بی سر است درین راه سرفرازی نیست

دلم بردی و سامان کار پیدا نیست / کدام دل که ز دست غم تو شیدا نیست
مگر تو حل کنی این مشکلات تا خود / وگرنه روح قدس مرد این معما نیست
دلم بیاد تو فارغ شد از غم کونین / در آن دیار که فرمان تست غوغا نیست
رسید لشکر درد و گرفت کشور جان / هنوز گرد شهنشاه عشق پیدا نیست
تمام عمرم مصروف شد بغواصی / دری همی طلبم کان بهیچ دریا نیست
مرا بجان تو از جان نشان همی طلبند / کجاست جای تو آنجا که جای جا نیست
حسن بکنج دل عاشقانت می‌جوید / وصال گنج نهفتست و آشکارا نیست

جانم فدات ای پری آدمی سرشت / سلطان هفت چرخ بتو عیدی نوشت
رخ چون بهشت بر و خط چه میکشی / ای ظلم پیشه خار منه بر در بهشت
گل را صفت کنم رخ خورشید را اگر / ای آنکه خوب خوب به پیش تو زشت
تخم امید کشتم و بر رحمتی / بگذر ز کشتزار که زارست کار کشت
بخت آن بود که بر دل سخت تو بگذرد / یاد حسن شبی که ننهد سر بنیم خشت

سرو بلند پایه کرم از من دریغ داشت
صبح سعادت است دم از من دریغ داشت

یارب همیشه بر سر من باد یاد او
آن ابر رحمتی که نم از من دریغ داشت

گفتم سگ خودم کن چون داغ می‌نهی
داغ ننهاده آن کرم از من دریغ داشت

گشتم ز فرق تا بقدم حلقه چون رکاب
وان شهسوار من قدم از من دریغ داشت

من تا صدای زاری شنیدم چو نی ز دل
او یک نوازشی رقم از من دریغ داشت

بیمار بیم مپرس که تا بر چه نوع بود
پرسیدنی هم آن صنم از من دریغ داشت

فالی همین گرفتم از آن روی چون حسن
فالی حسن نگر که هم از من دریغ داشت

آن گل که روی خویشتن از من دریغ داشت
بادی ز عرصه چمن از من دریغ داشت

یعقوب وار ز پس چشم سفید کرد
وانکه نسیم پیرهن از من دریغ داشت

محض خیال باشد امید وصال تو
آنکه خیال خویشتن از من دریغ داشت

دیدار خواستن سخن بی‌محال بود
کو در همه محل سخن از ما دریغ داشت

اندر نظاره ذقن و زلف عنبرش
در چه فروشد رسن از من دریغ داشت

گفتم بزیر دامن عفو خودم بپوش
زین درد مردم و کفن از من دریغ داشت

من خود بطوع غیبت خودی شوم اسیر
آن ترک ما که تاختن از من دریغ داشت

بگشاد تیر غمزه ولیکن ز بدگمانی
این جور بین که حق من از من دریغ داشت

من عشقنامه‌ها بفرستادم ای عجب
او یک قصیده حسن از من دریغ داشت

هر چه کردی گو یارا بی‌وفا خواهیم گشت
او بلا شورست و ما گرد بلا خواهیم گشت

یار اگر چوگان زند بر حال ما بی‌سر کند
ما چو گوی تهمت میدان رضا خواهیم گشت

چند ذم مفسدان گویی و مدح مسیحیان
تو چه پنداری که زینها پارسا خواهیم گشت

از نوای عشق اگر بانگی بما خواهد رسید
تا قیامت هم بدان بانگ و نوا خواهیم گشت

روز محشر که بساط خاک طی خواهند کرد
ذره وار از مهر خوبان در هوا خواهیم گشت

هر چه از معشوق تشریف جفا خواهد رسید
چون حسن از دیده مشغول دعا خواهیم گشت

چند با ما دل گران کردن اگر از سنگ نیست
چند ازین زخم زبان گر اتفاق جنگ نیست

ما بگذرد از اوج چرخ
چرخ را با هفت پرده چندین آهنگ نیست

عقل‌ها سر می‌نهد بر پای عشقت چون کند
مور مسکین را ز تعظیم سلیمان ننگ نیست

کعبه وصل ارچه از ما بصد فرسنگ دور
غلغلی پس از زبان بلبلی کز چنگ نیست





رفتی و می نایستد آب روان چشم / آخر بکن نظاره آب روان ماست
ای بر بلا که جابها کرده کباب گرم / بکشتهٔ و مست میزندت در عنان ماست
خواهد که ره بگاه و بر بام خود برآئی / ور رنج سرو خواهی در بوستان ماست
پروانه وار در قدمت اوفتاده‌اند / تو شمع عاشقانی و در کاروان ماست
ای ناگر آمده بر کشتگان خود / گر هست اتفاق دعا یک زمان ماست
در کار دلبران حسن از دیده دل بریز / ور نیز کار افتد با جان بجان ماست

خط تو تا برات حسن نوشت / گل تو پرده بر عارض فرو هشت
زتو در پرده پنهان شد گل آری / ز روی خوب رو پنهان کند زشت
ز روی روشنت آتش فرو ماند / از آنست این سیه رویی انگشت
نباید هیچ وقت از عاشقان صبر / نیاید هیچکه از لولیان کشت
غریبی گفت مضمون دل خویش / یکی آن حرف تضمین کرده بنوشت
شبم از دولت تو خوش گذشتست / زغم بستر ز اندوه بالشت
حسن خاک هست از دیده تر کرد / مگر زان گل نهی در خاک من خشت

روی خود را ماه میخوانی که میگوید که نیست / بر سمن سنبل چه میشانی که میگوید که نیست
ظلمت زلف تو چه مشکل اندر آن / روی تو نور مسلمانی که میگوید که نیست
گر ز امن بزم دل گویم که میگوید که نیست / ور مرا تو سخت جانی خوانی که میگوید که نیست
جانم از خاک در شه آب حیوان یافتست / آنکه هست اسکندر ثانی که میگوید که نیست
شه علاء الدین که می بینیم جان بخشی او / از همه پس منت جانی که میگوید که نیست
شاه را صد بنده چون خاقان و کی دانم که هست / بنده بیشش صد چو خاقانی که میگوید که نیست

غرهٔ روی تو ماهی دیگرست / نقش تو از کار کاهی دیگرست
خط بکش بر روی کاکل حسن خویش / کین نه آن ناهست ماه دیگرست
همچو جوزا از کمربندان تست / رو که این سر را کلاهی دیگرست
جور کمتر کن که از بیداد عشق / هر مظالم دادخواهی دیگرست
چند نو نو در عقوبت داریم / یا بجرم عشقت گناهی دیگرست
عقل می ورزیدم اینجا عشق گفت / توشهٔ دیگر که راهی دیگرست
شیر دل خواندن حسن را لطف بود / نه سگ خود خوان که جای دیگرست

تا خط جان‌فزای تو گرد لب آمده است / جان دگر به قند درین قالب آمده است

روی گشاده داری و خط برکشیده نیز / گویند که آفتابی در عقرب آمده است

نه ز خط تو کاهش جان‌ها بود از آنکه / جان من از خط چو خطت بر لب آمده است

تا دید غبغب تو چنین در ضمیر او / اندیشه تو به صفت غبغب آمده است

در دل ز تف عشق تو یارب چه آتش است / کز وی زبانها همه در یارب آمده است

ترک دلبندم که دل در دام اوست / دل چه باشد جان فدای نام اوست

دامنم از اشک پرخوناب کرد / جادو بیماری که در بادام اوست

تا لب خونیش دیدم لعل فام / گوییا این دیده غرق وام اوست

دیده‌ی آن منقار خون‌آلود کبک / این همه خون خوردنش از دام اوست

راحتی جان گفتمش دشنام داد / راحتی گر هست در دشنام اوست

داده پیغام و مکیش محنتی / مایه دولت همین پیغام اوست

ترک من ملک ملامت آن تست / خطبه خوبی بنام تو درست

عقل من تا خط شیرین تو دید / تخته نادانی خود پاک شست

حلقه در گوش کردی بهر چیست / حسن خود از حلقه در گوشان تست

وه چه خوش می‌آیی و خوش می‌روی / خون خلقی را کمر بربسته چیست

دل از آن چاه زنخدان برکشم / گر بگیرد زلف تو این کار تست

گر رضایت در مسلمان کشتن است / کافرست آن کو رضای تو نجست

دانه شد اشک چپ من هم بر نداد / ای بسا دانه که کشتند و نرست

گوهر جانم نثار لعل تست / مهر چشم زینهار لعل تست

پیش لعل تو چه باشد لعل کان / کان یکی خرده گذار لعل تست

جوهر جان هیچ کان پیدا نشد / راست گویم شرمسار لعل تست

تا شکر شد چاشنی گیر دهانت / چشمه خضر آبدار لعل تست

اشک خونین را بدیده جا کنم / چون کنم چون آبدار لعل تست

کیست کارد کانچه رفت از غمزه باز / ای مهم امروز کار لعل تست

حقه چشم حسن یاقوت باز / جمله یاقوتش نثار لعل تست

روی خوبت بینم امشب آن شب است / با تو خوش بنشینم امشبان شب است



روزها زهر فراقم داده‌ / از تو شکرچینیم امشب آن شبست
صوفیا زر دست بی از دو کون / خلوتی بگزینیم امشب آن شبست
دست لطفت خارم از بستر برفت / گل بود بالینم امشب آن شبست
طلعت تو ماه من خواهد شدن / خنده‌ات پروینم امشب آن شبست
ای خیالت ابروی معراج من / قاب قوسین بینم امشب آن شبست
با چنین کهنی شبی جان بخشمت / جان من هم امشب آن شبست

بار در خود گم شدم تدبیر چیست / آیت عشق ترا تدبیر چیست
عشق تو از ما همه مقدار برد / ما و کنج صبر تا تقدیر چیست
دشمنان هر سوی در کار آمدند / دوستان این کار تدبیر چیست
وصل وعده کردی و عمری گذشت / عمر را تعجیل بین تاخیر چیست
گر رضا ندهی که بوسم پای تو / آستین بگذار دامن گیر چیست
گفتیم خون تو خواهم ریختن / ای چنین خاک درت تقصیر چیست

شب برات مرا بی رخ تو روشن نیست / چراغ جان برای طلعت تو روغن نیست

درین شبی که همه آتش است در همه جای / چه آتشیست که از شوق تو در من نیست
برات را شب قسمت نهند و قسمت من / ز بخت تیره چه داند که بود در روشن نیست
ز گنج شادی هر قوم قسمتی بردند / منم که قسمت من تا کنون معین نیست
ورای مائده وصل عید عیشی کن / که بی تو این شب قدرم بنیم سوزان نیست

ترک من ترک خوی بد نگرفت / هیچ خوبی چو روی خود نگرفت
هم بر آن رهبری و فتنه بماند / یک ره آموزی خرد نگرفت
آفتاب رخش ممالک حسن / خود گرفت از کسی مدد نگرفت
سوی احسان کمند چین انداخت / گوی کی حلقه اش که صد نگرفت
کیست کو شهربند عشق نگشت / خانه در منزل لحد نگرفت
چون از خانمان چو دل برداشت / در دلبر گرفت و بد نگرفت

ترک من دی کمند می انداخت / بند بندم ز بند می انداخت
در شکار آمده ز غمزه و زلف / تیر می زد کمند می انداخت
او همی رفت و مه بر آتش مهر / از ستاره سپند می انداخت

هر کجا دردناک تر عجبی ‌ ‌ بر دل دردمند می انداخت
چشم لعلش بدامن عشاق ‌ ‌ زهر میریخت و قند می انداخت
مرحسن را ز ناز بیحد خویش ‌ ‌ جان بیحد گزند می انداخت

هیچ بی حکم حق تعالی نیست ‌ ‌ خلق را جز بد و تولا نیست
نه فرش است جای او نه عرش ‌ ‌ آنچه گفتم فرود و بالا نیست
لکد زای مدعی ز هستی خود ‌ ‌ در ره او مباش الا نیست
تا که لا نیست خوانده ام بل نیست ‌ ‌ هرچه درخواست میکنم لا نیست
آن اصلست آن نمیدانم ‌ ‌ آنچه میدانم آن خود اصلا نیست
دل خود راست کن که اصل مراد ‌ ‌ در صلیبست در مصلا نیست
ای حسن بد مگوی و عیب مجوی ‌ ‌ هیچ بی حکم حق تعالی نیست

چه ای دلبر که دلها از تو شادست ‌ ‌ مرا رویت ورای هر مرادست
دلم گرچه فلک دردی غم افزود ‌ ‌ بروی شادی افزای تو شادست
مکن ای صنم چو رود سیران ‌ ‌ گرت آن صحبت دیرینه یادست

خطا گفتم خطا و ظلم کن ظلم ‌ ‌ که ظلم تو مبارک تر ز دادست
پس از عمری چو چشم آمدی تا ‌ ‌ بخور باده که بی او عمر بادست
کلید شادی و قفل غم اینک ‌ ‌ مرو کایام در بند گشادست
تو ابر در سلام آورد ساقی ‌ ‌ دمی بنشین چه جای خیر بادست
حسن را جهد کن که غم دهد باز ‌ ‌ که غم را روز و شب با او جهادست

کاری که بود با تو مرا پیشتر برفت ‌ ‌ سر رفت در هوای تو و دردسر برفت
دل خواست تا بنام وصال تو بر شود ‌ ‌ پایش بگل فرو شد و یک پایه بر برفت
عاشق که جان رفته بکوی تو تازه یافت ‌ ‌ جان داد و هم بکوی تو جان دگر برفت
ای شب خیال آمد و در پیش چشم من ‌ ‌ خانه ز موج خون بخلل دیده ور برفت
آب مژه بسبزه فرو رفت سالها ‌ ‌ آن آتشی که دیده بدید از جگر برفت
ای مردمان رسیل مژه رفت دیدها ‌ ‌ آن مردم دو دیده هنوز از نظر برفت
عمرت همه بکار بتان رفت ای حسن ‌ ‌ تا عمر تست کاری ازین خوبتر برفت

دل بیکبارگی از بار جفایت ریش است ‌ ‌ طبع به خوی تو هم بر سر خوی خویش است

شب هجران بتر از روز قیامت بنشست / چشم بر ره دوزد و هر آن بتر این آتش است
این چه کیش است که چون تیر و ستم بر من / هیچ مانع نشوی تا یکی اندر کیش است
دمبدم درد همین خیزد از این دل آری / نوش نوش لبان بر در که دلها ریش است
دوستان حال دل از ریش چه پرسید از من / اینک آن خون که هم از اثر آن ریش است
گر بیابید گلیمی بشراب آلوده / بر من آرید که این خرقه آن زنار است
ای حسن خلعت دردی که ترا دادند است / کم مپندار که از ملک دو عالم بیش است

انکه او بر در معشوق سری بنهادست / عشق هر جا که دری هست بر او بگشادست
دوست داغی که نهادست نمیدانی چیست / مهر مهریست که بر سینه ما بنهادست
غمزه چو ناوک و ابرو چو کمان زلف کمند / همه اسباب بلا بر دل ما آمادست
دوش قمری بقفص قصه در دم میخواند / حال افتاده نداند مگر آن کافتادست
دل مسکین حسن آتش و دودیست که / این همه جوشش درون بود که بیرون دادست

وه چه روزیست این که بر من بی یار از حد گذشت / تا چشیده جرعه زان لب خمار از حد گذشت
پیش از این هر روز می نالیدمی از روزگار / جور او همچون جفای روزگار از حد گذشت

درد چندان شد که دل را احتمال آن نماند / بارکش لابد فرو ماند چو بار از حد گذشت
ماه من چون روزگار هجر تو ما را گذشت / ماه تو بنمای بر و انتظار از حد گذشت
من حساب رقعه شطرنج غمهای ترا / هیچ پایانی ندیدم در شمار از حد گذشت
هست جانان بر دل خاک من چندین غبار / آخر ای ابر کرم رحمی غبار از حد گذشت

از بند عشق هیچ دلی را گشاد نیست / شادان مباد هر که بدین مژده شاد نیست
از دارو گیر عشق بتان اشک پای بند / چون لشکر گریخته کس ایستاده نیست
بی بانگ مرغ می شنوم نی صدای کوس / با این شب فراق مرا بامداد نیست
یاری ز یار چون طلبم کو جور روزگار / یکروز بر مراد من نامراد نیست
گفتم که شب بمستی یکبوسه گفته / گفتا که آنچه گفته ام امروز یاد نیست
ای نیکوان چه شد که ندادید داد من / یا خود در آن جهان که شمایید داد نیست
روز بلای عشق چه می نالی ای حسن / ما را در اعتقاد تو این اعتقاد نیست

از تو ما را بوی وصالی بس است / دو رخ رنگین خیالی بس است
گر شب من خواهی چون روز عید / از خم ابروت هلالی بس است

خط چه کشی از پی خونریز من / بر لب شیرین تو خالی بس است
دست بعنبر اگر تو نتوان زدن / صندق معلق بدانی بس است
دسته ریحان چه کنم از بهشت / از سر کوی تو سفالی بس است
خنده زنان هر نفسی اندر آی / جلوه گل از بس سالی بس است
از خود و از غیر منال ای حسن / فضل خداوند تعالی بس است

بتم کافر اسلام حیران کرده اوست / بنای زهد ویران کرده اوست
اگر سینه دل کند ما را چه نالیم / که چندین شخص بیجان کرده اوست
ز من تنها نشدم حیران رویش / همه آفاق حیران کرده اوست
دلم گم شد درین مجلس که یارب رفت / بپرس گیرم که پنهان کرده اوست
من اندر کیش آن ترکم که هر بار / دل صدپاره قربان کرده اوست
اگر تو کافرش خوانی همی خوان / حسن باری پشیمان کرده اوست

بیا ساقی هنوز اینک چیست / گر اینک گل بخندد ابر بگریست
مرا ده پیاله غیر انجان ده / گر نشناسم کرده چندست یا نیست

بزرگان مست را بیچاره گفتند / نگو گفتند ازو بیچاره‌تر کیست
دلی هشیار ازو بیچاره‌تر کو / نمیدانند که آن بیچارگی چیست
حسن گر سروری خواهی درین ره / بزیر پای مستان بایدت زیست

دلبری دارم که دلدار منست / این جهان و آنجهان یار منست
من بدل بیرون چرا رنجم ازو / گرچه دل بر دست دلدار منست
لعل خونی تر از آن دو ستم / کاشنای چشم خونخوار منست
جعد زیر پیرهن کردی نهان / این هم از بخت نگونسار منست
گلرخا نی تو نخواهم باغ و گل / داغ و درد تو باغ و گلزار منست
گر سگ کوی خودم خوانی بس / واقعه آنکس روز بازار منست
گیسوت را یاد دارم ای حسن / گفت میدارم گرفتار منست

ماه چنین رو که تو داری نداشت / مشک چنین بو که تو داری نداشت
غنچه بصد پرده بپوشید روی / زانکه چنین رو که تو داری نداشت
ماه تو اندر همه روی فلک / این خم ابرو که تو داری نداشت

تهمتی کر که بچندین جمال / چشم چو آهو که تو داری کراست
کعبه چه تا همه در طوف اوست / سلسله از مو که تو داری کراست
حلقهٔ گیسوی وی از آن کراست / حلقهٔ گیسو که تو داری کراست
هیچ کسی شد حسن از خوبی تو / هیچکس این خو که تو داری نداشت

از روی خوب خوی مخالف غریب نیست / زین لطیف سلسله مویان غریب نیست
جان میدهم در اندوه جانان و شاکرم / آن کز حبیب کله باشد حبیب نیست
اوصاف عشق معرفت از مدعی مپرس / محجوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست
بلبل بباغ شد چه غم از بانگ باغبان / کر یاد یار باشدم هم از رقیب نیست
چندین چه می‌کنند ز نالیدنم عجب / کر کوه از فراق بنالد عجیب نیست
اصلاح طالع من و درمان درد من / اندازهٔ منجم و حد طبیب نیست
آواره شد دل حسن اندر هوای دوست / آوارگی ز حال غریبان غریب نیست

کو دیده کز فراق رخ تو پر آب نیست / کو دل که در کشاکش عشقت خراب نیست
روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش / کین کار تست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن / بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست
آن میز باین که کاسه مهیا نمی‌کنند / کو هیچ کاره خوش مزه‌تر از کباب نیست
کفتی ترا چه شور و چه سوز است در سماع / این زان سوالهاست که آنرا جواب نیست
بی حلقهٔ کمند سر زلف نیکوان / کر کعبه میروم دعا مستجاب نیست
هر در که در خزانهٔ دل داری ای حسن / آن را بسلک نظم کشیدن صواب نیست

ای ترک ما ز بند قبای تو وا شدست / چندین هزار پیرهن از غم قبا شدست
تا لعل شکرینت بجان بخشی آمدست / بر چشمهٔ حیات بسی ماجرا شدست
مقصود ما ز طوبی قدت بر آمدست / امید ما ز کعبه کویت روا شدست
شیشه درون سینه گرفتست باده را / آری میان شیشه و باده صفا شدست
یاران بنای عشرت خود کرده‌اند استوار / هر رخنه که هست به بنیاد ما شدست
ما در دیار عشق غریب اوفتاده‌ایم / گر راست و بس که چشم مرا آشنا شدست
بر دوستان کلاست مرانی ز دشمنان / روز بد منست که بر من بلا شدست
کفتی که روز بد را هم روز بد رسید / ورنه چرا به صحبت ما مبتلا شدست
حال خرابی و دل پر خون چه پرسیم / یکروز خود بیا و ببین تا چها شدست

جانا تراکهی غم حال حسن بود / جم را چه غم که موج زیر پا شدست

باسر زلف تو ما را سر سودایی هست / وصل هرچند محالست تمنایی هست

دیده گر لذت رخ خوب تو ندید آسایش / سینه را از غم دیرینه دلاسایی هست

بگذاری که بحسرت کردم و پایت بوسیم / آخر این کار مرا هیچ سر و پایی هست

لب تو خوش چشم از غمزه زدی نیش آری / هر کجا نوش کنی خاری و خرمایی هست

خلق گوید دلت از صبر بجا آید باز / ای دل از صبر نشانم ده اگر جایی هست

ای که نظاره دیوانه نکردی هرگز / قدمی رنجه کن این سوی که رسوایی هست

دم بدم تیره مکن روز حسن را امروز / آخر از بعد مرا روزی فردایی هست

جای که تویی ای من جان من آنجاست / بیچاره دل پرغم ویران من آنجاست

من بلبلم اما ز گلستان رخت دور / شاید که بنالم چو گلستان من آنجاست

تو عزم سفر کرده و ناکرده ز من یاد / کان غمزده بی کس و حیران من آنجاست

گویند چرا بی سر و سامان شده تو / من چون نشوم بی سر و سامان چو سر و سامان من آنجاست

من قصه بخون جگر خویش نوشتم / آنجا برای باد که سلطان من آنجاست

از سعی طبیبان نرود درد دل من / گو رنج مپسندید که درمان من آنجاست

از یاد تو زنده است حسن ورنه بمردم / میگفت که بی جان شدم جان من آنجاست

ماهی؟

ای میان مفلسان گنجی نگهبان تو کیست / آن مهی از همه با ما بگو آن تو کیست

گر گلی با ما بشارت ده که گلزار تو کجاست / ور بهشتی هم اشارت کن که رضوان تو کیست

هم تو با شیرین لبت هم شور بختی هم نمک / ای جهانی بر در خود خوانده و مهمان تو کیست

چشم از عشق دو چشم کافرت خون گشت آه / تا گرفتار دو زلف نامسلمان تو کیست

خلق گفت و گوی تو اندر میان افگنده اند / چون تو چوگان دست گیری مرد میدان تو کیست

ای دل از دیده شراب آوردی از دیده کباب / تو نمیگویی و میدانم که مهمان تو کیست

ای حسن تا چند خواهی داشت اندر دل نهان / هر کرا جانست میداند که جانان تو کیست

اگرچه پای من از دست تو زیر گلست / هنوز دست بدامان عهد متصل است

خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی / بیا که هرچه تو کردی از ین طرف بحلست

مرا چو قبله جانم تویی حکایت آر / بتی که در ختن و لعبتی که در چگلست

دل مرا بتو میلی فتاد چون تر گرد / شنیده مثل مردمان که کار دلست



در این جهان و در آن با محبت تو چو چشم — هوای عشق تو هر جا که هست معتدل است
اگر تو بر گل گذری کند زکنی روزی — ببوی او بشناسی که کدام گل است
حسن اگر چه بکرد دست در وفا تقصیر — ازین گناه که بی تو همی رسید خجلت

بتم که با دل من یار گشت از آن برگشت — دل شکسته نگشت ارچه دلستان برگشت
جهان حسن بدان بی وفا تعلق است — چو او بگشت تو گویی همه جهان برگشت
تو چه ظن بگفتم جهان کمش چو فلک — همین قدر که فلک گفتمش روان برگشت
ز بخت خود گله باز مانده میکردم — زمانه نیز به بخت من این زمان برگشت
حسن بگرد کنون گرد دو کسی — که دوست هر چه ترا وعده کرد از آن برگشت

مشکی که کشید او همه ملک ختن نیست — سروی که روان کرد در اطراف چمن نیست
هر که که بخندد گل دلها بکشد — آن غنچه که از باغ بهشت دهن نیست
میگفت نگنجد سخن اندر دهن دوست — در تنگی آن تنگ شکر جای سخن نیست
بندد دل دیوانه او در رسن زلف — آن کیست که دیوانه آن بند رسن نیست
ای خواجه منجم چه شد آخر خبری ده — زان اختر مسعود که در طالع من نیست

برداشت ز من دست غمش پرده عصمت — دانست که این مرده سزاوار کفن نیست
پیغام فرستاد که رو تو بکن از عشق — کو بر دگری حکم کن این کار حسن نیست

نه از تیغ جفا ترسم نه از تیر ملامت — باشد که ازین هر دو تو باشی بسلامت
اندیشه مکن کز دل ما فاش شود راز — تا روز نه ما نشکند از سنگ ملامت
در دیدن رویت اگرم منع کند عقل — بر دیده نهم منت و بر عقل غرامت
تو به طلب از من مسکین که در آفاق — هر کز که عشق نیاورد ز ندامت
میگفت صلات خوشی امروز مو دل — چون قامت او دیده فرو ماند ز قامت
در کوی برم از پی گیسوی تو تاری — تا سایه کند بر سر من روز قیامت
این طرفه طریقت که دیدیم حسن را — می رکعت و بت در نظر و لاف غرامت

ای شوخ ترا بر لب شیرین چه شراب است — کاندر هوس این دل صد پاره کباب است
مستست بیاد لب میگون تو شهری — شهری که چنین مست بنا پیش خراب است
اندیشم اگر راه بدین دید کند لیک — اندیشه همانست که در روی همه آب است
گفتی دل تان سوخته کیست که داند — دانیم و نگوییم که این راه چه خواب است



ای خواجه نشین پهلوی من در صف طاعت	بگذر که مصلای مرا داغ شرابست
ای دوست گلی چند بدین سوختگان بخش	زاغ بهشتی که تر از زر نقابست
والله حسن بی تو نخواهد گل و گلشن	بی روی نکو دوزخیان را چه عذابست

ندانم چون شود ای دوست حال دوستدارانت	مگر دولت کند یاری که یاد آرد ز یارانت
از آن میگون لبت روزی نشد یکجرعه حاصل	تو خونم نوش کردی باد یارت خوشگوارانت
جفا گویی اگر بینی بجمع خرقه پوشانم	دعا گویم اگر بینم میان باده خوارانت
چو تو غمزه زنان پیدا شوی بیچاره عقل و دین	که حد آن سپر نیست دفع تیربارانت
تو ای شاه بتان گیسو بدستم ده مگر رستم	بدین در که یکی از جمله زنجیر دارانت
کسی بودی که بر لشکر خسرو خبر بردی	که اندر شهر شوری خاست از شیرین سوارانت
حسن را در غم عشقت نمی باشد قرار از نی	بدین زلفت چو پیوسته قرار بیقرارانت

لب شیرینت را شکر غلام است	اگر شیرین تویی شکر کدام است
اگر ساقی تو خواهی بود ما را	که میگوید که می خوردن حرام است
مه نو بر فلک مپسند خلقی	من آن مه را که بر بالای بام است

شب هفتم که به نیمی نماید	اگر تو روی بنمایی تمام است
برت چون سیم و زلفت چون عود	طمع در هر چه می بندم خام است
اگر مهمان بخوانی صوفیان را	از آن خنبه ده تا چه نام است
عزیزان از چمن صحبت مجویید	شما رحلت کنید او را مقام است

از خطش پایه بر سمن بد نیست	سرو همسایه چمن بد نیست
آن بنفشه که خط خطاب و نیست	رشته پیرامن سمن بد نیست
خال بر عارضش نگه کردم	شحنه زنگ پر ختن بد نیست
دیدم آن زلف و آن زنخدان را	ترسم ارچه ولی رسن بد نیست
سر بری کاید از نکو رویان	یعلم الله که نزد من بد نیست
من بیاد بتان نکو سخنم	چون نگویی که این سخن بد نیست
گر کس این نکته را خلاف کند	اتفاق تو ای حسن بد نیست

بدان کاسوده دل بی تو کسی هست	اگر بی خانمان خواهی بسی هست
الا ای ساربان محمل مران تند	نگه کن کز ضعیفان واپسی هست

نشانم گر چه یارم میکشد باری — همان قاتل مرا باره ز بی هست [?]
اگر چه درد دلم ره کردی ای یار — مرا یک پر گر اینجا هم کسی هست
بیا دریاب ای ساقی حسن را — که در جانم مراد او حی هست

دولت اگر گل نگرد محنت خار از کجاست — راحت می ناپدید رنج خمار از کجاست
لب طلبیدم ز تو زلف برافشانیم — مهره بکف نامده آفت مار از کجاست
ترک من آخر بدار غمزه خونریز را — گر تو نه تیغ زن سینه فگار از کجاست
یار ز رخ بنمای گفت گر آرزو هست — آه گر آزار نیست ناله زار از کجاست
گفته بودی با توام هست غباری عجب — آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست
گفته بودی با توام هست غباری عجب — آب حیاتی بلطف در تو غبار از کجاست
چشم حسن گر بخیت بر سر کوی تو خون — بر در و دیوار تو نقش و نگار از کجاست

مرا در غمت پارسائی نساخت — فسون خوانی و خودنمائی نساخت
خردمند گر از عشق و عشق از خرد — دو بیگانه را آشنائی نساخت
بمیگون لبش خرقه در باختیم — قدح نوش را پارسائی نساخت

شکایت ز خورشید تو خیره نیست [?] — اگر بوم را روشنائی نساخت
بتر پسید از قتل خوبان حسن — گدا طبع را پادشاهی نساخت

گر پرده برانداز آن روی چون بهشت — روشن شود بر اهل جهان حال خوب و زشت
تقدیر حق وجود تو چون خواست آفرید — صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت
تا قامت چو شاخ گلت دید باغبان — در باغ شد ز بیخ برافکند هر چه کشت
والله اگر تو خود همسره باشیم — گر سر بری مرا نبرم پای در بهشت
رضوان اگر چه چند خشت در کشید — جمله نگار خانه فردوس خشت خشت
کاغذ ز گریه تر شد و خامه ز آه سوخت — شرح فراق خویش بتو چون توان نوشت
چندین حسن برشته جان دل چه بست — سهلست اگر گسست چه شد همش رشت [?]

چشمی که در نظاره آن سرو قامتست — در هر گلی که بیند بروی غرامتست
بر روی آب میروم از موج خون اشک — صوفی که عشق باز نشد صاحب کرامتست
شب گر خیال دوست نباشد برابرم — آن شب مرا برابر روز قیامتست
من در سماع وقت خود از یاد قامتش — موذن هنوز منتظر وقت قامتست

هر کو نه بمعامله عشق کار کرد / روز حساب حاصل عمرش ندامتست
دوش از دل خرابی تنگم خبر رسید / دل کو خراب غم چو دبستان سلامتست
باری نیست از ملامتیان بر دل حسن / کاری بجان فتاد چه جای ملامتست

ای نرگس باده نوش خرد جرعه چین نشست / دیدیم همین پری مگر این شیوه دین نشست
هر گل مراز باغ رخت هست صد هزار / اول همان بنفشه که در یاسمین نشست
این دل که ما بساعد سیمینت بسته ایم / تو همچنان شمار که در آستین نشست
ای شاه نیکوان دل ما گم شده / جمله خزینها همه مهر نگین نشسته

جز من که داند این که بلای فراق چیست / آسوده حال را چه خبر کاشتیاق چیست
هر دل که چون چراغ نمی سوزد از فراق / او را چه دوست که سوز فراق چیست
در کلبه ام بس است همان صورت لطیف / چندین هزار نقش برین رواق چیست
گر وصل دهی بتوان یافت کام خویش / هان ای غم فراق بگو اتفاق چیست
خلقی غریق نعمت وصلند ای حسن / جز من که داند این که بلای فراق چیست

از تف عشق شعله درون آمدن گرفت / دود از درون سینه برون آمدن گرفت
کردم بسی بیان لب شیرینت چشم شوخ / اینک ز نوک هر مژه خون آمدن گرفت
کشتی ما بشرط سلامت کجا رسد / موج از چهار سوی درون آمدن گرفت
هرگز نیامدی بدل من خیال گر / از دولت غم تو کنون آمدن گرفت
روزی برای طینت نشست قد خویش / گفتم الف تو لیم و نون آمدن گرفت
شادی جان نواز نگردند با غمش / هم پله غم تو کنون آمدن گرفت
شب کامدی شنیدی شعر حسن زدور / گفتم پری مگر بفسون آمدن گرفت

اشکم ز تیغ غمزه خوبان روان ترست / صبرم ز گنج وصل عزیزان نهان ترست
سیل سرشک باز نمی ایستد دمی / هر روز زاین کلیم که دارم گران ترست
جانان دل مرا بجهان نیست خانه / این عقل خانه سوز بی خانمان ترست
گردش ستاره برآمد که بدم بدم / آن طالعی که داشته کامران ترست
گر که پیام عشق بتو می رسید یار / امسال آن فراج که دیدم چنان ترست
از چشم تو بزلف تو جستیم پیر دلی / هندوی تو ز ترک تو نامهربان ترست
اندر هوای عشق تو حال حسن نگر / او پیر می شود سخن او جوان ترست

یا رب آن ترک جفا پیشهٔ ما از چه گل است / که رخش قبلهٔ خوبان خطا و چگل است

آن نهال دل ما خود به صفت در ناید / کانچه باید ز سرش تا قدم معتدل است

کس ما ز راستی خویش نبود دست بخل / سرو پیش قدش از راستی خود خجل است

خون دل میچکد از دیدهٔ من در گریه / این نداند مگر آنکس که گرفتار دل است

حاش لله که حسن دم زند از جور بتان / هرچه آن قوم کنند از طرف او بحل است

این دلم را تا قیامت با تو پیمانی درست / نیست از دست تو اندر هیچ تن جانی درست

گر کسی پرسد چه داری تو از ملک جهان / گو دلی یکپاره داریم و پیمان درست

ترک من تا تیر غمزه راست کردی این طرف / می کشم هر ساعتی از سینه پیکانی درست

تا اگر با خندهٔ شیرین تو لافی زند / دردهانی او نگذاریم دندانی درست

تا شکستی زلف کافر کیش ظالم پیشه را / آن شکسته با کسی نگذاشت ایمانی درست

گر غریبت بشنوی روزی تو پیغامی از حسن / تحفه آرم پیش تو هر روز دیوانی درست

هر شکست از ما دلارام و دل ما هم شکست / زلف او برخود شکست آورد بر ما هم شکست

چشم نرگس را بسحر غمزه پنهان کرده بود / بسته از خندهٔ لعل شکرخا هم شکست

حاجی را اسرای در راه کعبه پس نهاد / خواست لختی هم بپای خود رود با هم شکست

دیگ مردان دیر پخته حال ما آخر مپرس / دیگ ما پخته ده جا سوخت صد جا هم شکست

تا کمان از عالم تقدیر بادی تند خاست / زلف یار و توبهٔ مسکین ما با هم شکست

دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناک چیست / مرغ عاشق باشد و پیراهن گل چاک چیست

املق حسن از بزیران یوسف بود دوش / عالمی گر دمندت دست در فتراک چیست

همچنین گویند کاتش ره ندارد در بهشت / ای بهشت عاشقان آن روی آتشناک چیست

گر ز رشک روی تو پاره نشد مه را جگر / آن نشانیها خون بر دامن افلاک چیست

مهرهٔ تریاک را بسیار عزت می نهند / تو از آن لب مهر بگشا مهرهٔ تریاک چیست

هم از آنکاسی بود کز جان خود ترسد کسی / آنکه جان پاک خود را باخت او را باک چیست

گر حسن قدر غمت نشناخت از روی عفو کن / پیش عفو کامل تو جرم مشتی خاک چیست

ای رخ تو نور مسلمانیست / لعل لبت مهر سلیمانیست

زلف ترا راز درون مو بمو / گفتم دور بند پریشانیست

شهری ازان زلف که ظلمت از اوست
کفر گرفت این چه مسلمانیست
بارگرانست فراق تو آه
گرچه گران بر دلم ارزانیست
خشم کرسیفی ز حسن عاقبت
عاقبت خشم پشیمانیست

یار بودن بعشق کار منست
هر که عاشق بروست یار منست
هرچه بیچشم گناه می بینی
آن ز لطفش گناه کار منست
آنچه بر روزگار می آید
هم ز شومی روزگار منست
دل بامعصیت قرار گرفت
اثر زهد بیقرار منست
درکنار من اشک دیده من
موج دریای بی کنار منست
گرچه کارم فساد شد همه عمر
عذر یکشب صلاح کار منست
برخوردار امید خویش حسن
گر بگوئی امیدوار منست

هرکجا مرکب تو آنکه ز راست
خاک آن ره مرا چو تاج سرست
جمله راه روندگان کعبه است
کعبه گر جان روان شود دگرست
ای که این جانبت گذر افتاد
روشنم شد که عمر بر گذر است

ما کجا نور طلعت تو کجا
ذره از آفتاب بیخبرست
هر که با ما قبول و فرمانده
تحفه اهل فقر ما حضر است
حسن اینجا چه می فشانی در
کین نثارت عظیم مختصر است

هرگز دلم بدرد تو از کس دوا نخواست
کام تو جست و حاجت خود از روا نخواست
مشتاق تو بهیچ لقایی طمع نکرد
بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
دل را غم تو سوخت ندانم که بر چه سوخت
ما را دلت نخواست ندانم چرا نخواست
بسیار خواستم که بگویی تو بر سرم
من خواستم دل چکنم چون خدا نخواست
پیوسته درد خواست حسن از دعا
یکذره صبر از عقب آن دعا نخواست

نه رویت آنکه بیامیزد که ماست
نه زلفست آنکه دلها را پناه است
نهان کن زلف ظالم در پس گوش
که هر موی تو چندین دادخواه است
گل از رشک رخ تو در عرق غرق
شب از شرم خط تو روسیاه است
بخوبی حکم کردی پادشاوار
چگویم حکم حکم پادشاه است
حسن تا بر در تو می نهد سر
مرادانند کو صاحب کلاه است

خط رخ مهر فروزش بکرفت — دست شب دامن روزش بکرفت
بس که از آتش سودا دلم سوخت — آخر الامر بسوزش بکرفت
گرچه شب حبت رفتار زرین — همتم باز بسوزش بکرفت
ترک تازی مه ملم کرد روان — در سم مرکب یوزش بکرفت
ای حسن خط بخوشی کش خوش نکار — خط رخ مهر فروزش بکرفت

دوش تا بودیم تا صبح از قبول یار مست — گوش از گفتار خرم دیده از دیدار مست
فکر مجلس ذکر ساقی دست ساغر عشق و می — فهم مست و وهم مست ادراک مست اسرار مست
جرعه زان لب نصیب کاینات آمد که شد — وحش مست و طیر مست و مور مست و مار مست
از نم آن جرعه رستاز صحن سبزه نهال — بیخ مست و شاخ مست و برگ مست و بار مست
شیر گر این قدح بود دست منصور انکه شد — مرد مست و بند مست و رسم مست و دار مست
خواست مطرب کین سخن در چنگ گوید چون کند — قول مست و صوت مست و نغمه مست و تار مست
خاک آن جرعه شو ای بنده حسن کز بوی او — طفل مست و پیر مست و بنده مست احرار مست

انصاف میدهم که جز آن روی نیست — گل در خراج حسن چو تو نرم خوی بست

غنچه بصد نقاب نمی پوشید از تو روی — داند که با تو روی نمودنش روی نیست
می گفت لاله هست مرا رنگی از گلت — هرا مجال رنگ چه باشد که بوی نیست
صبح ارچه خواست از شب وان روز زنگ قیری — هم نسخه اش مقابل آن روی و موی نیست
خاک دلم عیار دلت هیچ در نیافت — سنگ آزمودن الحق کار سبوی نیست

بنمای روی خود که بیک رونمودنت — قوت گرفت قاعده دل ربودنت
ماه نوی تو بر فلک دلبری بدر — کاهش گرفت روز بروز از فزودنت
مستیم نیست شد ز تو چون مه بآفتاب — زانکه رو سپید زیم از درودنت
گویند پشت این طرفست آفتاب را — از شرم روی من نتوانند نمودنت
از قهر من بدندان خایی همی لب — چون سوختیم باز نمک چیست سودنت
بهر درم کنی همه زخم زبان عجب — جز بر سرم نباشد تیغ آزمودنت
افسانه شد حسن ز تو یاری ندیدیم شنو — گر غیبتی بود بفسانه شنودنت

باغ را آن صورت زیبا کجاست — سرو را آن قامت رعنا کجاست
روی او ماهیست با عمد سیمای — جنت الفردوس را همتا کجاست

پسر ورا اگر چه زنو خیزان باغ   پایه بالا گرفت ازین بالا کجاست
ماه را حقه پر از لولو که دید   عقد را بسته پر از حلوا کجاست
سوزش از دریا و جوشش سر چه راست   آنچنان در در همه دریا کجاست
دوش دل دریای زلفش در فشاند   این محل دارا بود ما را کجاست
کیمیای وصل او را چون حسن   جست و جوئی می کند الا کجاست

یار گرم یاری از و خواستست   تازه نهالیست که نو خاستست
روی خوش و بوی خوش و خوی خوش   همچو گل اندر همه بو خاستست
خود نتوان یافت بدان آب گل   تا چه نبات از لب جو خاستست
جوی بهشتست دهانش مگر   گرچه صبا در تگ و پو خاستست
یار چو حسن آید و نادر تر انک   هم حسن نادره کو خاستست

گر بدین آثار رحمتی محتاج   خطی ز مشک رهش پین مگرد صفحه عاج
کنون که ختم شدش بر بتان نوبت حسن   ز زلف تیره برانگیخت لیلة المعراج
بیا که بی تو خواهیم چون تن بی سر   تو بر سر همه سر باش و بر همه سر تاج

بجست و جوی تمنا علو کنم نکنم   چو واقفی تو بحاجت چه حاجتست بمحتاج
سپید شدن نوفل بدان نمی ارزد   که عشق باختن قیس را کند تاراج
بپستاده ایم برین در نظر ز رحمت تو   چو قصه داد بسلطان جماعتی محتاج
سلامت از دل و دین حسن چه می جویی   ز ده نماند ز دهقان چه واجبست خراج

ای که بپوسته بود ابروی تو با بالا کج   وعده های سر زلف تو ز سر تا پا کج
الف قد تو از قد الف راست تر است   ابرویت راست چون بر الف طغرا کج
ای قد خوب تو چون مسلمانی راست   کافر طره تو همچو خط ترسا کج
دل چو برگشت ز من من ز برگشتم   تیغ کج را نتوان کرد نیام الا کج
بنشین میر منی حلم کریمانه بکن   کعبتین گر نشست بخت ما کج
بی نیازی خدا کار همه راست کند   ور نه از کوشش فرعون برود دریا کج
در ره عشق چو رخ راست روانند همه   ای حسن تا تو چو فرزین بروی آنجا کج

دوش از غم من باد صبا را که خبر کرد   وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد
سرگشتگی حال مرا با نفس صبح   شب محرم من بود صبا را که خبر کرد



یک صوت حزین شب همه شب مونس ما بود — این نعره زن حی علی را که خبر کرد
عقل آمد و گفتا ز غم دوست مشو خوش — زین وقت خوش آن دشمن ما را که خبر کرد
گفتم مپسندید از اندوه خود امشب — اندیشه اندوه فزا را که خبر کرد
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی — غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد
در آتش و در آب فکندید حسن را — ای سینه وی دیده شما را که خبر کرد

باز امروز بمیخانه گذر خواهم کرد — شعب و شیدش دوشینه ز سر خواهم کرد
وجه عیش و طرب از روی بتان خواهم خواست — خرقه هستی ز سر باز ز بر خواهم کرد
سبب رقص گواهی من نشنیدند — من از این ذوق یکی رقص دگر خواهم کرد
ملک معنی ز دل زنده دلان خواهم جست — علم از عالم آن طایفه بر خواهم کرد
از سر زلف بتان بند قبا خواهم ساخت — وز خم گیسوشان طوف کمر خواهم کرد
نیکوان هرچه کنند ای حسن اندر حق تو — بد مکن دل که ترا نیز خبر خواهم کرد

تا سایه زلفینت یار ره تابان شد — گویی که مگر کفر همسایه ایمان شد
تنگ آمده بود این دل از این دین نفاق آلود — از زلف تو زناری بر بسته مسلمان شد

تا بر دو رخ گلگون از مشک زدی خالی — آن حسن که دی بود امروز دو چندان شد
جانان دهن تنگت اندر نظرم نامد — طراری او دیدی آن پسته و پنهان شد
گفتی که چرا از دل چیزیت نشد حاصل — تو دیر بمان آن ده دیریست که ویران شد
هان ای حسن از عالم تلخی چه کشی چندین — گر گفته شیرینت زین شکر ارزان شد

رخت را در صفت مه میتوان کرد — صفاتش را یکی ده می توان کرد
مها در منزل وصل ای امشب — حدیث ناز در ره می توان کرد
اگر نزدیک پرده بر نداری — نظر از دور بر مه میتوان کرد
نظیر خود تویی این نکته امروز — ز آیینه موجه سی می توان کرد
دعای در رخ تو می توان خواند — نیازی در سحرگه میتوان کرد
مرا از روی تو گله نیست — سپاس الحمدلله می توان کرد
حسن را بر معانی شاد کردند — ز اقبال فلک شه می توان کرد

ای شده باز از بر ما هم ربا باز گرد — گرچه در خون باز کردی هم ببین با ما باز گرد
عزم ره کردی و دلهای عزیزان در بهشت — میر خوبان همچنان با قلب یزدان باز گرد

تا روان کشتی روان گشت از دو چشم خونبها
گر به جوش نای از بهر تماشا باز گرد

میرود در گریش چو ابر از چشم دریا بار من
ای ز قطره پاکتر آخر ز دریا باز گرد

چند ای ماه نو از دیوانگان پنهان روی
همچو خورشید درخشان آشکارا باز گرد

گرچه نفرستی حسن زاهد اسلامی کج وقت
هم سلامت در پناه شاه والا باز گرد

آن کبک شکر خنده رفتار دگر دارد
سرو قدش بخرامیدن هنجار دگر دارد

هم سبزه گشته بر گل هم مشک نهد بر مه
خوبان همه بر کار رند او کار دگر دارد

جان و دل من دارد مهر تو چو دین در تن
کافر بود ار خر تو دلدار دگر دارد

درویش که می ورزد عشق رخ گلرنگش
در خانه بهر کنجی گلزار دگر دارد

مسکین دلم از زلفش ایمان نبرد که
کو در خم هر موی زنار دگر دارد

هر ذره که در عالم گشتست خریدارش
آن یوسف عهد ما بازار دگر دارد

گفتم همه بشنودی حرفی ز حسن بشنو
کان بلبل باغ تو گفتار دگر دارد

هر مست پس کز لبها خوشتر ز نوش دارد
قصدی که دارد آن دل بر عقل هوش دارد

از عشق چشم مستش گشتم خراب مطلق
این باده محبت یا رب چه جوش دارد

تا خط او ست بر رخ ماهم و آه و ناله
تا داشت سبزه و گل بلبل خروش دارد

هر کس چو خود چو طفلی در آینه ببیند
نتواند آنکه خود را یکدم خموش دارد

روی چو شاه انجم پوشید زلف شبگون
هم شهر خی نتوان زد با آنکه نوش دارد

دل برد و گفت فردا از این کشم بکش گو
تا دست یک زمانی از کشتنم کوش دارد

کم جو پس از این پیش اسرار خوبرویان
این در چه می گشائی دیوار گوش دارد

ترک من گر طره برگیرد جهان غارت شود
ور بخندد لؤلؤ دین و نقد جان غارت شود

ماه هر شب در رخ زیباش نالد بی خلاف
چون سحر شد مهر ماهش از آسمان غارت شود

دل بگشت از عهد من عیش بهم آواره شد
هر کرا پیکر قلب ز دل آید دکان غارت شود

عقل را ضبطی نماند از دل برون افتاد راز
شحنه چون مغلوب شد دور زمان غارت شود

بر در هر خانه دی در شهر کردندی ندا
هر که غارت کرد دار خانمان غارت شود

گر گشته کم راه مقصود ندارد
وان عمر که بگیرد در وبود ندارد

باغ از خط خوب و لب شیرینت خجل شد
گر هیچ بنفشه شکرآلود ندارد

عاشق مشکی ز تیر بدت چه توان کرد
بی رو ز نو آید طالع مسعود ندارد

برشست ایاز اختر مسعود نرش / کاغاز بجز سینه مسعود ندارد
یکروز نخوردی غم بیچاره درویش / زانروز که افسوس خوری سود ندارد
کس را خبری نیست ز سوز جگر ما / آری حکیم آتش ما دود ندارد
گفتی که حسن می‌زند از پیش میان / معذور همی دار که موجود ندارد

هر که ز اصحاب سخن بود سخندان کی شود / وانکه از گردی گریزد مرد میدان کی شود
اینک آب از آسمان می‌بارد از تأثیر گلاب / آنچه خارستان بود مرکز گلستان کی شود
در ره حق عارفان راست خلوت خانه / آنکه محروم است زین در محرم آن کی شود
از سخن دزدی بنا لا در کسی صاحب سخن / دیو اگر انگشتری دزدد سلیمان کی شود
اهل دل دانند در افشان درج معرفت / آنکه گوهر دزد باشد در افشان کی شود
از فضول حاسد فضل حسن مخفی نماند / آفتاب از دیدن خفاش پنهان کی شود

دلم خون کرد کر دارم چنین دلداری دارد / بصد غم میکند خوارم عجب غمخواری دارد
ازین اندوه گر عمرست جان دادن مرا خوشتر / طریق صبر می‌ورزم ولی رسوایی دارد
رفیقان چاره کارم همی سازند همواره / ولی بخت من بیچاره ناهمواری دارد

سگ کویت اگر خصمی نمود اهل مشرب خصومت / با همراه کیش ما را اگر با ما یاری دارد
ندید آن چشم من یکدم ز نور عیش لیکن / ز شادی خجالت عزم شب بیداری دارد
دلم بر بستر عشقت بیاد وصل داغ غم / گهی زندست و گه مرده چنین بیماری دارد
حسن را حال در هم شد طبیبا مرهمی کو / علاج تو چه کار آید که زخم کاری دارد

اوصاف تو در زبان نگنجد / اسرار تو در بیان نگنجد
سودای لب تو چون تو بخت / کین چشمه درین دهان نگنجد
گر نسبت گل کنم برویت / گل در همه بوستان نگنجد
گر وصف رخت کنم بخورشید / خورشید در آسمان نگنجد
جان پیشکشم چو بود در راه / در خلوت دوست جان نگنجد
عشق تو درون جان درویش / ملکیست که در جهان نگنجد
با من تو یکی شدی حسن گفت / تا اهل درین میان نگنجد

اقرار تو در نظر نگنجد / آثار تو در خبر نگنجد
عشق تو حوری ای پری روی / در حوصلهٔ بشر نگنجد



راه تو راه مجرد است / با مرغ تو بال و پر نگنجد
گفتی ز در دگر سخن گوی / اینجا سخن دگر نگنجد
خاک در تو چه چشم داریم / کان سرمه درین بصر نگنجد
بنده چه سخن چگونه گویم / حرفی که بگفت در نگنجد

در دیده درد و دوا نگنجد / جز در دل مبتلا نگنجد
وصلت بدعا چگونه خواهم / چون نام تو در دعا نگنجد
مستانه نهیم سر بپایت / در طاعت ما ریا نگنجد
عشق آمد و عقل رخت بربست / یک شهر دو پادشا نگنجد
جان چیست چو ما یگانه گشتیم / بیگانه میان ما نگنجد
با تو غم اهل بیت شو ای / یک قافیه در دو جا نگنجد
جای تو دوای وهم و فهم است / آنجا حس علا نگنجد

سبزه سر بر کرده و مرغان بگل پیوسته اند / مطربان خوش و فارغ و مستان خرامیده اند
باغبانان بلبلان از گل و گل از شاخ / زود بگسل زانکه بعد از دیر با پیوسته اند

جان من از سختی احوال درویشان مرنج / چون لبت خرمات ایشان تا قیامت جسته اند
من بعلاج زهد چون پوشم که مژگان غمت / هم بآول حمله صف توبه را بشکسته اند
این آبادیست مارا عشقت از نهر انتی / ما میان بحر این کز شست طفلان جسته اند

سریست درین سینه که پیدا نتوان کرد / دل طالب چیزی که تماشا نتوان کرد
طرفه سر و کاریست که وعده معشوق / صابر نتوان بود تقاضا نتوان کرد
عزت بکمین دست لعلش نتوان زد / روزه بدهان میل بحلوا نتوان کرد
وصل نشده نعمت دیده ز دلارام / دل بر گل و گلزار شکیبا نتوان کرد
هر روز درین واقعه پنهان نتوان خفت / یکحرف ازین واقعه پیدا نتوان کرد
چه چاره همین که جهت وصل فراقش / سودا نتوان پختن و صفرا نتوان کرد
شهد لب او در خور ما بد عیان نیست / زنبور صفت بیهده نتوان کرد

پری رخان که چنین پو چگل همی باشند / ز صورتی که تو داری خجل همی باشند
چرا رسد بورقها غنچه آفت باد / از آنکه یک بدو که متصل همی باشند
تو گرچه از دل پس بار می کری / امیدوار بجان محتمل همی باشند



حسن بمجلس خوبان در آ تماشا کن
وشتنگان در آب و گل همی باشند

خشکانی که بعشق چو توری کردند
بر تو خورده بکیش دگران جور کردند

تو یکی آیتی از مصحف حسن آمده
جای سجده است بهر بار که نامت شنوند

عجبم آید از آن راه روان کز غفلت
صاحب خانه روان کرده ز در خانه روند

تا بزنجیر سر زلف تو بستی دل من
عاقلان جمله برانند که دیوانه شوند

بر سر بام شو و گوشه ابرو بنما
روزه داران غمت منتظر ماه نوند

رفتن باد صبا و آمدن گل چه کنم
من کرا دانم ازینها بسی آیند و روند

کی رود چون مستی عشق از سر عاشق هرگز
گر حسن وار بمیخانه عشقت کردند

بتان گر زلف مشکین واگردند
جهانی زیر هر مو دام کردند

بتقوی نام نیکو برده بودم
نکورویان مرا بدنام کردند

بهشتی گشت صحن خانه از تو
مگر کایشان گذر بر بام کردند

من از اخلاص میخوانم دعای
از آن رو خشم بر دشنام کردند

غم نوشین لبان زان کشتگان پرس
که دریاهای خون آشام کردند

حسن را جامه جان چاک از آن شد
که درد دردشش اندر جام کردند

تا کشیدی پرده گل گریبان پاره کرد
خار عشقت تا بدامن جامه جان پاره کرد

حاسد از سنگ ملامت بر زلیخا میزد
حسن یوسف تنها ز دست ایشان پاره کرد

رشته صبر حسن را بر کف دستش منهید
تا بدوزد خرقه گر جور خوبان پاره کرد

هر که در شهر پر بلا چسپید
هر که از چون توئی جدا چسپید

حال تو بر زنخ چه تکیه زند
طفل نزدیک چه چرا چسپید

سرو پشت قدم نیارد زد
گو بیا کش زباد پا چسپید

دل ز گیسوی تو بر انگیزم
چند در سایه بلا چسپید

عاقبت را چگونه دارد چشم
آنکه در کام اژدها چسپید

گیرم از بند زلف من بجهم
چشم مست تو کجا چسپید

بجز بخوابت حسن نه بیند لیک
میکند از غم تو تا چسپید

باز فصل بهار می‌آید … همه اسباب یار می‌آید
بوستان باز مشک‌بیز بود … که صبا مشک‌بار می‌آید
مرغ بانگ حربی کند آری … کاروان بهار می‌آید
گل اگرچه پیاده واپس ماند … سرو نازی سوار می‌آید
شاخ گلبرگ کرد رخشی … شادی آنکه یار می‌آید
حسن از کار دوست خوش کن عمر … عمر او چکار می‌آید
مار ما دور باش از خوش آمدست … که چو شاهان یار می‌آید

بتم سلطان خوبان شد گدایان را که می‌پرسد … چو او بیگانگی گرد آشنایان را که می‌پرسد
دل صاحبدلان خون شد ز ناز او چو شاهان را … سزا امیست چون من ناسزایان را که می‌پرسد
بدو گفتم که خود را می‌نمایم چون سگی پیشت … جوابم داد کاینجا خودنمایان را که می‌پرسد
دلا این پارسانیهای بیحاصل بیکسو نه … بعهد چشم مستت پارسایان را که می‌پرسد
حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زیر پای او … تو خود کردی ولیکن زیر پایان را که می‌پرسد

بتان کز زلف مشکین وام کردند … جهانی زیر هر مو رام کردند

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید … بار دگر شعله در دل بریان رسید
دیده بدی چشم من ریخته باران چمن … بر در و دیوار تو نقش نگاران رسید
گفته ای میر بار حاجت شهری بشاه … حال پریشان بگو نوبت ایشان رسید
بانگ مزن ای رقیب دم ای دادخواه … منتظر رحمتم قصه بسلطان رسید
هر که بزلفت رسید هر کمند اندر سرش … گرچه کمند بلاست کاش که بتوان رسید
گفت بجوابم رسید در تو پیش از عمرها … او نرسید ای دریغ عمر بپایان رسید
دوست رضا می‌دهد از سر جان بگذشتن … عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید

تا نظر باز گرفتی ز گرفتاری چند … جز جگر هیچ نخوردند جگرخواری چند
دل ما خسته چشم تو شده در همه عمر … نشدی رنجه بپرسیدن بیماری چند
چند ازین غمزه زنان بر سر کوی آمد گشت … تو مرا کم شده گیر و گرفتاری چند
صفت نعمت دیدار ترا نشنیده … طرفه مرغان که در افتند بگلزاری چند
حسن را گر نظری بر غلط افتاد چه شد … چشم بر عفو تو دارند گنه‌کاری چند

تا دو چشم مست غلطانند / همه عشاق در تو حیرانند
می لبت خورد و چشم مست تو شد / کمی لبت چرا پریشانند
تو هم اینجا و ما ز تو غافل / کمیان قدر کعبه کی دانند
گر بجای سر اندر آری تو / جان نگردد بسر تو گردانند
بیدلان را مراعتی کن از آنکه / گردمی بی تو اند بی جانند

تا از خط تو حجت خوبی تمام شد / ما زآن بلا که خاصهٔ ما بود عام شد
تخمی که بر امید تو کشتیم خاک خورد / دیگی که در هوای تو بپختیم خام شد
عقلم که زین بر ابلق ایام می‌نهاد / در پیش تازیانهٔ هجر تو رام شد
خواجه تو در محلت تقوی قرار گیر / در کوی عاشقی نتوان ننگ و نام شد
آنکو نگفت مذهب عشق ترا حلال / خونش حلال عمر عزیزش حرام شد
محمود غزنوی که هزارش غلام بود / عشقش عنان گرفت و غلام غلام شد
در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام / نشنیده‌ای که هر که بمیرد تمام شد

ترک دل آشوب من تند جان میرود / چون دلم از جای رفت آه که جان میرود



ما چو درخت خزان خشک از آن مانده‌ایم / او چو گل نوبهار خنده زنان میرود
سرو سهی گفته‌ام او به از آن خاسته است / کبک دری دیده‌ام او به از آن میرود
آب حیات منست وه که نمی‌ایستد / عمر عزیز منست وه چه روان میرود
تا که دو چشمش نشد بر من مسکین چهار / هر نفس از چشم ما چشمه روان میرود
هر سحری بر بم مهر نیازی که هست / پیشتر از دردها یاد فلان میرود
هر حسن خسته را ضبط میسر نشد / هرچه در آن دولت است آنی برآن میرود

تاریک شبان را انوار خدا بخشد / اشعار لبی گویند اسرار خدا بخشد
لغزنده لبی سینی در راه انجمن آری / بس بوالعجب این ره را رفتار خدا بخشد
ای زاغ چه پوئی پی بر پی هر کبکی / داری هوسی اما رفتار خدا بخشد
فضل تو دگر باشد فضل ازلی دیگر / تو طالب جنت شو دیدار خدا بخشد
نوخاستگان گرچه چون سوسن گل یابند / دارند زبان لیکن گفتار خدا بخشد
گر اندکی از نعمت دریافته‌ای ای دل / خوش باش بر آن اندک بسیار خدا بخشد
باران حسن هر بار از شاخ ضمیر خود / این بار همی خواهند این بار خدا بخشد



تا مهت از مطلع مراد برآید — رخت گل و لاله را کشاد برآید
خط سیه کرده روی چون تو همی جست — شب بتماشای بامداد برآید
چون قد و زلف و دهان چشم خوش تو — نقش الف لام میم صاد برآید
سهل بود نامرادی که رسیدست — چون که رسیدی همه مراد برآید
حرف صلاح از دل حسن مطلب زانکه — نام وی از دفتر فساد برآید

چه روست این که وصف او بفهم ما نمی گنجد — کمال حسن او در حد عقل ما نمی گنجد
موافق نیست شیدا را نه تو لیکن ز ابرویش — بجز عشق مه نو در دل شیدا نمی گنجد
دلم بسیار می خواهد که در زلفش جا سازد — درین خوف و رجا موی شدست اما نمی گنجد
من آسامی سگان کوی او در یک ورق دیدم — درین دیباچه دولت حدیث ما نمی گنجد
بگفتم جان و دین و دل بخدمت آورم گفتا — چه آری چون کس از نامحرمان اینجا نمی گنجد
حسن گفتی از دریای سرشک خود بده دری — بدستت چون دهم دری که در دریا نمی گنجد

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد — چون لب شیرین تو شراب نباشد
گر گلستان روی تو روی گشاده — غنچه که باشد که در نقاب نباشد

دیده از آنگه که دید شام دو زلفت — تا سحر از پیچ خواب نباشد
پیش تو از پس نوای عشرت و شادی — ناله مظلوم را جواب نباشد
لازم کوی توام روی چه گویی — ساکن فردوس را عذاب نباشد
یاد لبان چون کنم به مه لب — روزه الوده را ثواب نباشد
چون حسن را بشکل و شعبده کشتی — گرچه توانی ولی صواب نباشد

منازای بت چین که چین هم نماند — قرار جهان اینچنین هم نماند
بزه غم از عاشقی کشته گردد — شکر خنده نازنین هم نماند
تهی دست و ویرانه خسپ اربمیرد — جهاندار اورنگ شین هم نماند
ز جم ماند اینجا نه نقش و نگینش — چه نقش نگین بل نگین هم نماند
نماند بچین هیچ بتخانه آوخ — چه بتخانه چین که چین هم نماند
خود از مه تابان عاقبت چون نه بینی — زمین ماند اختر زمان هم نماند
بچرخ برین مکی تکیه دانم — ندانی که چرخ برین هم نماند
چه مونس همی گیری از هر قرینی — که مونس نباید قرین هم نماند
اگر بگذرد مرد کم گوی کم دان — سخن دان باریک بین هم نماند

سخن دان اگر چند سحر آفرینند / به انجام سحر آفرین هم نماند
همی نا بیستی ماند مسکین حسن را / نه زر و سیم از آز و ز کین هم نماند

گذشتگان جهان حال خویش چون گویند / که زیر ضربت چوگان مرد چون گویند
یکی بپرس ز نو رفتگان باغ ای باد / ازان نواله کان گر چمن همی رویند
فراق دیده چو گل چهرگان نمی دانم / که از که یاد کنند آن زمان که گل بویند
خبر شدست که فلانی روان شد [illegible] / که روزی این خبر تو به دیگران گویند
غم جنازهٔ خود ای عجب چرا نخورند / کسان که بر سر تابوت مردمان مویند
چه روشن است که آن رفتگان کجا رفتند / هنوز این دگران هم همی همی گویند
حسن بکوی عدم گم شدند یارانت / بگو نشان جهان گم شده کجا جویند

فلک با کس دل اتما ندارد / ز صد دیده یکی بینا ندارد
درخت دهر سرتاپای خار است / تو گل می جویی او اصلا ندارد
جهان از مردمی ما مرد نازا / نوید بی مید بد اما ندارد
درین کوار یکی سرکه فروشد / مرنج از وی که او حلوا ندارد

کسی کز هفت بام چرخ بگذشت / بباغ هشت در باو اندارد
کسی کاینجا مربع نشست از کبر / دران ایوان مثمن جا ندارد
حسن گر زجر اندیشی امروز / ازان فردا که پیش فردا ندارد

بوی راحت در همه عالم نماند / آدمیت در همه عالم نماند
چند پرسی از نکو نامان از آنکه / نیکوئی را نام در عالم نماند
مرد ار غم کرد انصاف رفت / پیرزن ار چه جون جهد ستم نماند
مانده ام با یک دلی صد بار ریش / چون کنم چون در جهان مرهم نماند
یک نفس بر کار بود آن هم گسست / نیم جانی مانده بود آن هم نماند
با که خواهم زدن از محرمی / محرمیت را چو یک همدم نماند
حال محرم بشنو از من ای حسن / در همه عالم یکی محرم نماند

سلام ضعف بنفس هواپرست رسید / نوید قطع بحرص هواپرست رسید
غبار واقعه در جوی بار عیش آمیخت / خمار حادثه در دی کشان مست رسید
شد آن مداخل درهای کارخانهٔ کل / کنون توجه دیوار خانه پست رسید

چو انبیم همه شد خرج و هیچ حاصل نه   درین معامله یکبارگی شکست رسید
مزاج عمر بدان راحتی که بود نماند   بلای سست بدان شدتی که مست رسید
چو تیر میگذرد سال عمر من امروز   حساب میکنم آن تیر ما بشست رسید
حسن اگر نفسی داشتی بلند آهنگ   بدارکان همه آهنگها بپست رسید

ساقیا می ده که میکده بگشاد عید   کرد جانها بجام شادی افزا عید
بود در مغرب کلیدی گم شده چون یافتند   قفل را از مشرق خمخانه بگشاد عید
گر خرابی داشت از دوری مستان میکده   داده ساغر خط استظهار کرد آباد عید
داد عشرت عید را از عین عدل شه نهاد   دور داد ست این نیاز و بود دور از داد عید
ساخت جام نو درت یکتا که آزرده مهی   یازده مه را صلای عشرت اندر داد عید
شه علاء الدین والدنیا محمد شاه آنکه   ملک را نو نور چون ماه رایت او زاد عید
عید نقشی عید شد بر شاه یعنی بنده شد   بنده شد از صمیم بندگان آزاد عید
میشود صید از پی قربان شاه ما به عید   عین خود خواهد کند حالی مرا با صاد عید
خسروا گر غره ات رونق ببخشد عید را   همچو طبل عید مر سو بر کشد فریاد عید
لعل خنگت بر فلک ماه نوی بنیاد کرد   بر کشید ایوان شادی همچو بن بنیاد عید
فتح را بود دست عزم در گشایش فلک   در رکاب همعنان فتح بفرستاد عید
عید میگوید که دولت را مبارکباد فتح   فتح میگوید که برتست را مبارکباد عید
تا ز سیاره نماید خنده شیرین سپهر   تا ز ماه نو برآرد قامت فریاد عید
عید خندان باد و نو روز زینت از دور چرخ   باد چون عاشور گریان روز حساد عید
یک نظر از شاه بر اتمام امید حسین   همچنان کلید زدین شوا افتاد عید

تا جهان راه سخن بر دل من بند گشاد   دل بمداحی سلطان جهان گرد دم شاد
شه جهانگیر جهانبخش علاء الدنیا   کر جهان تا که جهانست چو شاه نزاد
داور کل اقالیم محمد شاه آنکه   دین اسلام بداد و ز کرمش ماند آباد
آن خلیفه بحقیقت که هم اکنون فرمانش   بینم از دجله روان تر بمیان بغداد
هر کجا رانده سپه پیش وی افتاد عدو   در ره دین بر ازین دگری پیش افتاد
باد در سر نکند هیچکس اندر عهدش   در کمند داده بود هم سر خود را باد
بانگ رعدی که ازو گاه همی خیزد جست   ابر از دست در افشانش بر آرد فریاد
دست شه کرد بهر منزل ازین ره پیدا   اختران از زره خنگش مه نو از پولاد
شهرها را چو تولی زنده کونین امروز   حق تعالی بکف داد سر رشته داد

رمضان در سپنه خاص امین سیزده است　　غرض آن سیزده را پیش تو من دانم داد

هر که در بندگی شاه جهان دل در بست　　این دهم بر دل آنکس در رحمت بگشاد

دهمه دوم این مه دهمه مغفرتست　　کایزد ش از پی آمرزش با عز بستاد

هر که او طاعت شه کرد شد آمرزیده　　والوا الامر همین طاعت شاهست مراد

دهمه سیوم این مه دهه آزادست　　در دل بنده چنین بین که چه می آید یاد

هر که در بند غم افتد چو من از دور زمان　　شود از یک نظر تربیت شه آزاد

خسروا وقت دعا شد به دعا ختم کنم　　هم به پیشی که با خلاص دارد بنیاد

دین حق را چو نگهبان و نگهدار تویی　　حق همه جای نگهدار و نگهبان تو باد

روز نوروز گل پرده ز رخ برگیرد　　مرغ هر پرده که دارد همه از سر گیرد

روی گل تازه شود از دم صبح صادق　　صدق در گل نه که در هر که بود در گیرد

نرگس اندر تن چشم به نگران چمن　　غنچه از شوخی آن چشم بجا در گیرد

صبح جام زر خورشید برون آرد چرخ　　جام بر یاد شهنشاه مظفر گیرد

شاه جانبخش و جهانگیر علاء الدنیا　　که جهان را نه بتقدیم بخنجر گیرد

خسروا خلق جهان نام تو بر دیده گرفت　　وانکه نگرفت خدایش ز جهان برگیرد

صدق اندر دل دریا ز کف باده کند　　ابر نیسان دهنش پر در و گوهر گیرد

همچو بلبل چمن آورد نوای ز خوش　　تا چو گل خلعت و چون غنچه ز زر برگیرد

تا به هر کشوری امروز بود خندان گل　　نرگس از شادی آن جام معنبر گیرد

باش صدق قرین چو گل خرم و خندان گر گفت　　جام می خواهد و زر بخشد و کشور گیرد

بوقت صبح چو مرغ از بهار یاد کند　　سبو چیاز اجو عیش سحر از یاد کند

بران قوافی و سجعی که رسم غالبست　　هزار لحظه زدستان مستزاد کند

اگر ز کرمی این فصل غنچه تنگ آید　　هم ابر آب زند هم بخار یاد کند

سیاهیست بر اوراق لاله یا چه چیست　　مگر مکارم اخلاق شه سواد کند

علاء الدین والدنیا ابوالمظفر انکه چون سحر　　که کار دین محمد باعتقاد کند

خدایگان زمین زمین ورمان محمد شاه　　بزم و رزم که نه بخشد استاد کند

چه دولتست شهنشاه را صلاح اندیش　　کرا مجال که اندیشه فساد کند

ز نرمی که به درگاه شاه یافت سلام　　همان زمان غم یک ساله خیر باد کند

ز دست چرخ عنان شه سپهر م　　که شاه هر چه کند بر طریق داد کند

خدایش شادی نو نو دهاد هر نفسی　　هزار غمزده را همچو بنده شاد کند

کلید حکم همیشه بدست سلطان باد   گناه کار صد چو حسن در زمان گشاید

بار مهد گل بگل گشت ریاحین در رسید   شاخ اگر در دل مرادی داشت انور رسید
دی بگل گشت تماشای چمن خوش بود گل   دوش چون تری ز باران صبحدم خوشتر رسید
گل ز یکدیگر رونق هر سه امسال ز   سال ما امسال خود رونق دیگر رسید
غنچه از فتح بهار خسروی شگفته بود   نونهال دیگر از بستان شاهی در رسید
سرو باغ سلطنت نخل ریاض مملکت   کز قدوم او بهار نو بهر کشور رسید
هشت جمشید دوم با فر و فرهنگ تمام   ثانی جمشید از ثانی سکندر در رسید
شه علاء الدین والدنیا محمد شاه آنکه   طالع سعدش سعادت بخش هفت اختر رسید
ضرب نقش سکه اش بر روی هفت اقلیم شست   صوت صیت خطبه اش زان روی منبر بر رسید
یافت پیغمبر ز حق نامی بضبط ملک و دین   این زمان آن نام بر هم نام پیغامبر رسید
آسمان هر جا که منزل ساخت او باشد نشان   فضل حق هر سو که رایت داشت او رهبر رسید
لشکر منصور را هر که کرد او فوج فوج   گویی افواج ملایک در مدد لشکر رسید
خون کافر همچو جرعه بر زمین شد ریخته   چون گل آمد دور میشد نوبت ساغر رسید
چون حسن بگشاد گل بر تربت دهن در مدح شاه   هم دهانی پر گهر هم دامنی پر زر رسید

خواست گردون گوش مجلس از دعا شاه خوش   مژده خوشتر بگوش این از صبا خوشتر رسید

ما منتظر عید که عید دگر آمد   صبح طرب از مطلع امید بر آمد
زان پیش که فردا برسد عید که عید   امروز یکی مژده عید دگر آمد
ما شاد بدین عید مجازی که ز حضرت   از آمدن عید حقیقی خبر آمد
اقبال خبر داد که بر طالع مسعود   در خانه خانه خاقان معظم پسر آمد
خانزاده فرخنده قدم کز قدم او   شادی بدل کافه اسلام در آمد
اسلام از و چشم کرم دارد و نیز   این دمدمه دولت چه مبارک نظر آمد
با مژده ملک ابد دولت سرمد   در بندگی خسرو جمشید فر آمد
جانبخش علاء الدین سلطان جهانگیر   کز صبح جهانگیر جهانگیر تر آمد
سلطان قضا حکم قدر قدر محمد   کافلاک مطیعش چو قضا و قدر آمد
هر شاه بتاج است سر افراز ولی او   آن شاه که بر تاجوران تاج سر آمد
جز سیهش مردمک دیده فتح است   گرد سپهش سرمه چشم ظفر آمد
در مدح کمر بسته رجا چهل امروز   آمد چو نی راست ولی نیشکر آمد

طبعش ز در تهنیت اینجا گهر افشاند
آری سخن از روی معانی گهر آید

شد راچه دعا گوید ازان روی که ملکش
در عین امان ملک پستان دادگر آید

تا روز حشر شاه جهان باد که او را
نصرت حشم فوج سعادت حشم آید

جوش به فال مبارک علم برون آرد
زمانه ز نزل ظفر دمبدم برون آرد

علاء دنیا و دین کاسمان بحضرت او
ز فتح خیل و ز نصرت خدم برون آرد

محمدی که هم از دین محمدش نام است
کر لشکری ز عرب تا عجم برون آرد

بحق کعبه که چون او قدم نهد بمصاف
هزار رز ز فتح از قدم برون آرد

حسود در رو که کند بازی گر زانکه
یکی ز مهره پشتاز شکم برون آرد

سیاه روی ماه از خسوف نیست از تهمت
که باجود سپاهش حشم برون آرد

شهنشه فلک ار چنین کند بخطا
کف تو خط امان امم برون آرد

دگر زمانه مباد افروشود برین
عنایت تو بدست کرم برون آرد

زفیض فضل تو آنکس که جرعه بخشد
تمام هندسه جام جم روان آرد

دل مبارک تو رقم کرد در لوح است
یکان یکان غرض آن رقم برون آرد

حسن بکرد ثنایت برآید از پی آن کو
ز صحن سینه همه کرد غم برون آرد

بر د منازع من سحر هجر فکر سر زود
ولی چنین درمی مثل کم برون آرد

بقات باد تا یک تن از نبی آدم
سر وجود ز جیب عدم برون آرد

هر کرا نصرت سلطان ازل یار آمد
اخترش بنده و افلاک پرستار آمد

تا ابد یاری اغیار نبوشش حاجت
هر کرا یاور و یاری ده خود یار آمد

چون شه ما که نهالیست برآورده حق
لاجرم شاخ امیدش همه در بار آمد

شه جهانبخش جهانگیر علاء الدنیا
که جهان زابد الدهر جهاندار آمد

داور کل اقالیم محمد شه که
دور او عاقله گنبد دوار آمد

دست افلاک و ستاره همه از کار بماند
بخت عالی قدم شاه چو در کار آمد

کارزاری که در ایام شه عالم رفت
کار بر خصم چه گویم که چه سان زار آمد

هیچکس راه گریزی نتوانست گرفت
وانکه بگرفت سرانجام گرفتار آمد

وصف شه قلعه گشای همه گیتی دیدم
کف او قلعه کن کافر کفار آمد

هم ز صیتش سپه خصم بتاراج افتاد
هم ز طبلش علم کفر نگونسار آمد

پیش ازین لاف سری بود مغل را امروز
آن سران را همه سر بر سر دار آمد

سر کشیدند اگر چه در شه بلچیدی
اینک اینک سرشان حمله بدیوار آمد

رفت چون چشم عدو دیدهٔ فتنه بخواب
این همه از اثر دولت بیدار آمد

رای با رای شهنشاه همه روشن گردد
هر چه از هندسه عجب پدیدار آمد

قاف تا قاف همای سر چترش بگرفت
گوییا همت والای ورا غار آمد

چرخ دریای که ز افتادنش زبر گرفت
جان سیمرغ ازین رشک بمنقار آمد

پسر با توی شاهنشه دوران دارد
دور افلاک ازین دائره پرگار آمد

چون اندازهٔ شه مدح نیارد گفتن
گفت هم آنچه در اندازهٔ گفتار آمد

مدح شه از حد وهم بشری بیرون گشت
سهل باشد که حد در حد اشعار آمد

حافظش باد خدا هم شب و هم روز
روز بر دشمن دین همچو شب تار آمد

حق نگهدار و نگهبان بود شه همه سال
دین حق را چو نگهبان و نگهدار آمد

هر کرا دل چون گل از یاد خدا خندان شود
روی اقبالش گل چون لاله صد خندان شود

شاه ما چون ملت حق را بعدل بنشست
می سزد گر نصرت غیبش پشتیبان بود

شه علاء الدین و الدنیا که چشم آفتاب
در علو طالع میمون او حیران بود

ابر کرپوسی زند بر دست شه از خاک صفت
اینک بر ما قطره می بارد که در باران بود

شعر پرداختم در فتح خزائن زمان
تا از آن پرداخت وی جهی را سر و سامان بود

دیگر اخبار خوش از فتح تلنگ آمد بلی
ضبط کشورها همه از دولت سلطان بود

شاه را صدق و صفا تا حضرت حق نسبت است
زان شب و روز ابلق شاهیش در جولان شود

زان طرف زان نوع پیلان بر کوه بست رسید
این طرف زین گونه خصمی در خط فرمان شود

مغربی جلها می بود دگر خرطوم او
برج این قلعه ز کنگرها زمین یکسان شود

دولتش آورد چندان پیل کز خرطوم شان
آسمان از کنگرهٔ هر برج از آن لرزان شود

از برای نرد می انگیختند صد تعبیه
تعبیه کان بخت شه انگیزد حقیقت آن شود

بر بساط ملک پیل افزود خلق شاه را
بر مخالف اتفاق پیل مات آسان شود

شاد دایم باد بر بخت بقا تا خصم را
مهرهٔ گردون بپای تخت او غلطان شود

شه محمد شد با پسر هم فعل امید است آنکه
این حسن در بارگاه دولتش احسان شود

شاد ما را ایزد از شاهان گیهان برگزید
کیست کز وی برکشد آنرا که یزدان بر کشید

خاص درگاه خدا اعظم خدیو عالم است
کو علم بر فوج ماه و اوج کیوان بر کشید

شه علاء الدین محمد آنکه رای کاملش
روی ماه آسمان را داغ نقصان بر کشید

گاه کوشش آب بر تیغ از تن خود کشید
وقت بخشش خون لعل از دیدگان کان کشید

بخشش شه را عطارد در شمردن عاجز است
زهره هم داند آن زرها بمیزان بر کشید

بحر موج دست بشنید شوری در گرفت — رعد برق خنجر او دید افغان بر کشید

تا زمین داران سر حد را کشد در خاک و خون — همچو برق از ابر کف شمشیر بران بر کشید

چیست گر گرد زمین دیگر تواند طرح کرد — کاسمان دیگر از چتر خضر خان بر کشید

سایه بان از بهر دفع خورشید شد — سایه بانی دیگر از خورشید رخشان بر کشید

چتر لعلش راست چون خورشید مشکین طلوع — از پی سیاره خورشید مکان بر کشید

چتر ایران گیر را چون آیت توران کشی — بر سر شهزاده ایران و توران بر کشید

طبل نه کانه خورد شهزاده همت دولتش — بانگ آن نه کانه تا نه چرخ گردان بر کشید

دور باش نور پاشش کو همه بر گوهرست — سینه بدگو نزار گوهر جان بر کشید

دست دولت را که مایه شهزادگان — هم بوقت همت عالی سلطان بر کشید

این یکی را تحفه اسباب شاهی پیش بود — وان دگر را نشره تعلیم قران بر کشید

خسروا اهل سخن را پیش ازین نامی نبود — دور انعام تو نام هر سخن دان بر کشید

تو سخن سنجیده میخواهی بنقد مدح تو — هر کرا اندر پلا اندیشه نتوان بر کشید

پایه تخت ترا پاینده چون سیر خرمست — چرخ در تحسین کردن در احسان بر کشید

سعادتی که جامی درین دعا آید — ز یمن طالع مسعود شهریار آید

جهان و اهل جهان را نوید دولت و کام — ز فر دولت سلطان کامکار آمد

خدایگان سلاطین علاء دنیا که — زمانه را ز زمین بوسیش افتخار آمد

ابو المظفر شاه جهان محمد شاه — که چون محمد مقصود هفت و چار آمد

رسیده است ز چپ و راست فتح بای دره — چو باز دولت این شاه در شکار آمد

برید گردن گردنکشان علی کردار — ز خنجری که علی القطع ذو الفقار آمد

جهان ز پستی شمشیر اوست رونق تازه — که پشت مملکت و روی روزگار آمد

بلندیی اندر شه یافت کنگر ور — که دود برج که در درون حصار آمد

هزار گنج بشکرانه در میان آورد — که خواسته است بزر دیش در کنار آمد

چو گل شکفتش شهزادگان نمیخواهم — که هر یکی چمن ملک را بهار آمد

بباغ دولت او خضر خان نهالی خاست — وزان نهال نهال دگر ببار آمد

همیشه باد گلستان این ممالک خوش — که گل بدیده بدبین خصم خار آمد

ثبات ملت و ملک از بقای شه باد — بقای اوست که اسلام را مدار آمد

هزار سال بقا خواستم که شه بهم — خدا گواه که تا گاه صد هزار آمد

حسن چگونه تواند شمار عمرش کرد — که عمر و مملکتش هر دو بی‌شمار آمد

تنم چو سلسله مشکبار بربندد
بخرمن گل از آن مشکبار بربندد

برخ همی فکند تار زلف چون نسیم
که راه روز ز شبهای تار بربندد

گر است خاطر او صاف تا خط و نقش
به بیند وصف مور و مار بربندد

رقیب بر در خود نصب کرد عیسی مست
که باغبان ره گلبن بخار بربندد

میان سنبله پنهان شود اسد از بیم
چو شه کمر ز برای شکار بربندد

علاء دنیا و دین الغ بادر خوردار
بهر چه از کرم کردگار بربندد

برای قبه شادیش کوتوال فلک
بهر سحر سری بر حصار بربندد

شهنشها همه از مایه شمایل تست
بضاعتی که صبا از بهار بربندد

چو سوسن آنکه زبان در ثنات بگشاید
گره گره زر تر غنچه وار بربندد

چو گفتم اینک ثنای تو چرا از بحر
گره نه بلکه گهرها بی شمار بربندد

ز بخشش تو گدا سی طلب کند باج
نخست ابلق لیل و نهار بربندد

وگر شتر طلبد سایل از درت حالی
ز هفت چرخ فلک یک قطار بربندد

بلاد همچو تو شاهی کشاده دست کسی
چنین ردیف برای چه کار بربندد

ولی چو فرمان باشد برای بنده تو
بدست فضل چنین صد نگار بربندد

دل چو حسن تو چو دریا کشاده زان روی
بسلک نظم در شاهوار بربندد

سخن اگر چه بکام لیست لیک زباتش
مهابت تو شه کلکبار بربندد

هزار گرچه لقب کرده اند بلبل را
حضور شاه نفس بر هزار بربندد

بگوه تا نهد ایام لعل آتش رنگ
بر بحر هم گهر آبدار بربندد

تو گنج باش گهربخش از جهان که جهت
دل معادن دست بار بربندد

شاهی که بیکجرعه صد گنج عطا بخشد
تا نام بقا باشد بر دانش بقا بخشد

خورشید ندیدستی کو بر همه کس تابد
خورشید صفت سلطان در همه جا بخشد

زر بخش علاء دین بر دنیا و دین ضابط
دین را الکیف دارد دنیا بعطا بخشد

جان بخش محمد شاه آن جان تن عالم
جا زادم جانبخش تشریف رجا بخشد

جون چرخ ز همت از اوج علو راند
مرغان نوآئین را صد برگ و نوا بخشد

صبح افق شاهی کر یکبار ز رحمت
جون صبح زر روشن از صدق و صفا بخشد

وقتی که شا خواند عالم چه کس است الحق
محصول تمام او بر نیم دعا بخشد

در غره او بینی نوری که قمر باشد
در سایه او یابی فری که هما بخشد

این مملکت کامل بخشیده خدایش آری
نقصان که تواند کرد آن را که خدا بخشد

یا رب تو بتفضل خود سر گنج مرادی را
کاندر دل سلطانست می بخش که تا بخشند



گرا گویم که آرد بخت کره در ره اندازد — بگیرد دست من یکبار و در پایش اندازد
گرا گویم که آرد آفتاب مخنت ... — چو سایه در پناه رحمت ظل الله اندازد
شهنشاها که رایش عقل را داناهی آموزد — چو استاد کهن کو طفل نو را در ره اندازد
علاء الدین والدنیا محمد شاه کز سهمش — فلک چون ره شود چون ره چه میگویم شه اندازد
مبادا از شاه دست قهر بر چرخ فلک دارد — مبادا تیر خشمش سوی ره اندازد
عدو چون ابر گر بالای خویش و خود — چو باران قطره قطره کرده از بالا تا نماند
چنین دولت کسی کو کینه از حضرت بدل دارد — چو دیوانه کسی کآتش به انبار کر اندازد
جهانگیری که تیرش همچو برق بگذرد از دو — اگرچه پیر خورشید بر جام ماند اندازد
فلک با زین زرین روز جنگ توسنش را — چو نعل زرینش که بعد از مهر اندازد
ما از صد چشمه خورشید بینی چشم اگر مرا — گر از عین عنایت یک نظر با اکم اندازد
چو جوزا او ار بربندد کمر قصد شکار را — اسد از قوس او خود را خود او از چرخ اندازد
حسن میزان مدح شاه گر سنجید شد و زدا — خدا در پله او از یکی نیکی ده اندازد
الا تا چست تر گردد قبای شب بستان — بساط روز فراش زمستان کوته اندازد
بساط مملکت بر در گر شد باد گسترده — گر دولت رخت اندر سایه آن در گر اندازد

باز تازه نعمتی از بخشش پیچان رسید — باز نو سروی بباغ دولت سلطان رسید
گوی از فال مبارک چشم عالم نور یافت — یا خضر بد پیش رو کان چشمه حیوان رسید
گوهری کو چشم و جان را نور باشد رخ نمود — میوه کو شاخ دین را میوه بخشید آن رسید
صوت ساز خرمی از کام هفت اختر گشاد — صیت طبل تهنیت بر بام هفت اورنگ رسید
بوستانی در میان دولت گلشن شکفت — آفتابی در کناره سایه یزدان رسید
شه علاء الدین والدنیا محمد شاه اگر — نعل رخشش همتش تا تارک کیوان رسید
آن خداوند خداوندان عالم کز خدا — تا ابد بر خلق فرمان دادنش فرمان رسید
جان خلق و دین خلایق را به کز عدل او — رونقی در دین فزوده راحت در جان رسید
داور دوران همیشه شاه عالم باد ... — زانکه دور عدل او آسایش دوران رسید
مدح سلطان ختم کن هم بر دعایش ای حسن — زانکه مرکز در کمال مدح او نتوان رسید

شهریارا ملک و ملت بر تو آورده اند — همتت در جای دولت را کلید آورده اند
شه علاء الدین والدنیا توانی کز ازل — هفت گردون رایتی بر تو ... آورده اند
چشم روشن شد جهان از بخت بر ... — سبزه دیدن چشم مردم را سفید آورده اند



هر یک از آویزش حریر سیه کرد رت
نسخه شبهای قدر روز عید آورده اند

عیش تو شادی شهزادگان فرخنده باد
زانکه نسل تو چو عمرت بر مزید آورده اند

ای که بنده ات برتر ز صد خوارزم شاه
در شایست بنده رشک رشید آورده اند

جام می کش بام بر ملک پرور ازانکه
ذات تو این معنی از بهر پدید آورده اند

طراز گلستان نو شد مگر نوروز می آید
سعادت را یکی روز است تا زان روز می آید

گل و گلزار شد چندان چو روی خوب دلبندان
نشاط مرغ صد چندان مگر نوروز می آید

چو خط نیکوان سبزه فریب آمیز می خیزد
چو چشم دلبران نرگس فسون آمیز می آید

چراغ صبح نوروزی نظاره کن که ... می زد
چو شمع دولت سلطان جهان افروز می آید

علاء الدین والدنیا محمد شاه کز همت
بهر فتحی که خاطر میکند فیروز می آید

شهنشاها قوی عالم که همچون خسرو انجم
ببزم و رزم هم زر بخش و هم کین توز می آید

حسن دیوان مدح شه چو غنچه بر تو
بر وان وجاهت رو تازه گلگون ...

نوبهار آمد جهان را تازه کرد
سبزه رو تازه جهان را تازه کرد

دوش صورتی در دل من مشکلت
مرغ صبح امروز آن را تازه کرد

باد بوی صبحدم را تحفه ساخت
ابروی بوستان را تازه کرد

دوش صوتی در دل من مشکلت
مرغ صبح امروز آن را تازه کرد

گل بدست شاه دارد نسبتی
کز زر افشاندن جهان را تازه کرد

شه علاء دین که از ابر کرم
هم زمین و هم زمان را تازه کرد

نام در دار ضرب معدلت
سکه نوشیروان را تازه کرد

خد

خدایگانا فضل خدا معین تو باد
فتوح همدم و اقبال همنشین تو باد

بهر مقام که آیی و بهر کجا که روی
خدای عز و جل حافظ معین تو باد

علاء و دنیا شاه جهان محمد شاه
که دوست دشمن در حلم مهر کین تو باد

شده غلام تو خاقان چین و میگوید
که صد چو خاقان مرز و زر ریزه چین تو باد

عنایت ازلی چون نگین دولت است
کفایت ابدی نقش آن نگین تو باد

جهان شب است بصبح سعادت البستن
طلوع صبح وی از مطلع جبین تو باد

هلال فتح که از اوج ظفر نماید روی
همیشه در نظر رای دوربین تو باد

بدفع فتنه چو من کمینه اندیشی
فلک موافق اندیشه کمین تو باد

چو مدح خود شنوی آفرین همه ...
صد آفرین خدا بهر آفرین تو باد

تو هی یمین خلافت چنین دعا گویت — که اعتصام ممالک هم از یمین تو باد

خم یگانه چو خورشید شهسوار جهان — بحکم نه کره چرخ زیر زین تو باد

زهی زمین ز قدوم تو آسمان گشته — چو عزم کوی کنی آسمان زمین تو باد

چو فتح باب ممالک ز آستان تو شد — کلید کل مقاصد در آستین تو باد

شاد پیوسته تا ابد خدا همراه باد — فتح داعی بخت چاکر چرخ دولتخواه باد

تا که در دنیا بود دین محمد را نشان — شه علاء الدین و الدنیا محمد شاه باد

تا که سیر آفتاب از شرق باشد سوی غرب — شرق و غرب اندر پناه عدل ظل الله باد

بخت عالی روی او بر اوج چرخ چنبری — تخت فرقد سای او بر فرق مهر و ماه باد

سعد اکبر گر سعادتهاست بر فرق کلاه — همچو جوزا از کمربندان این درگاه باد

شاها بقای دولت تو بر مزید باد — دشمن ز قهر و قوت تو بر مزید باد

خصمی که عاجز است جهان در کشادنش — تیغ جهان کشای تو آن را کلید باد

صوفی خانقاه ششم ای مراد کن — در پیش رای پر تو دایم مرید باد

اکنون که دین حق ز در تو مدد گرفت — چون دور چرخ ملت ملکت مزید باد

بادات عید فرخ و اندر دیار ملک — از ماه رایت تو همه عمر عید باد

شاها بقای دولت تو استوار باد — هر آرزو که هست ترا در کنار باد

ظل امید تو که دو عالم طفیل اوست — پرورده عنایت پروردگار باد

گر طاق چرخ روی به پستی نهد چه باک — تخت بلند پایه تو پایدار باد

از جام انتقام تو شد خصم بی قرار — یا رب که دور دولت تو بر قرار باد

هر صبحدم که گفت زبان چمن دعات — آمین جبرئیل بیان گفته یار باد

سلطان جهان جهانستان باد — بر کل مراد کامران باد

اسکندر روزگار ما را — چون خضر بقای جاودان باد

چون مردم دیده جهان اوست — از چشم زمانه در امان باد

بر خلق چو صبح مهربانست — بر خصم چو چرخ مهربان باد

فتحش همه سال در رکابست — نصرت همه عمر در عنان باد

زین پیش هر آنچه خواست آن باشد — زین پس هر چه طلب کند همان باد

یا رب قلم چنین بمدحش — پیوسته چو تیغ در اوردان باد



طره رخشان فتح حرز سپاه تو باد — سرمه چشم ظفر گرد سپاه تو باد
ای توشه دین پناه دین بتو افزوده پشت — عصمت پروردگار پشت و پناه تو باد
عقده نه آفتاب تاب کمند تو شد — نور ده صبحدم طرف کلاه تو باد
میکن از فضل حق ملک ز اقلیم ملک — تا ابد همچنین عدل گواه تو باد
تا ز هوا بر زمین سایه ابر افکند — بر سر هفت آسمان پایه جاه تو باد

خسروا فالت همه مسعود باد — خلق راضی از تو حق خشنود باد
تا محمد اسمی و محمد رسم — هر چه خواهی عاقبت محمود باد
نیکخواهان از رویت عید شد — بدسگالت سوخته چون عود باد
نقد عمری گر خرد دارد حصر — در مبارک ذات تو موجود باد
ای ز حق هر روز شادی یافته — طالعت چون طلعت مسعود باد

جان همه جهان مدد عمر شاه باد — اسلام در پناه شه دین پناه باد
تا در جهان ز دین و دنیا سخن رود — سلطان علاء دنیا و دین پادشاه باد

برصدق آنکه جمله آفاق ملک اوست — احسانش حجت آمد و عدلش گواه باد
هر جا سپهی که رایت اعلی روان کند — فتح مبین و نصرت عرشش پناه باد

شمع اقبالت جهان افروز باد — دولت تو در جهان فیروز باد
بزم نو بستان شاخ دولت است — همچو نخل بوستان افروز باد
طفل بختت کوست پیوسته جوان — پرور دولتش فتوح آموز باد
ای مبارک غرهات خوشتر ز عید — روز تو هر روز چون نوروز باد
عالمی خوش از نسیم خلق تست — دشمنت چون مجمر اندر سوز باد

شاه را روز تو مبارک باد — حافظش فضل حق تبارک باد
شاه شاهان علاء دنیا و دین — که همه فال او مبارک باد
چتر و طارم چهارم را — گرد میدانش تاج و تارک باد
بر در او نثار گوهر فتح — بر سر دشمنش پلارک باد
همه احوال او همایون شد — همه ایام او مبارک باد

فتح عیسی هم عنان شاه او | برق او براق مهر و ماه باد
اختر مسعود در منبر بینیمش | نصرت سبحانیش همراه باد
شه علاء دین و دنیا کاسمان | چون همه گیتیش دولتخواه باد

هوا خوشست و مرا جام باده می باید | شراب رنگین در جام باده می باید
اگرچه ضرب مثل فتنه نشسته باشد | ولیک ساقی ما ایستاده می باید
بنام شاه که درهای آسمان گشاد | بیار می که در دل گشاده می باید
علاء دنیا و دین شاه جهان محمد شاه | بشکر نعمت تو داد داده می باید
گهی که باشد یوزان شاه را عرضی | نخست شیر فلک در قلاده می باید
بیاد فتح شهنشاه ای حسن امروز | خوشست باده ولی وجه باده می باید
هزار سال دگر عمر شاه خواهد بود | بران سعادت دیده نهاده می باید

مرا امشب می چون صبح نورانی همی باید | عقیقی درین الماس پنهانی همی باید
پیاله رنگ در دارد قرابه رنگ فیروزه | مرا مر دو لب لعل بدخشانی همی باید
می خرگاه و آتشدان و لختی عود بر آتش | زمستانست اسباب زمستانی همی باید

فلک را گفتم این درها چه بیرون میکنی گاهی | همه بهر نثار بزم سلطانی همی باید
کرمها کرد حق سلطان مسلمانان | حقیقت شد کرا او را مسلمانی همی باید
علاء الدین و الدنیا که تا نام جهانبان شد | همان ذات اندر جهانبانی همی باید
فراهم میکند از فضل یزدان کار خود این | بلی این کارها از فضل یزدانی همی باید
چو شد در دور ملکش ناز نعمت در جهان ارزان | پس این ملک جهان هم رو که ارزانی همی باید
برین درگه که هر بنده فزون آمد ز صد خاقان | چنین کردار صد باد چو خاقانی همی باید

بخدمت چو تو یاری سلام ما که رساند | سلام مرغ بگلزار جز صبا که رساند
ز دست گیری زلفت پیام وصل برم | ولیکن این سر رشته بدست ما که رساند
مرا ز خویش برون برد بوی معرفتت | برون ز چون تو کریمی چنین عطا که رساند
اگر بمن برساند زمانه آن رخ خوبت | چو وجه نیست سزا را بناسزا که رساند
ترا ز غیب رسیدست پادشاهی خوبان | حدیث بنده مفلس بپادشا که رساند
مدار عالم سلطان علاء دین که عدو را | رسیده باد خدنگش بهر کجا که رساند
خدایگان سلاطین که هرچه در دلش آید | همه خدایش رساند جز خدا که رساند
لوای او چو دعا چون رسید گردون | بسمع شاه جهان تا خود این دعا که رساند

ماه من از مشرق جمال برآمد | اختر م از مطلع وصال برآمد
عشق توان برابر و معشوق | عید توان کرد چون هلال برآمد
خوی چو سیاره رخ برون چو کوکب | کوکبهٔ ماه با کمال برآمد
صبح دمان فال نیک جستم از اطراف | طالع شاه خجسته فال برآمد
خسرو عالم علای دنیا و دین آنکه | قرعهٔ عمرش هزار سال برآمد
بخت خورد سکهٔ عمر و مملکتش را | بر دو طرف نقش لایزال برآمد
در حسن شد مزید فضل و جلالت | وان همه از فضل ذوالجلال برآمد

روی تست آنکه چون خوی تازه تا شد | یا بهشتی ز آب کوثر تازه شد
خط دیگر تازه کردی کز لبت | جان خلقی بار دیگر تازه شد
زلف چون آوردی بستی گرد | زندگانی از سر تازه شد
مر حسن را درد دل از عشق تست | ریش چندین ساله دیگر تازه شد

ای ماه پیاله روز عید است | غوغای مزاحمان بعید است

عیدی که حضور تو نباشد | دور از همه دوستان وعید است
قربانت شوم که بر در تو | قربانی هزار عید است
بر خاک رهت کنم تیمم | هر جا که قدم نهی سعید است
گفتی که حسن مؤدب آید | او خادم شیخ ابوسعید است

بنامت می‌گشایم نامه را باز | که جانم را بیادت هست پیوند
خداوندا تو عالم را خدایی | خداوندان عالم را خداوند
نهاد عالم از فیض تو قائم | نهال عالم از فضلت برومند
همی گشتست از تو در صدف در | همی پیوستت از تو در کره قند
زهی وصف جمال تو سیاه | مبرا از زن و فارغ ز فرزند
مبرا مخلصانت از دو گیتی | بجز دیدار تو خشنود و خرسند
تو زین چابک روان بسیار داری | حسن را نیز در فتراک بر بند

امشب از یاقوت جانان قوت جان خواهیم کشید | گو همه جان پیش لعل دلستان خواهیم کشید
بر طریق پیشکش حال بیچاره را | همچو دیده در میان اندر خون کسان خواهیم کشید



من چه دارم جز متاع صبر با نقد نیاز / آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید
مهربانان پیش مهمان مهر سیم و زر کشند / من سر خود پیش مهر میهمان خواهم کشید
خامه جان مرا تا کی زنی ای دیده آب / کین مسافر را بمنزلگاه جان خواهم کشید
از مژه نوک قلم کرده سیاهی از دو چشم / با وجود عشق او سر در جهان خواهم کشید
گر مرا گرد ره او گرد خواهد چون حسن / از زمین ناگاه سر بر آسمان خواهم کشید

ای که هرگز در تو دلجویی نبود / دل ز من بردی چنانک گویی نبود
من همه ساله دعاخواه توام / زان طرف هرگز رضاجویی نبود
این بدیهای تو تا کی من کشم / در تو پنداری که نیکویی نبود
دوش آخر کان جفاها گفتیم / جانب من جز دعاگویی نبود
بیهده می‌رنجد از جورت حسن / یک طریق خاص تو گویی نبود

اگر از روی گل نکهت صبا پرده براندازد / صبوری رخت بربندد خرد خانه براندازد
بپیش روی خندانت چه جای شمع گردانی / تو از خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد
اسیرم دام زلفت را بهر تاری گر آویزد / شکارم ترک مستت را به تیری که اندازد

کسان در طعن و طنز ما و ما با تو به پیوندی / عرب در کعبه و کوی خویش و مجنون عشق می‌بازد
نگارم رحم کن آخر سلطان بنده خود را / اگر عمری بپا زارد همش یک ره بنوازد
حسن هر چند مفلس شد زیادت گنجها دارد / در ادبارش چه بینی با اقبال تو می‌نازد

خطی کز روی یار من برآید / امید از روزگار من برآید
ز ابر دیده چندان ریختم آب / که سبزه از بهار من برآمد
نگارم نقش ایوان بهشت است / دگر نقش از نگار من برآید
اگر خاری بپای وقت من رفت / ز دست دوست خار من برآید
هزار امید بودم از در او / بهمت هر هزار من برآید
حسن گوید که مقصود دو عالم / ز یک دیدار یار من برآید

خوی که از روی جهان افروز جانان میچکد / کوکب سیاره از خورشید رخشان میچکد
جان شیرین تازه شد از جرعهٔ جام لبش / جرعه نتوان گفت آب خضری کز جان میچکد
سبزهٔ تر بین بگرد چشمهٔ نوشین او / گوییا خضر است کز وی آب حیوان میچکد
دی بیک شست جفا خون از رگ جانم گشاد / سوی ترکش بین هنوز آن خون ز پیکان میچکد



ساقیا زان لعل خود یک قطره بر جام چکان / خاصه کین دم بر زمرد در دم جان میچکد
رو نمی پوشد ز مرغان بر سر گلبن و بار / بنهدم گشته کمر چیزی که ز ریشان میچکد
ما من مست آمدست این طرفه کو پیشی خود / منکرست و مستیش از چشم غلطان میچکد
دید چون اشک حسن بر جاست گفتم مرجمی / گفت ره دورست خواهم رفت باران میچکد

خطی کز مشک بر ریحان نوشتند / محبت نامه بر جان تو نوشتند
مرا خود درد جان شد چند جوری / که بر گرد لب جانان نوشتند
کراما کاتبین این حرف دیدند / حساب خود نشستند آن نوشتند
چه خوش عیدیست او کش زان شب قدر / هلالی بر مه تابان نوشتند
ازان خط کشته گشتم ای دریغا / مگر در خون دندان تو نوشتند
مگر هم ترک من و جهی نمود آنکه / برات کفر بر ایمان تو نوشتند
بتان زاد از ازل بودست غرضی / حسن را بنده ایشان تو نوشتند

خستگانی که به تیر چو تو ترکی گردند / تیر تو خورده بکیش دگری چون گردند
تو یکی آیتی از مصحف حسن آمده / جای سجدست مرا آنجا که ما مشتاق شوند

عجبم آید ازان راه روان گر غفلت / صاحب خانه رها کرده سوی خانه روند
تا بزنجیر سر زلف نه بستی دلمن / عاقلان جمله برانند که دیوانه شوند
بر سر بام شو و گوشه ابرو بنمای / روزه داران غمت منتظر ماه نوند
رفتن باد صبا آمدن گل حکمیست / من ترا دانم ازینها پس آینده و روند
که رود پیش عشق از سر عشاق برون / که حسن وار مسیحا ز عشقت گردند

دوش از دم من باد صبا را که خبر کرد / وز ناله من مرغ هوا را که خبر کرد
بر خستگی حال مرا با نفس صبح / شب محرم سر بود صبا را که خبر کرد
۱۲۰ من بودم و کنجی و حریفی و سرودی / غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
یک صوت حزین هر شب مونس ما بود / آن نعره زن حی صلا را که خبر کرد
عقلم ز چه گم شد ز غم دوست مشوش / زین وقت نکو دشمن ما را که خبر کرد
در آتش و در آب فکندند حسن را / ای سینه وای دیده شما را که خبر کرد

دل به بند زلف تو در میرود / آتشی در بار عنبر میرود
تا تو چون ماهی ز چشمم رفته / هر شبی از چشم اختر میرود

دل همه زلف تو عنبربوی یافت | هم بران روای صنم در میرود
پای صبر من فرو شد لاجرم | پایه پایه عشق تو بر میرود
حسن پاریه دو چندان کرده | کار تو امسال بهتر میرود
از نم چشم و تف سینه حسن | مرتفی در آب و آذر میرود

پیش که گویم این که مرا یار می‌کشد | دل در دهم کرشمهٔ دلدار می‌کشد
یکچند داشت حال خوش امسال خط کشید | یکبار کشته بود دگر بار می‌کشد
گوید منم طبیب اسیران درد خویش | اینست آن طبیب که بیمار می‌کشد
گفتی کجا رسد بنعمت حد کار من | گفتا که حد نیست بدین کار می‌کشد
شیرین لبان کشند و نوازند لیکن او | اندک همی نوازد و بسیار میکشد
عشاق را بروز جهازار میکشد | چون میکشد پس از ان زار میکشد
مسکین می‌شکنند لبان حسن بگو | پیش که گویم این که مرا زار میکشد

باز این دلم بکوی دلارام میرود | از دام جسته باز سوی دام میرود
گویند هر کسی که بیارام چون کنم | کارام هم رکاب دلارام میرود

می‌اوا اگر درخت گل اندر بر آورم | هر گل مرا چو خار در اندام میرود
ایام در نیاید با ما بدوستی | وانشوخ هم بسیرت ایام میرود
سروی ز مشک دارد بر ماه بر دهان | وانهم بهوست انگه برین بام میرود
شهریست در ولایت خوبان که اندرو | هر بارسا که آید بدنام میرود
پخته نگشته ز تف عشق ای حسن | تدبیرهای تو همه زان خام میرود

بیا که عید در عیش بر جهان بگشاد | جهان بعید خوشست و دلم بروی تو شاد
جز آن دو طره اطراف آن دو رخ بگلی | دو عید با دو شب قدر کس ندارد یاد
گهی که بر در من بگذری همه عالم | هزار عید گذشته کند مبارکباد
مرا بتو چه که زین گر روستایی را | مقرر است که با عید نسبتی افتاد
ز عید وصل توام گر نمی‌رسد خوشی | بروزگار خوشت نامرادی مرساد
شبی که در نظر آید هلال ابروی تو | جو طبل عید ز شب تا سحر کنم فریاد
حسن اگرچه تو نی عید وقت او هر روز | هنوز روزه هجرانت یکی نگشاد

باز آن نگار پرده در پرده نهان از چه شد | اول وفا همی نمود آخر پشیمان از چه شد

دی کرد شهری را خراب امروز می بندد نقاب
اول جبالی کافر بد آخر مسلمان از چه شد

حیران رخساره ام آری و لفظی این عجب
کز بیت حسنش معجز آتش گلستان از چه شد

از خام کاریهای دل خنده همی آید مرا
دل گرمی ها دیده و ناپخته بریان از چه شد

آخر بپرسید از دلم آن غمزه خونریز را
دیهی که پار آباد بود امسال از چه شد

جان کشته شد بی روی او خود عشق را این تهنیت
اشتر دلی جانا اگر نی عید قربان از چه شد

من با تو میگفتم حسن اوصاف حسنش بیحد است
گر نیست آن دلبر پری از خلق پنهان از چه شد

پری رخان که چین و چگل همی باشند
بصورتی که تو داری خجل همی باشند

چو زنده ماندم من بی تو من خجل استم
که بعضی آدمیان سنگدل همی باشند

جرا رسد بورقهای غنچه آفت باد
از آنکه یک بدگر متصل همی باشند

تو گر جدا ز دل کس هار بر نگیری هیچ
امیدوار بران محتمل همی باشند

حسن بمجلس خوبان درا تماشا کن
فرشتگان از آن آب و گل همی باشند

تنم چون شاخ گل هر بار می آید نمی آید
نهال عیش کاندر بار می آید نمی آید

صبایی کز در دلدار چیدی نمی چیند
نعیمی کز در آن یار می آید نمی آید

نشاط می که از میخواره می بینم نمی بینم
سلام گل که از گلزار می آید نمی آید

عتاب دوست گاه گاه که باید در اراده ام نمی بینم
اگر چه پیش از این بسیار می آید نمی آید

حسن کاری ندارد پیش این بار الم قسمت
که آن یاری که او در کار می آید نمی آید

باز این ساعت از آن شکل نکو یاد آمد
گل بخندید مرا خنده او یاد آمد

سبزه بر روی چمن راحت دلها فزود
در دلم آن خط و آن روی نکو یاد آمد

تا خیال قد او شست این دیده تر
خلق را سرو روان از لب جو یاد آمد

چشم از نامه جان پرور او در دی شد
قصه یوسف و پیراهن او یاد آمد

در دل دوست حسن بود فراموش گشته
این غزل خواند از آن نادره گو یاد آمد

بر می شکنی از من درویش چه باشد
دل می ننهی بر دل من ریش چه باشد

هر شب بدعا طلبم روی چو ماهت
جهد من بد روز از این بیش چه باشد

جان و دل خود پیش کشم گر تو بیابی
پیداست که اندازه درویش چه باشد

تو ماه نوی شیفته تو من مسکین
پنهان شدی از شیفته خویش چه باشد

گفتی سگ خود خواهمت اما نهم داغ
این داغ رانیم از پیش چه باشد



من آن توام گر کشی خیز بکش رود — صیدی بکمند آمده فردیش چه باشد
هر کو چو حسن داد باندیشه او دل — بدگو که بود طعن بداندیش چه باشد

دل ببوی زلف تو در میرود — آتشی در باغ عنبر میرود
دل همه زلف تو عنبر بوی یافت — هم بدان بوی ای صنم در میرود
تا تو چون ماهی ز چشمم رفته — هر شبم از دیده اختر میرود
پای صبر من فرو شد لاجرم — پایه پایه عشق برتر میرود
حسن پارینه دو چندان کرد — کار تو امسال بهتر میرود

آشنا ای دل که دلبر می رسد — ماه اندکی سال من در می رسد
خود چه میگویم بنا میزد چو گل — گر نکو رفت او نکوتر می رسد
بخت من خوانده ام زر روی دوستش — بخت من ناخوانده بر در می رسد
مست ساغر کلبه بازار عشق — کلبه رنگین که لشکر می رسد
ای حسن هر وقت توبه میشکنی — توبه بشکن وقت ساغر می رسد

فصل نوروز است دلبر می رسد — غنچه نوخیز چمن در می رسد
مرغ بر بالاست خال میوه را — آنکه از سر شاخ بن بر می رسد
بید لرزانست هر ساعت چو باد — در صف گلزار صفدر می رسد
باد تند است اینکه اندر روی گل — ابر خود بر آب دیگر می رسد
ابر از قوس قزح داد کمان — لاجرم تیر ترش قوی تر می رسد

دل پیشکش ناکرده جان در پیش جانان کی رسد — مرغ سلامت او چو من پیش سلیمان کی رسد
او بی من و من بی کسم از بی کسان مفلسم — انجا رسم نی کی رسم مفلس بسلطان کی رسد
سینه جگر را آب زد در راه چشم خواب زد — جان خانه چشم آب زد دکان بمهمان کی رسد
خورشید کوی آمده بر چوگانی زده — ابر آب در میدان زده تا او بمیدان کی رسد
هان ای حسن دل بده در ننگ و نام [illegible] — بر نام خوبان دل منه نام از نشان کی رسد

عشاق بیدلان از هستی بجان نباشد — با تو بجان چه حاجت کر د جهان نباشد
آزار هم ار رسیدی تا از ریاض رضوان — بویی که از تو آمد در گلستان نباشد
طوبیست قامت تو کوثر لب تو [illegible] — کوثر سخن نگوید طوبی روان نباشد



گفتم لبی بمن ده دندان نمود آری / حلوای خوبرویان با استخوان نباشد
بار امانت عشق از جان قبول کردم / باری که از تو آید هرگز گران نباشد
گفتی ز من جدا شو یا سر بنه بدین در / ای من سر تو گردم این باشد آن نباشد
در عشق تو چه پروا اندیشه نیست از جان / پروانه را در آتش پروای جان نباشد

دوش بکوبت گذری اوفتاد / بی‌خطر از اخطری اوفتاد
باد هوای تو ام از جا ببرد / ناگهم آنجا گذری اوفتاد
راه قیامت سفر کوی تست / وه که قیامت سفری اوفتاد
چشم تو ترکانه آمد بصید / دل نه که جان را خطری اوفتاد
گرچه کمان سوی دلم راست تست / تیر از آن سوی تری اوفتاد
مست بد و خوابکنان لاجرم / زخم دگر بر دگری اوفتاد
چشم همی زد چو از چشم زخم / هم ز قضا این قدری اوفتاد

چکنم که سوی عشق گذریست می‌نهفتند / بفتاد کی یاران گذریست می‌نهفتند
منم اندر انتظارت که رهی بتو ببینم / چه فتاد تا ازین سو گذرت نمی‌نهفتند

زغمم که حد ندارد من ترا چه روشن / چو درین حد و دم کز گذریت می‌نهفتند
قد تو چو نخل خرما ز تو دست خلق کوته / چکنم ز ربت چندین چو ربت می‌نهفتند
زغم تو هفت عضوم چو ز آتش است روشن / که ز هفت دوزخ من شربتی می‌نهفتند
حسنت چو مرغ دامت مکش ز بیخ بسمل / که نکو نوا از وی دگریت می‌نهفتند

دوش کان ماه بهنگام سحر خاسته بود / سحر از روی چو خورشید خود آراسته بود
مه چو در چارده شب از رخ تو تافته شد / در شب پانزده دیدم که رخش کاسته بود
ماه من عید بتانست و مبارک عیدی / عید من گر جهت روزه سحر خاسته بود
جز دم صبح دگر دم نزند بنده حسن / که بچندین شب از بینان سحری خاسته بود

ای سحران نفس سحر نمای تو چه شد / صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
شب بدین کوکبه کاندر همه آفاق گرفت / آنچنان خنجر آفاق گشای تو چه شد
پر دو عیش مرا مرغ سحر که بنواخت / آخر ای مرغ سحرخیز نوای تو چه شد
اگر آواز دهل پست شد از کوفتگی / ای خروس آن همه آواز جوانی تو چه شد

دست چرخ ار بشکستند که سیاره بهفت
آفتابا تو چه می‌پایی پای تو چه شد
منم از تیره شب خویش علی الله زنهار
ای مؤذن تو کجایی و علالای تو چه شد
گیرم امشب همه درهای سحر بربستند
ای حسن جنبش مفتاح دعای تو چه شد

بر فتن ده چه میگوید که رفته باز می‌آید
مرا باری بگوش دل همی آواز می‌آید
درای چشم من غایب که روزم از غمت شب شد
شب آخر گرمی باشد بخانه باز می‌آید
مرا از عشق میسوزد این گریه که می‌بینی
کشاند جوش این طوفان که در آغاز می‌آید
سحرگاهان گل اندر باغ می‌خندید و می‌گفتم
ازینجانب نسیم دلبری دمساز می‌آید
شب اندر خواب بر رسم عادت دیدمش گوئی
خرامان چشم خواب آلود مست ناز می‌آید

باغ خوبی تو از سر تازه شد
خط تو چون سبزه تر تازه شد
سایه قدش بنخلستان فتاد
رونق سرو و صنوبر تازه شد
روی بستان آن چون گل از خوی شسته تر
یا بهشتی ز آب کوثر تازه شد
زلف جان آویز بستی گرد سر
زندگانی من از سر تازه شد
خط دیگر تازه کردی زیر لب
جای خلقی بار دیگر تازه شد
مر حسن را درد دل از عشق تست
ریش چندین سال دیگر تازه شد

دوش جانان تا سحر با جان من دمساز بود
هرچه در شرم نیاز اندر سر او ناز بود
کردم آهنگ درش تا خاک راه او شوم
آن سهی از اصل و آن آهنگ هم بر ساز بود
شاه را دیدم دعا کردم اجابت یافتم
پاسبان خفته و درهای رحمت باز بود
لعل میگونش مرا زد طعنها چون سنگ سخت
ای عفا الله می بخورده آن چه سنگ انداز بود
در خم معنی حسن را شیره نورست عشق
شیره از خمخانه مستی که در شیراز بود

دوشینه چه شب بود که دلدار درآمد
گویی که مسیح از در بیمار درآمد
تاریک شبی داشتم و تلخ حیاتی
ناگاه یکی شمع شکربار درآمد
بس عاشق بیدل که بیک پرتو رویی
جانش بپر پرده انوار درآمد
بس عابد و زاهد که بیک جنبش آن زلف
از خرقه برون آمد و بزنار درآمد
با آنکه باستاد دبستان طریقت
امسال بشاگردی خمار درآمد
یک خانه گرفتم بسر کوی سلامت
غوغای غمش از در و دیوار درآمد
یکچند برون شد حسن از مجلس مستان
دید آن لب میگون و دگربار درآمد

ص

ایکه هرگز در تو دلجویی نبود | دل چنان بردی ز من کویی نبود
من همه ساله دعاگوی توام | زان طرف هرگز وفاجویی نبود
این بدیها تو تا کی گویا | نیکو از رسم نیکویی نبود
دوش گفتم کان چندان جفاها گفتیم | جانب من جز دعاگویی نبود
پهده برنجیده از جور حسن | کین طریق خاص تو گویی نبود

باز در جانم غمی سخت اوفتاد | خون دل از دیده یک لخت اوفتاد
مهره امیدم از نطع مراد | همچو رخ بر گوشه بدبخت اوفتاد
چون شود حالم درین سیلاب غم | هم شتر غلطید و هم رخت اوفتاد
صبر کم در غایت دلدار دور | بخت با من گرچه بدبخت اوفتاد
ای حسن مردانه بر سختی عشق |

باز مرا عشق تو در هم نهاد | داغ مرا بر دل از غم نهاد
باد دگر گیسوی تو بر هم زند | درهمی بر دل مرهم نهاد

زلف

زلف تو لاحول چگویم چه بود | وسوسه در همه عالم نهاد
نوش لبان موم بخاتم نهند | لعل لبت شهد بخاتم نهاد
گرچه دلم از غم تو خسته شد | هم غم جان بخش تو مرهم نهاد
آنکه بحکمت دو جهان آفرید | عالم عشق تو مقدم نهاد
گفته بودی در غم من باش | بنده حسن پای چه سر هم نهاد

پیش که گوید آنکه مرا زار می‌کشد | دل در غم و کرشمه دلدار می‌کشد
یکچند داشت حال خود امسال خط کشید | یکبار کشته بود دگر بار می‌کشد
گوید منم طبیب اسیران درد خویش | اینست آن طبیب که بیمار می‌کشد
گفتم کجا رسد بغمت حد کار من | گفتا چه حدست بدین کار می‌کشد
شیرین لبان کشند و نوازند سنگ تو | اندک همی نوازد و بسیار می‌کشد
عشاق را بروز جها زار می‌کشد | چون زار می‌کشندش از آن زار می‌کشد
هر کس ز یار خویش همی جوید ای حسن | من یاری از که جویم و چون یار می‌کشد

دلا نسیم زلف تو بهوشی آورد | جانا ز شمایل تو بجد موسی شر آورد

لعل تو ای نگار چه معجون حکمتست / هرچه خوانده ایم فراموشی آورد
یا به که من بتو خوشم لیک چون بکنم / میگون لبت مرا بقدح نوشی آورد
مه را کمال حسن چه باشد که ناگهان / افسانهٔ رخت به سیه پوشی آورد
گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی / حیرانی جمال تو خاموشی آورد
بیهوش شد دل حسن از بادهٔ غمت / باده همان خوشست که بیهوشی آورد

اگر ز جام لبت جرعهٔ ببخشی زود / بشوی از دلم این توبهٔ گناه آلود
غلام نرگس مستانهٔ توام که مرا / خلاص کرد ز پرهیزکاری کم سود
برون خرام ز در تا میان ببینند / که بر چه شکل بود پیر اختر مسعود
ندیده بود فلان صورت تو در آدم / وگرنه از سر و دیده در آمدی بسجود
نداشتم سر جولانگری این میدان / ولیک مستی عشقم عنان ز دست ربود
حسن نصیحتی از دل همی کنیم ترا / ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه سود

دلم ز دست شد و دستان نمی‌رسد / بحکم رسم قدیم این زمان نمی‌رسد
چنان ترک شده دیدم طریق عهد شما / چنان که شرط بود آنچنان نمی‌رسد

همه بخانهٔ اصحاب دولتست رهش / ز ره فتاده بیچارگان نمی پرسد
سوال کردم ازو کاکاهش تو ز چیست / بناله گفت چه پرسی فلان نمی پرسد
کدام دود ازین بیشتر که پرسیدی / همی تواند و زین ناتوان نمی پرسد
حسن نشانه شد اندر بلا و آن بیرحم / برای نامی ازان سو نشان نمی پرسد

نه پندارم که ماه من شبی بر من فرود آید / زهی حیف از چنان گل در چنین گلخن فرود آید
شب و روزش همیخواهم که مست آن دیده بر من / فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید
گر او دستی فرود آرد بفرق کشتگان خود / همانند جان بیاد آمد و در تن فرود آید
سراسر دامن من قطره‌های اشک شد روزن / چو اشک از دیده خیزد قطره در دامن فرود آید
اگر بندم در خانه مرا بی دفع آفتها / بلای عشق پندارد که از روزن فرود آید
سرم بر گردنت بار است آن سر مشغول / مگر از لطف او این بار از گردن فرود آید
حسن را کار زان بس بار شمشیر است والله / اگر از مهر مهرویان سر سوزن فرود آید

کمال حسن تو در عقل کس نمی‌گنجد / در وصال به وزن بهوس نمی‌گنجد
بنفس خویش رسیدن نمی‌توان ز تو / چه جای نفس که آنجا نفس نمی‌گنجد

بگفتمش که در وصل او زنی ای دل | که اندران قدح خاص خس نمی گنجد
رسید مژده قتل از تو مرغ جانم را | بجان تو که کنون در قفس نمی گنجد
چه لطف بود که شب سر زبان همی گفتی | میان ما و حسن هیچکس نمی گنجد

کیست کز نغمه نازم ز ته بر گیرد | یا مگر بار غم از سینه ما بر گیرد
بر سپیک روح که در جانش اثر کرد سماع | جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
این سماعیست که ذوقش برود همه راست | گر چو اندر سرش افتد کم افسر گیرد
خوش نواهاست که صبح زند بلبل مست | فاخته هم قدری صوت گران بر گیرد
ناله مرغ سحر زار چنانست که گر | شمع را سمع بود سوختن از سر گیرد
مدعی گر نشد از ذوق ز آتش نکند | هیزم او همه تر بود کجا در گیرد

ای چو گل خار پسته خاری بجمالت مرساد | قرة عینی منی عین کمالت مرساد
دیده ما چون برکاب تو بمالم چو کوم | دست بیداد زمانه بدولت مرساد
سال و مه باد ز روز سعادت روزی | هیچ روزی بخلاف سالت مرساد
خوبرویان جهان از شرف اینست ای مه | یا رب از دور فلک هیچ وبالت مرساد

ای چو خورشید بر آورده سر از مشرق حسن | شب تار روز تو گردی ز کمالت مرساد
یک نظر سوی تو عیدیست همه عالم را | هیچ غشی و غباری بهلالت مرساد
گر چه از روی نکویت حسن افتهاد به | آفت دیده بدبین بجمالت مرساد

در دل هر که غم یار دل افروز بود | لشکر همت او بر همه فیروز بود
نکند در مه و خورشید همه عمر نظر | هر که بدان شمع شب افروز بود
هر که بیند گل رخساره یارم روزی | روزگارش همه چون موسم نوروز بود
ماه عید آمد و من روزه هجران دارم | ماه من گر برسد عید من آن روز بود
حسن از سوز دل خود سخنی بیرون داد | این نداند مگر آنکس که در او سوز بود

گر خط شبگونت ماه بر آید | از دل خورشید دود و آه بر آید
دوش چو طالع شدی تو شمع بکشتم | شمع چه حاجت بود چو ماه بر آید
شحنه شهر ار کند تفحص خوبان | هر طرف آواز دادخواه بر آید
گر رهی بگذری ز سایه قدت | طوطی دیگر میان راه بر آید
مصلحتم را نظر برحمت تست | کار رعیت بفضل شاه بر آید

گر بچکد بر زمین ز برگ گلت خوی — صد سمن از زیر هر گیاه برآید
سوی زنخدانت از علاقه مشکین — تا دل مسکین چمن ز چاه برآید

صبا امروز کوی از دیار یار می‌آید — که بوی مشکبارش خوشتر از هر بار می‌آید
گل سوریست اینجا یا نسیم یار می‌خندد — شب قدرست یارب یا سلام یار می‌آید
بنی آدم همه دیوانه شکلند این زمان از چه — مگر آن آدمی خلق پری رخسار می‌آید
زلیخاوار بینم شهری از خانه بر افتاد — مگر آن یوسف آفاق در بازار می‌آید
شبی در خواب جوی خضر سوی خود روان دیدم — هم اندر خواب با دل گفتم آن دلدار می‌آید
چو شاهان خوش خرامان بر بساط حسن پیوسته — ولی امروز منجوست و فرزین وار می‌آید
حسن هر چند جبرانست در وصف لب لعلش — ولی درها همی ریزد چو در گفتار می‌آید

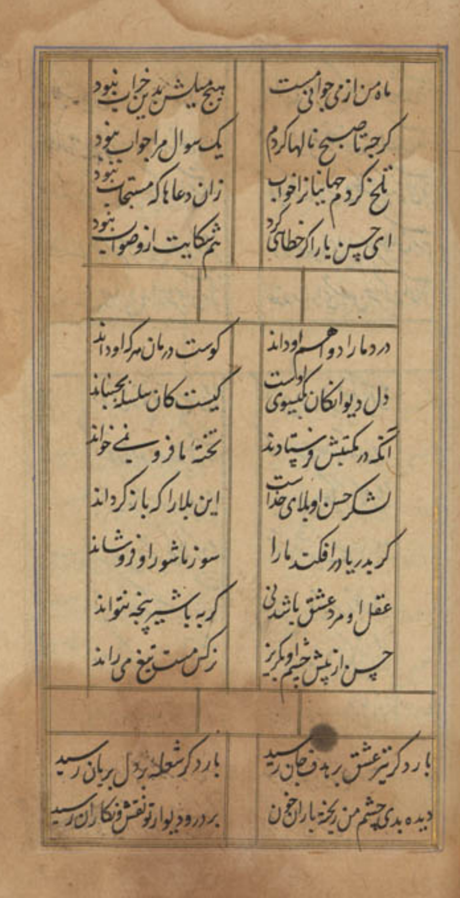
شب اندر ماه رخسارش ببینید — بشیر لعل خونخوارش ببینید
بنزدیک من او ماه دو هفته است — شما از دور یکبارش ببینید
من از دیدار دلبر در بهشتم — بهشت اینست دیدارش ببینید
چو یوسف در همه عالم عزیز است — همه عالم خریدارش ببینید

بهر شکلی که دست از برم رفت — یکی در شکل و رفتارش ببینید
حسن دین در سر زلف بتان کرد — بزیر خرقه زنارش ببینید

نگس تا همنشین مشک تر شد — خرد در خوف و جان اندر خطر شد
چو اوصاف لب او می‌نوشتند — قلم در دست کاتب نیشکر شد
سلام خشک را بر قاصد این بار — که از باران اشکم نامه تر شد
بدل گفتم از آن دلبر خبر کو — دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد
شبانگه محتسب دنبال من کرد — چو در ما دید از ما مست تر شد
سر ما در سر زلف بتان رفت — حساب ما و ایشان سر بسر شد
دگر کردند خوبان شیوه حسن — حسن را هم سخن طرز دگر شد

حدیث عاشقی پنهان نماند — قرار کارها یکسان نماند
نشان اشک من در چهره پیداست — نکو گویند خون پنهان نماند
اگر زهره ببیند حسن آن ماه — جمال او در آن میزان نماند
مرا زان آدمی حیران نیاید — که رویش بیند و حیران نماند

[illegible]



ماه من از می جوانی مست / هیچ میلش بدین خراب نبود
گرچه تا صبح نالها کردم / یک سوال مرا جواب نبود
تلخ کردم جهان بناز اخواب / زان دعاها که مستجاب نبود
ای حسن یار اگر خطای کرد / ثم شکایت از وصواب نبود

درد ما را دوا هم او داند / کوست درمان هر که او داند
دل دیوانگان گیسوی اوست / کیست کان سلسله بجنباند
آنکه در مکتبش فرستادند / تخته ما فزونی خواند
شکر حسن او بلای خداست / این بلا را که باز گرداند
گر بدریا در افکند ما را / سوز ما شور او فرو شاند
عقل او مرد عشق باشد نی / گربه با شیر پنجه نتواند
حسن از پیش چشم او بگریز / نرگس مست تیغ می راند

بار دگر تیر عشق بر هدف جان رسید / بار دگر شعله بر دل بریان رسید
دیده بدی چشم من ریخته باران خون / بر در و دیوار تو نقش و نگاران رسید

دلا بر جان همی لرزند خلقی / تو با جانان بساز ار جان نماند
حیات جاودان آنکه توان یافت / که جای جان بجز جانان نماند
حسن سر گشته بر اوج مقصود / اگر پا بسته هجران نماند

غم جانان اگر دامن نگیرد / فلک دنبال جان من نگیرد
چو گرد غم بریزد بر سر چرخ / گر آه من ره روزن نگیرد
بخواهم باختن در ره دوست / اگر بازم ز سر دشمن نگیرد
اگر پروانه نازد از خط تو / بنفشه عرصه سوسن نگیرد
چو عاشق در کمند زلفش افتاد / چه منتها که بر گردن نگیرد
بچشم پا نهد پس یک ز در دود / که تا خون منش دامن نگیرد
حسن را خسته باید بود لایق / جو ترک ترک ناوک زن نگیرد

شب مرا تا بروز خواب نبود / جز نم دیده فتح باب نبود
هر دم از چشم خود بر آتش دل / خون همی ریختم چو آب نبود
خونی از دیده نوش میکردم / در صراحی جز این شراب نبود

گفت ای میر باز قصه شهری شاه / حال غریبان بگو نوبت ایشان رسید
بانگ مزن ای رقیب دم مزن ای پرده دار / منتظر رحمتیم قصه بسلطان رسید
هر که بزلف رسید سر بکمند اندرش / گرچه کمند بلاست کاش که بتوان رسید
گفت بخواهم رسید بر تو راز عمرها / او نرسید ای دریغ عمر بپایان رسید
دوست رضا می دهد از سر جان خاستن / عذر میار ای حسن خیز که فرمان رسید

دوش از غم تو دلم بجان بود / گوئی همه شهر در فغان بود
کز خون دو دیده بر زمین ریخت / گر دست دعا بر آسمان بود
با آب مژه صبور بودم / این خون جگر گرا گمان بود
از اول شب که ناله کردم / تا آخر شب نفس همان بود
آن لحظه که در سرم سخن رفت / هم نام تو بر سر زبان بود
هر چند که با تو این بلاهاست / با این همه بی تو کی توان بود
هر بار که عشق آتش او دوخت / بیچاره حسن در آن میان بود

دلا بی وصل جانان چون توان بود / گر او جانست بیجان چون توان بود

مرا گویند صابر باش پیوست / چو مرکز بود نتوان چون توان بود
حدیث عشق ما صحرا گرفتست / بکنج خانه پنهان چون توان بود
چو گل در جلوه شد بلبل همی گفت / که اکنون بی گلستان چون توان بود
چو آید پاکشان زلف چو زنار / در آن حالت مسلمان چون توان بود
حسن معشوقه آن دارد ز خوبان / بگو هم خود که بی او چون توان بود

شب را چو صبح عید عزیزی بما رسید / گر پای بوس او سر ما بر ثریا رسید
گفتی رسید موسم حج این سخن مدار / ما حج کجا رویم چو کعبه بما رسید
بودست همچو دیده نرگس دو چشم مست / حیرانم این بهار کرم از کجا رسید
از خار خار عشق خیالم چو گل شکفت / وز درد او که نکنم چون دوا رسید
دور طرب درآمد و دوران غم گذشت / ابر کرم درآمد و کشت رجا رسید
شمعی ز لطف در دل تاریک بنده تافت / شاهی ز غیب بر سر وقت گدا رسید
تا مشت نگفتی ای حسن اینجا چی آمد / این نیکنامیست که از حق ترا رسید

دوستان دردم قوی شد مرهمی حاصل کنید / دیده در خون غرق شد کو شو علاج دل کنید

از ملامتها بتا هر روز دیوانه ترم — ای عجب دیوانه را خوامید تا عاقل کنید
ای رفیقان بر چه می پرسیدگان منزل کجاست — هر کجا معشوق عاشق را همان منزل کنید
ور بمیرم در فراق آن محمل نشین — وقت مردن روی این مسکین سوی محمل کنید
هر خسی کپس زیر پا افتد بدیده می نهم — باری این چشمی که من می بینمش حاصل کنید
یار ازین سو چون خرامد از پی قتل حسن — جان این مقبول را بذل ره قاتل کنید

آن سر از عهد برون برده اگر باز آید — خوشی و خرمی رفته ز سر باز آید
گرچه شد در طلب وصل عزیزش همه عمر — او بر از عمر عزیز است اگر باز آید
او عزیز است گز و مصری و کنعانی را — عمر تازه شود و نور بصر باز آید
با بطان که فلک بدیه والفجر نوشت — والضحی خواندمش از دور بکر باز آید
مه ز سیاره بر انگیخت ز هر سو لشکر — باش تا لشکری ها ز سفر باز آید
گل کز رشک رخش جامه دران زهمت اسال — پیش تر دامنی از پار دگر باز آید
حسن کم شد و را ذوق لبش باز رسید — گر آن طوطی مسکین بشکر باز آید

دل در غم تو خشکه در دمی شود — درمان درد من چه توان کرد میشود

گرگاه نرگست نظری میکند بمن — شک نیست اینکه مست جوانمرد میشود
دعوی چمن و طلعت خود میکند بمن — هم خود ز شرم دعوی خود سرد میشود
از رشک رنگ چهره تست آنکه آفتاب — گه سرخ می برآید و گه زرد میشود
ای آفتاب مشرق خوبی بگرد کوی — چندین بگرد روی تو پر گرد میشود
عشقت بشهر دل چو ره آورد مرد — بنده چمن ز مرد و جهان فرد میشود

گر نسیمی ز سر آن زلف بدرهم برسد — بر بسر دلهای مرهم گشته را مرهم رسد
زان دهان دانم که ملک شوق ملک مراد — گر سلیمان وار ملک من بدان خاتم رسد
یا پری زادست او یا از ملک یا از حور — باری از نسل بنی آدم چو لوی کم رسد
زخم زیر چشم او یارب چه شیرین آمدست — زان همی ترسم که گر یک چشم زخمی هم رسد
چشم مست او بیک غمزه همه دلها بدوخت — تیر ترکان گز سر مستی رسد محکم رسد
از غم عاقل مباشید از جهاندگان گفته اند — آتش اندکی جز داخر تا بهمه عالم رسد
عالمی شاد و چمن را جای دی غم رسید — او چه غم دارد اگر صد چون حسن را غم رسد

تا چمن سرو مرا سبزه و گلزار برآمد — این ناله و فریاد ز گلزار برآمد



موجی که زد این دیده ز نادیدن رویش
گل کاشته بود که گر خوش کند ز عمر
در مسجد و بتخانه که گفتند حدیثش
کس نیست که او مژده برد نزد حریفان
آن ماه که در اوج عرب بود طلوعش
هان ای حسن اندر صفت عشق فرو شو

دریا شده بودم آب ز دیوار برآید
بخت من بد روز همه خار برآید
فریاد ز بتخانه و زنار برآید
کان مست انا الحق بسر دار برآید
تا که شبی از زاویهٔ غار برآید
چون نام تو امروز درین کار برآید

من باز باده خوردم و رسم گذشته نو شد
زاهد که گفت از می یک قطره هم ننوشم
صوفی بخلوت اندر می زد بعفت رقصی
صندوق سینه صد ره بشکستم و لیک تا کی
بازار زاهدی را خمار گشت شحنه
بردیم گوی معنی بیرون ز نعت میدان
مگشا حسن ازین پس درج سخن بهر جا

تسبیح سبحه کردم و سجاده هم گرو شد
چون دوست گشت ساقی دریای محو جو شد
چون شمع گشت پیدا پروانه گرم رو شد
درد کهن برون زد عشق قدیم نو شد
هر جرعه بصد جان تقوی نیم جو شد
این رخش همت یا رب چه دور دو شد
شهری شده سخن چین وان سخن سخن چو شد

این مژده که میگوید وان نامه که می آرد
تحیت درین قاصد تا بر که همی آید
طعنه زدم هر کس کورا چه بپر در دل
گفتی چه رود چندین خون از جگر ز بهشت
بی دوست اگر عاشق فردا به بهشت آید
ماندست حسن بالله بر قاعدهٔ عشقش

ای دل ز صبا بر پرس کز گل چه خبر دارد
فتحیست درین نامه تا بر که همی آرد
گر جان طلبد جانان آن کیست که بسپارد
خاریست درون دل کاریش همی خارد
نعمت کده رضوان آتشکده پندارد
گر بگذرد از عالم آن قاعده نگذارد

آنرا که سر عشق بعالم روان کند
آن کز ادیب عشق بیاموخت علم عشق
چیزیست در رخ تو که آنست نام او
عاشق که در بوادی عشقت نهد قدم
یارم ز در در آمد و خوش کرد خاطرم
منسوخ کرد شعر روان حدیث هجر
آنرا که شاه در صف مردان خود بداشت

بس رمز عاشقی که بمعنی عیان کند
بی علم نحو و صرف معانی بیان کند
صاحب نظر نظر بنواز بهر آن کند
هر جا که بگذرد همه چون گلستان کند
خرم کسی که اهل دلی شادمان کند
کو جوهری که در مرا امتحان کند
او چون حسن طریقت عشرت بیان کند

جان برفت و جان من دنبال جانان می رود
در وداع ای دوستان میکویم و جان می رود

ای نالهٔ من از چه شد از رفتنش ای عاشقان
بلبل چرا نالد مگر گل از گلستان می رود

یاری که در دل شیشه بود اینک مناز ام می رود
سروی که در جان رسته بود اینک خرامان می رود

ای خضر یکبار دگر محمل بسوی گو مکن
روح سکندر را بگو کان آب حیوان می رود

جان غم آلوده حسن عزم سفر دارد کنون
عقلش چه می پرسی که چون این رفت و آن هم می رود

تا بگرد ماه تابان خط مشکین بسته اند
عاشقان از خواب بر چشم جهان بین بسته اند

بیدلان را پرده برداشتند از روی کار
تار سنبل پرده بر برگ نسرین بسته اند

چون فراز سرو سیمین بر لب آب حیات
بنگر آن خط را که از ریحان چه شیرین بسته اند

روشن از روی تو میکردد همه عالم ولی
از برای مصلحت بر ماه پروین بسته اند

دلبران هستند در عالم ولی حسن ترا
زیوری بس خوب و آیین نکو بسته اند

آشنایی داشت با عشق تو جان حسن
پیش از آن ساعت که نقش آدم از طین بسته اند

زهی روی تر و تازه گلستان انجنین باید
بخنده میفشانی گل گل افشان انجنین باید

خیال میهمان آمد دلم پیش آمد و بسته
اگر دل برد جان بخشید مهمان انجنین باید

یک جرعه ز جام لب دو عالم زنده کن و انگه
خضر را گوی اینک آب حیوان انجنین باید

بری گوی حسن از زلف چون چوگان نیامیرو
زهی شهسواری چون تو چوگان انجنین باید

خط خوب تو فرمانیست بهر ضبط و امارا
خورد کان دید سر بنهاد و فرمان انجنین باید

دل من عالمی داشت عشق چو سلطانان
همه عالم بدست آورد سلطان انجنین باید

حسن را روی خوب تو سخن گو میکند الحق
برای آنچنان بلبل گلستان انجنین باید

زهی سرو شکر گفتار گفتار انجنین باید
دلم بردی بیک رفتار رفتار انجنین باید

ز دل بردن چو باکی نیست دلبر انجنین خواهم
دلی خستی نگه میدار دلدار انجنین باید

مجرد کردی از عیشم مرا عشق انجنین باید
بسر اکردی از یاران مرا یار انجنین باید

مرا آزاد میدارد ز غم نواز همه غمها
عجب دیرینه غمخوار است غمخوار انجنین باید

سمن ساقی و سوسن موی و لاله روی و نسرین بر
تعالی الله که الصافت گلزار انجنین باید

ملایک دوش بر رخسار خوبت آیت الکرسی
همی خواندند و می گفتند رخسار انجنین باید

اگر چه باده نایابست [illegible] حسن مشتاقان
ز گفتار حسن مستند گفتار انجنین باید

صبا جنبید و وقت آمد که بلبل در چمن برسد
بنفشه با سمن ششند سخن از یاسمن برسد

بهارست و هوای خوش خوشا وقت کسی کاکنون
یکی بوی خزان جوید یکی راه چمن پرسد

درآمد فصل نوروز و من اندر کار خود حیران
نه گل از من ورق خواند نه مرغ از من سخن پرسد

درین دوران بوقلمون عجب نقشی فتادست این
نه من اسرار خود گویم نه کس احوال من پرسد

نه یاری آنچنان محرم که از وی حال زار آید
نه دلداری چنان مشفق که از حال حسن پرسد

گر آن آرام جان هر شبی با ما بیار آید
دل سودای ما را همه سودا ببار آید

مرا چشمیست چون دریا در او خیل دل اندر موج
برآید رخت من سالم اگر دریا بیار آید

قرار عاشق شوریده با معشوق باشد بس
غم اینهاست بر غیر اگر بی دولتش یار آید

نیارآید دل اندر تن اگر تو بگذری بر من
محالست آنکه مرغ اندر قفس تنها بیار آید

حسن را از لب شیرین مکرم کن بدیر شناسی
مگر این صوفی ظاهر بدین حلوا بیار آید

چه رویست آنکه وصفش در وهم ما نمی‌گنجد
کمال حسن او در حد عقل ما نمی‌گنجد

پری رو یا بدست خود زلف در جنبانی
بجز مهر [illegible] در دل شیدا نمی‌گنجد

دلم بسیار میخواهد که در زلفش آویزد
درین خوف و رجا مویی شدست اما نمی‌گنجد

اسامی سگان کوی او در یک ورق دیدم
درین دیباچه دولت حدیث ما نمی‌گنجد

بگفتم جان و دین و دل بخدمت آورم گفتا
چه آری چون کس از نامحرمان آنجا نمی‌گنجد

حسن را گفتی که از دریای وصل خود دمی دریگی
بدستت چون دهم دری که در دریا نمی‌گنجد

مرا بدولت نوروز همه امید برآید
بیاد سرو بلندت نهال جان ببر آید

سواد چمن بگشایم همه جیش شکفت ارم
کرم حلاوت زلفت نشانه ظفر آید

فغان شهر ز شادی بر آسمان برسد جان
گر از وصول رکاب مبارکت خبر آید

چه خوش بود که مسافر بود رسیده بمنزل
شکاری چو تو تا که درون خیمه درآید

کسی که روی تو بیند پس از نظاره بغیبت
خسی بود اگر بود از دو کون در نظر آید

بوقت خال حسن را قد تو در نظر آید
سزد که کار دو عالم بر آستین برآید

چون رخ خوب تو آفتاب نباشد
چون لب شیرین تو شراب نباشد

چه گرد غم که بریزد بسر چرخ
گر آه من ره روزن

چون بگلستان [illegible] نوروز گشاده
غنچه چه باشد که در نقاب نباشد

دیده آن را که دیده شام دو زلفت
تا سحر از رستخیز خواب نباشد

پیش تو از بس نوای عشرت و شادی
ناله مظلوم را جواب نباشد



لازم کوی توام تو روی چه پوشی / پاک کن فردوس را عذاب نباشد
تا زبان چون کنم مهر تو بر لب / روزه آلوده را شراب نباشد
چون چسن را بشکل شعبده کشتن / گرچه توانی وصلی ثواب نباشد

هجوم عشق بدین جان مبتلا چه کند / بلاست این دل بیچاره در بلا چه کند
قراری نکند با من این دلم نفسی / دلی که عاشق دلدار شد مرا چه کند
چنان خجسته و آسوده رو کار مرا / ببین که عشق چه کرد و هنوز تا چه کند
وفا همی طلبیدم ز یار و عقلم گفت / زهی مکابره در بی وفا وفا چه کند
گرانی خسرو از عشق کردم دل و را / ندیم تلخ سخن پیش پادشاه چه کند
کفایت تو نکرد اندرین میان کاری / کنون صبور همی باش تا خدا چه کند
چو دعا تو کر مستجاب نیست مرنج / زبان تو دگر و دل دگر دعا چه کند

شبی که بیم مراد بجنگ می آید / خیال غمزهٔ جانان بجنگ می آید
وگرنه بجز وصالش همی برم را / نخست کام بکام نهنگ می آید
مگر بچشمهٔ حیوان کنیم جا نه عید / ولی نصیبهٔ فرهاد پسنگ می آید

اگرچه غصه پر کوه است شیرین را / که آب دیدهٔ ما سرخ رنگ می آید
قلم بصحبت یارکش ای بزرگی خوی / اگر ز نام گدایانت ننگ می آید
بذوق چند دعای بلند خواهی خواند / خموش کین طرف آواز چنگ می آید
حسن تو مایهٔ معرفت کشاده کش / اگرچه صاحب او را دنگ می آید

مه در صفت حسن تو پیش نباشد / سرو از قدمت یک قدمی پیش نباشد
چشم همه پیوسته با روی تو بینم / نازم تو نیک شکی پیش نباشد
ای گنج نهان مایه هر کنج نشینی / آنکس که ترا بیند درویش نباشد
هر تیر ز کیش تو مرا راحت سینه است / قربان شود هر که درین کیش نباشد
از زخم تو ریش است سراسر دل درویش / درویش نگویند که دل ریش نباشد
گفتی که چرا می بری از خویش زبونی / وانرا که سر نیست سر خویش نباشد
طعنه چه زنی حال پریشان حسن را / در عشق کسی عاقبت اندیش نباشد

سرو من اگر طره ز شمشاد نبندد / گیتی کمر فتنه و بیداد نبندد
فریاد کنم از آن لعل گهربار / کردست اجل حقه فریاد نبندد



سوداش نظر بر دل آسوده ندارد / چون جعد که دل برده و آباد نبندد

دی گفت میان پیش بخون تو ببندم / امروز چه جان نیست که جلاد نبندد

خون از رگ هر دیده چو دجله بگشاید / گر پرده بران روی چو بغداد نبندد

دانم که نبندد در لطفی که گشادست / خود در ملست این که چو بگشاد نبندد

چشمش بحسن گفت که خواب تو گر بستست / خوابش بجز آن نرگس استاد نبندد

باز این گل نو از چمن کیست که داند / وان شمع دل از انجمن کیست که داند

خاتون سر پردهٔ غنچه است گل آری / او گلرخ غنچه دهن کیست که داند

طوبی همه دانند که از باغ بهشتست / آن سرو غریب از چمن کیست که داند

خال سیهش عهد بسی طایفه بشکست / آن غالیه ... شکن کیست که داند

یاد آمد و جان تازه شد و دیده بصر یافت / این بوی خوش از پیرهن کیست که داند

طرز سخن بنده نکو داند و از ناز / پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند

گفتم که بخواهی غزلی از حسن خویش / خندید و [illegible]ت او حسن کیست که داند

دل بردی به سر چه خواهد شد / راضیم من بهر چه خواهد شد

یکنظر سوی ما کما روی بین / تا ازان یکنظر چه خواهد شد

خلقی از باده خوش است شدند تا بین / بالبت مست هر چه خواهد شد

جگرم خون شد از کرشمه و ناز / وه که خون جگر چه خواهد شد

دل بشد جان بسوخت دین کم شد / شدنی شد دگر چه خواهد شد

مردم چشم عالی یک ره / جانب ما نگر چه خواهد شد

صبر بر گشت و یار بر گردید / ای حسن زین بتر چه خواهد شد

بی هوای روح تو دم نزند / دل برون درت قدم نزند

هر دو پیری که دست خوب تو دید / تا ابد دست در قلم نزند

جز نگارنده مصور / هیچ نقاش ازین رقم نزند

سپر صبر من بس است مرا / چشم او ناوک ستم نزند

بر سر بام اگر رائی تو / هیچ حاجی در حرم نزند

حسن افسون [illegible]ش میدمد / گر رضای تو نیست دم نزند

بوجود تو هر که زنده بود / خیمه در منزل عدم نزند

چو مه رویان بمعنی آفتابند | برابر ذره پیشکش نتابند
نسیم زلفشان آفاق بگرفت | اگرچه خود چو غنچه در نقابند
همه تن روح صرفند از لطافت | اگرچه کارگاه خاک و آبند
بیا خیز ای بهشت این جهانی | که بی تو عاشقان اندر عذابند
نیایند ار پس از عمری که آیند | همه چون عمر در رفتن شتابند
برآمد از افق گلدسته صبح | هنوز آن نرگسان در عین خوابند
یکی زان لعل نوشین مهر بگشای | که یاری صوفیان از روی خرابند
که گفتی ای حسن بر تو چه واجب | اگر بی راحتان راحت رسانند

شخص تو کز لطافت عیبی نرشته اند | سروی چو تو بعرصه عالم نگشته اند
عنابهای تو که دشنام گاه نوش | شیرین و خوش ترش بمثل همچو گشته اند
خط تو زلب تو فسونیست از شکر | یا کز شهد فیه شفا نوشته اند
زلفیست گرد عارض خوبت در آمده | گویی که گرد دیو رقیبت درشته اند
خورشید آن صباح حقیقت تو بوده | چل صبح کاندر و گل آدم سرشته اند
تا قصه من و تو در آفاق نشر شد | یاران حدیث لیلی و مجنون نوشته اند

در سخن بصرفه تری صرف کن حسن | کان رشته را قوافیه باریک رشته اند

مه و مهر از تو فال میگیرند | هر یک از تو جمال میگیرند
صفت حسن را سخن سازان | نسخه زان خط و خال میگیرند
در ره فتنه طریق و ریب | خم زلف تو دال میگیرند
مفتیان شریعت عشقت | تو به کردن وبال میگیرند
عصمت از حال عاشقان مطلب | عشق و عصمت محال میگیرند
شاخ برگ محبت و محنت | هر دو را یک نهال میگیرند
حسن از آبروی فتنه چه باک | خون صوفی حلال میگیرند

دلم تسلیم دلبر شد بهر حکمی که او خواهد | ببندد شید زنام بد همان روی نکو خواهد
چو در منظر شود طالع مه از روی روی شرمی گرد | چو در بستان زند خیمه گل از روی رنگ و بو خواهد
اگر آن روی گلرنگ و لب میگون شود حاصل | چه بی حاصل کسی کو هشت باغ و چار جو خواهد
کشم این جان افسرده فدای غمزه شوخش | ولی هر لحظه چشم جان ستانش جان نو خواهد
مرا تا جان بود در تن بقای جان او خواهم | گر او خواهد بلا کس من من آن خواهم که او خواهد

مرا گفتی غزلهای حسن پیشش بگو وقتی | برم گویی از همه عالم گواوین گفت و گو خواهد

کهی کان روی گلگون را بنفشه همنشین باشد | خطر در کار جان آید خلل در کار دین باشد
سر من بر زمین باشد همیشه پیش مهرویان | مگر آن روز معذورم که در زیر زمین باشد
پری رویا شبی با بنده بنشینی چه میگویم | پری با دیو سلطان با گدایان همنشین باشد
اگر ذراع جانم را نهی صد چاک تا دامن | مشو زان شکر انعامت علم بر آستین باشد
اگر با بنده دلبندی نماند آرزومندی | مگو جرم از که گوییم یا از آنکه بین باشد
حسن چندین چه اندیشی اگر دلدار جان خواهد | بخوبان جان برافشان عشق خوبان با چنین باشد

اگر از روی گل رنگت صبا پرده بر اندازد | صبوری رخت بربندد خرد خانه بر اندازد
بر پیش روی خندانت نشاید شمع بر کردن | تو در خنده شکر ریزی و او از شرم بگدازد
اسیرم دام زلفت را بهر کاری که گو ورزد | شکارم ترک چشمت را بهر تیری که اندازد
کسان در طعن و طنز ما و ما را با تو سودایی | عرب در گفتگوی خویش و مجنون عشق می بازد
شنودم هر چه سوز دان بسازد بوالعجب کاری | دلم چندین که می سوزد چرا با من نمی سازد
نگارا رحم کن آخر که سلطان بنده خود را | اگر عمری بیازارد همین یک روز بنوازد

حسن هر چند مفلس شد زیادت گنجها دارد | در دما رم چه می بینی باقبال تو می بازد

سنبل چو سر زلفت پرتاب نمی آید | سبزه چو خط سبزت سیراب نمی آید
بسیار طلب کردم اندر همه مسجدها | شیرین تر از ابرویت محراب نمی آید
این یک دو سه شب تا تو بر بام نمی آیی | در روزن مسکینان مهتاب نمی آید
گفتی که بخواب اندر مهمان شومت روزی | آخر تو کجا آیی چون خواب نمی آید
قصاب طلب کردی تا خون حسن ریزد | از ننگ چنین خونی قصاب نمی آید

خوی که از روی جهان افروز جانان می چکد | کوکب سیاره از خورشید رخشان می چکد
جان شهری تازه شد از جرعه جام نوشش | جرعه نتوان گفت آب خضری کز آن می چکد
دی بیک تیر جفا خون از رگ جانم گشاد | سوی مژگان بین هنوز آن خون ز پیکان می چکد
سبزه نوخیز گرد چشمه نوشین او | گوییا خضرست کز وی آب حیوان می چکد
خون چکانست از لب [illegible] جانم | آنچه ابیات ز از لب یار از مژگان می چکد
ساقیا زان لعل خود یک ذره در کامم چکان | خاصه کین دم بر زمرد لعل مرجان می چکد
دید چون اشک حسن برخاست گفتم مگریز | گفت خواهم رفت ره دور است و باران می چکد

خطی کز مشک بر مرجان نوشتند / محبت نامه بر جان نوشتند

مرا خود درد جان شد چند حرفی / که بر گرد لب جانان نوشتند

کرام الکاتبین آن حرف دیدند / حساب خود بشستند آن نوشتند

چه خوش عیدست این خود کز شب قدر / هلالی بر مه تابان نوشتند

بر این خط کشته گشتم ای دریغا / مگر بر خون من فرمان نوشتند

مگر هم ترک من و سینه چی بود آنگه / برات کفر بر ایمان نوشتند

بتان را در ازل بود بیت عرضی / حسن را بندهٔ ایشان نوشتند

جگر بر درد و دل پر خون توان بود / ولی جانا بی تو بی جان چون توان بود

بیا کز یکدم ز بی صبح و صبا دار / چو گل دایم رخ خندان توان بود

اگر چون جرعه خون خود توان ریخت / حریف آن لب میگون توان بود

مرا گفتی چرا دیوانه گشتی / چو تو لیلی شدی مجنون توان بود

حسن با نیستی خوش می‌توان زیست / که از هستی خود بیرون توان بود

آنها که ز تو در گله باشند بدانند / قدر تو ندانند و مبادا که بدانند

گر جان و خرد در قدمت خاک نسازند / ای خاک بر آن قوم که بس بی‌خبرانند

عشاق تو با آنکه بخنجر دو کنی شان / هم با تو یکی اند چنین مجتهدانند

بیداد تو در دفتر انصاف نوشتند / انصاف ده ای جان که چه معتقدانند

قبله نگرفتند مگر روی توای / هر طایفه در مذهب خود مجتهدانند

گر بر تو رایند و مهر چه با تست / تو صاحب حسنی همه صاحب‌نظرانند

گر بندهٔ حسن عشق تو ورزد عجبی نیست / بلبل صفتان شیفتهٔ سرو قدانند

یاری کندم آن بت عیار که داند / یا دل دهد آن ترک جگرخوار که داند

سرمایهٔ دین و خرد از غارت خوبان / هر بار نگه داشتم این بار که داند

اسرار خطش در شب زلفش که بخواند / اشکال معما بشب تار که داند

پارینه خراج مژه‌ام خون جگر بود / دانند درون دل بیمار که داند

افتاد بدان غمزهٔ خونین سر کارم / تا باز کجا سر کشد این کار که داند

با آنکه دلش نرم نگشتست همه عمر / نظم حسن اندر نظرش دارد که داند

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد
هر که بعشق زنده نیست عمر بباد میدهد

باغ همی روم مگر بکیفنی ببوی گل
ناله فرامشم شود فاخته یاد میدهد

دی بدعای من ترا پرده ز رخ گشاده شد
من کیم و دعای من بخت گشاد میدهد

هر چه بغمزه میکشی زنده همی کنی بلب
چشم تو جور میکند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن
زانکه نهال صبر را میوه مراد میدهد

باز گل از باغ رفت باد صبا میرود
آب دو چشمم روانست تیز چرا میرود

دوست بمن رسید و زود حسرت من زانچه بود
آمدنت چون گلست آمد و تا میرود

رفتن خویش چو دید رفتن بالای او
سرو بشمشاد گفت کین چه بلا میرود

ای گل دلها دمی عیش من از روی خویش
تازه چو گل کن که عمر همچو صبا میرود

ناله شد از حد فزون درد زفراق از درون
تا تو نباشی طبیب درد کجا میرود

هر چه ز تو میرود بر حسن آشناگرست
حمل وفا می‌کند گرچه جفا میرود

ترک دل آشوب من مست چنان میرود
این دلم از جای رفت آه گر جان میرود

ما چو درخت خزان خشک و فرو مانده ایم
او چو گل نوبهار خنده زنان میرود

سرو سهی گفته اند او به از آن میرود
کبک دری دیده ام او به از آن میرود

آبحیات منست گرچه نمی ایستد
عمر عزیز منست گرچه روان میرود

تا که دو چشمش نشد با من مسکین چهار
هر نفس از چشم من چشمه دو گان میرود

مر حسن خسته را صبر میسر نشد
هر چه درون دلست او بزبان میرود

یک کرشمه بر آور دز جگرها دود
نگر که حال دل سوخته چه خواهد بود

دل ارچه سوخته شد با محبت تو خوشست
چو مجمری که معطر شود بصحبت عود

خرابی دل خود با تو کی توانم گفت
مرا فسانه دراز و تو مست خواب آلود

مرا ز عشق نه آسودگی بود نه قرار
غمت قرار باین داد و هم همین آزمود

به پیش قاضی خود ماجرای خود گفتم
مرا بعشق بتان ملازمت فرمود

ربوده که ترا دیده شد شهنشه عشق
رسیده کوی سلامت ز حال ما برود

شبی بگوشه بامی چو ماه طالع شو
نگر ستاره ما هم بدین گهی مسعود

تو باد و ال کمر بند خویش بستی سخت
نداشت هیچ مراد از بدست عقده فاسود

در آنچه قبله محمود شد بتی چو ایاز
کجا شد آن صفت بت شکستن محمود

بوقت مردنم از حال پرسیم گویم
که خوش همین روم از تو ز بخت ناخشنود



زهی بخت ار توانم مرد هشت(؟) — گر بی تو زیستن لطفی ندارد
مگر طالع شوی یکشب چو ماهی — حسن باری ستاره می‌شمارد

مستی که می بیاد رخ دوست در کشد — دراع(؟) مستی از تن آلوده بر کشد
فسق ار نه توبه باشد پایان کار او — بهتر ز طاعتی که به پندار سر کشد
من خاک آن کسم که نهد سر بخط جام — بر جور ساقیان قلم عفو در کشد
جور جهان مکش قدح عشق از آنکه — عشقت ازین جهان بجهان دگر کشد
ما را به تیغ عشق مگر سینه چاک شد — آن شاخ گل بود که سر اندر بر کشد
ای شهسوار حسن در آنکه چشم من — بهر نثار لعل تو در و گهر کشد
کو نعل رخش تو که حسن [illegible] — در آتش دل افکند و بر جگر کشد

خرامان در رسید آن سرو آزاد — ز سر او بخته زلفی چو شمشاد
نشانده خال بر رخسار خوبی — نشانی حبش داده ز بغداد
ندانم یا پری بود است یا حور — بدین خوبی نباشد آدمی زاد
بچین تا نسخه بردند زان روی — ز شاگردان خجل ماند استاد

سر اندر کلبه ام در کرد یارم — که داد از فرامش گشتگان یاد
حسن دست از لب شیرین بکش هان — مزن بر پای خود تیشه چو فرهاد

عید یار بنه وقت ما خوش بود — باده در دست و یار در کش بود
شب و آن روز را چه شرح دهم — دور از آن روز تا شبی خوش بود
چرخ زد در ما می باخت — نقش پروین در آن میان شش بود
دوستان را سرای یکدیگر — مژه جاروب و دیده مفرش بود
شیشه صاف و اندرو می لعل — آب گویی غلاف آتش بود
سگ آن آستان حسن بود ست — گر چه سگ بود آدمی وش بود

سخن در آن که حدیث سمن بران خوانند — حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند
اگر شمایل موزونت را کنند صفت — هزار سال پی از هزار نتوانند
بتان چین و همه چیزشان نگه کردم — تو دیگر آن که بچیزی ترا نمی دانند
بروزگار تو صورت گران هفت اقلیم — قلم گرفته و در صورت تو حیرانند
بمکتبی که درون میروی همه طفلان — بغیر سوره یوسف دگر نمی خوانند



اگر ملایکه گفتند سر سر سخنی / رخ تو دیده از آن گفتها پشیمانند
شراب وصف تو در جام شوق کی گنجد / کسان که خورده از آن جام حال میدانند
من از جهان بیکی شادم ای مسلمانان / جماعتی که دو گویند نامسلمانند
حسن گلی ز گلستان سعدی آورده است / که اهل دل همه گل چین این گلستانند

گر سرو من از خانه یکبار برون آید / گل در همه بستان بی خار برون آید
از غمزه او در دل بشکست مرا تیری / آن تیر که پیکانش دشوار برون آید
هستم سگ کوی تو اما چه سگم آنک / گویم قدم شیران از غار برون آید
تا محرم غار من ترک طلب دارد / هم غار خوش است اما صد بار برون آید
در خانقهی کافتد ذکر لب میگونش / از حجره هر صوفی خمار برون آید
در شوق سر زلفش از اهل صفا هیچ / اندر ته هر خرقه زنار برون آید
جانیست درین سینه مشغول بیار خود / روزی که بخوانندش با یار برون آید
هر گرم روی کو شد در راه انا الحق گم / صد رشته بتدبیرش آزار برون آید
کو دوست که بر دارد از نفس حسن حجبی / تا شد که ازین زندان یکبار برون آید

سر زلفش اگر گشاده شود / کارها بر پسر گشاده شود
زلفش از مشک و هم از خون / هم بخون جگر گشاده شود
روی من دیده و خنده کرد آخر / همه تنگی برو گشاده شود
دل تنگم ز خنده اش بگشاد / دل بلعل و گهر گشاده شود
در دولت گرفته باش حسن / تو چه دانی مگر گشاده شود

خونی ترا وفا نباشد / در تیره دلان صفا نباشد
چشمت جگرم بدوخت آری / ترک از زه کی جدا نباشد
سلطان بتان عهدی امروز / در عهد بتان وفا نباشد
طعنه زده کان چه دارم / گر تیر زنی خطا نباشد
چون خون منی روانه کردی / این از چو تویی روا نباشد
عقلم شده عشق ماندارای / پیکانه چو آشنا نباشد
تا کس مشمر همه کس را / باشد حسن و علا نباشد

باز در جانم ز لف عشق تابی افتاد / ذره در دوستی آفتابی افتاد



آفتاب آسا ثباتی خواهمش در اوج حسن — گرچه با ما انقلابی اوفتاد
کو بمیش دل سوی ها میدار گوید سنگ دست — اینچنین معشوقه حاضر جوابی اوفتاد
جون شود حال دل مسکین من در دست عشق — صعوه بیچاره در دست عقابی اوفتاد
عقل من از اسیابی بود اما در دو ست — رستمی کوهی که راز اسیابی اوفتاد
چشم از سوز دلم دیدان بنود آدم ردمی — مست می غلطید تا کز خرابی اوفتاد
مر حسن را دل ز زلف یار در پیچید باز — گردن دیوانه اندر طنابی اوفتاد

باز فصل گل رسید آن بلبل ما کی رسید — سرو هم بالا کشید آن سرو بالا کی رسید
نرگس از شاخ امید خویش برها خورد و من — انتظار میوه خود می کشم تا کی رسید
از ره دارم که حلوایی خورم از لعل او — او شکرها تنگ بربست حلوا کی رسید
من کنار از موج اشک خویش دریا کرده ام — یارب آن در گرانمایه بدریا کی رسید
گفتی ای قاصد که آن در فلان منزل رسید — جای او جای منست آن کو که آنجا کی رسید
دی یکی میگفت فردا خواهد آمد وقت صبح — خواب از چشمم برفت امشب که فردا کی رسید
باز میگوید حسن این بیت از دوری دوست — باز فصل گل رسید آن بلبل ما کی رسید

از چشم پر خمار تو مستی نمی رود — خوبیت از آن مزاج که هستی نمیرود
دود دلم بر اوج فلک خیمه زد ولی — کین عشق آتشیست که پستی نمیرود
عقل از کمند زلف تو سر در جهان برفت — دل را که پا بسلسله بستی نمیرود
تا جرعه از آن می گلگون چشیده ام — از ما هوای باده پرستی نمیرود
گفتا حسن چرا نکنی توبه از شراب — والله که توبه کردم و مستی نمی رود

امسال بی تو رونق گل آنچنان نبود — بی چهره تو بدیهه بلبل روان نبود
گلزار بود و مجلس و قول مغنیان — ماهی که در دلست درین کاروان نبود
این کاروان گل بسی سالی رسیده لیک — این روز رستخیز مرا در گمان نبود
لعل بتان جواهر عبیم باد کرد — ورنه مرا چنین صدفی در فشان نبود
مرغ ارچه عشق نامه خود خوانده بامداد — دستانش را طراوت این داستان نبود
این طرفه شیفتم چه سنت و زنیش ازین — چندین شکر بعرصه هندوستان نبود

پیشتر ای ماه من پیش که ماه دی رسید — دور مدار حق ز من راحت من ز می رسید
زان می لاله گون که زو گل شکفد ز باغبان — فصل بهار تازه کن پیش که ماه دی رسید

خون مرا چو جوی ریز ای گل نو رسیده هان — خون قرابه خورد می تازه گل تو خوی رسید
خیز ز روی یکدلی خوشدلی بیمار سان — خود ز سپهر ده ولی ناخوشی ز پی رسید
چشم حسن سپید شد از چه انتظار تو — بو که ز چون تو یوسفی بوی وفا بوی رسید

ساقی می گلگون بده بوی بهارم رسید — یکدو قدح در کار کن زیرا که یارم رسید
ای ابر روی گل بشو ای گل دل بلبل بجو — بلبل تو صوتی خوش بگو کان نوبهارم رسید
خیزم سوی میدان شوم با قد چو چوگان شوم — چون گوی سرغلطان شوم کان شهسوارم رسید
زین پیش غم را دم بدم با جان من بودی بهم — اکنون از آن غمها چه غم چون غمگسارم رسید
گفتی حسن چونی تو هان گفتا خوشم زان سلطان — آنچه از در شاه جهان امیدوارم رسید

ما قصه نوشتیم بسلطان که رساند — جان ساخته کردیم بجانان که رساند
مرغان غریبیم اسیر قفس هجر — ما را ز قفس باز ببستان که رساند
بوی سر آن زلف درین کلبه که آرد — پیراهن یوسف سوی کنعان که رساند
گیرم چو سکندر همه ملک جهان را — ما هم بسر چشمه حیوان که رساند
گفتی که چرا حال دل خویش نگویی — من خود کنم آغاز به پایان که رساند
دل می طلبد یا حسن منتظر آن — وین مژده جان بخش بجانان که رساند

خلق در سایه اقبال الغخانی باد — سایه دولت سرسبزش ارزانی باد
خان اسلام معز دولت و دین کز بهرام — مرد ورا پشت و پنه نصرت سبحانی باد
خار اما را چو مدد دولت سلطان شد — آن جهانگیریش از فر جهانبانی باد
خسروا روی چو در رای شه آورد سستی — روی بخت هم از آن پر نورانی باد
شه ز تاریخ از ثانی اسکندر شد — مهد اقبال تو با حشر همان ثانی باد
عید تو روی شه و کعبه تو درگه شاه — خصم بر کعبه و بر عید تو قربانی باد
روح روح تو چو از پادشه عالم رفت — مدد جان شه از عالم روحانی باد
عدل تو همچو سخای شه آفاق کشایی — بهمین آسایش و سرمایه آسانی باد
دل پاکت که امان بخش مسلمانست بجان — چون دل شه پنه دین مسلمانی باد
روزگار شه و خان حضرت خاقان آید — کعبه بنده حسن عزت خاقانی باد

روی چون صبح تو بر نور قمر میخندد — لب شیرین تو بر تنگ شکر میخندد
گاه گاهی که تبسم کنی از دلی حکمت — درج یاقوت تو بر لعل و گهر میخندد

لب لعل تو بدان لطف و ظرافت گویی / برگ لاله است که بر غنچه تر میخندد
روی خندان تو دیدست مگر گل در باغ / که چنین خوش هم از آغاز سحر میخندد
جای خندست که پیش تو کند خنده انار / تو شکرخندی و او خون جگر میخندد
سر افلاک ز نظاره دهانت گشتست / کانچه دیدست که بر شمس و قمر میخندد
دی زمانی که تو بر روی حسن خندیدی / خلقی میگفت که از شادی زر میخندد

منم از دوست جدا مانده و دل داده بباد / این چه روزست که دشمن بچنین روز مباد
وقت آنست که آهی کنم و فریادی / وه که بی طاقت آمست نه روز و فریاد
گفتی آن یار همه عمر گهی یادت کرد / می نیندیشم والله که نمی آید یاد
دل شیرین نخورد نیم جوی که اگر / جان شیرین دهد اندر غم شیرین فرهاد
نامرادی جهان بر دل خود خوش کردم / اگر او را همین دلشده نیست مراد
چشم او عین بلا گشت مرا او که درد / هم از آن چشم رسیدست که چشمش مرساد
حسن بد بستم بود ار دم نزنم در غم او / غم او همدم جانست برون نتوان داد
داد چون خواهم از آن دوست که در راه غمش / پست کردست چو دیوار دل من افتاد

حسن از خون دل از دیده فتادست بزمین / دل بتقدیر خدا نه چه توان کرد فتاد

مرا هوای گل از روی یار یاد دهد / نسیم زلف ز روی نگار یاد دهد
بتم ز روی برانداخت بیست کیسی / که بلبلان را از نوبهار یاد دهد
بیک نظاره او قانعم که از مژه / که ذکر بوسه دهد یا کنار یاد دهد
بر اوج منظرش آن فاخته نکو بستست / اگر بنالد این دوستدار یاد دهد
سگ درش چو دوام روزها چه باشد اگر / شبی درآید و آن روزگار یاد دهد
کجاست مطرب یار نه تا تحریر افزا / سرود گوید و ایام یار یاد دهد
حسن بگو غزل خوش مگر که خوش ترنی / بدین بهانه ترا پیش یار یاد دهد

هر دل که در حمایت آن دلربا رود / کارش همه موافق کار هوا رود
دلهای عاشقان همه همراه دلبرست / خوش لشکری که در پی پادشا رود
خوش وقت آنکه صبحدمی یار بر درش / خندان چو گل درآید و خوش چون صبا رود
قاصد تو باز کرد که امکان ندارد آنکه / پیغام ما بدان حرم کبریا رود
خواهم که دست بوسم و در پایت اوفتم / ترسم که جان میانه این دست ما رود

ای مردم دو دیده یکی گرد ما برآی
باشد که گرد راه تو در چشم ما رود

داری تو زخمهای روان سرشک خون
روزی میان ما و تو این ماجرا رود

باران رحمتی تو و باد دعا تو
رحمت بران زبان که بر او این دعا رود

گفتی حسن چه بر در من جای ساختست
او جز در تو جای ندارد کجا رود

مرا گر روز دیدارت باز صد روز عید افتد
مبادا گر تو برگردی همه روزم وعید افتد

مبارک روی تو با آن جمال بیش از آن افتد
بدان نوروز می ماند که در ایام عید افتد

دعای گفتن و ادی شنیدن آرزو دارم
کرم کن پیش از آن کین گفت و شنید آید

تو گر از ما تیغ خود نیالایی بخون من
میان کشتگان افتم مگر نامم شهید افتد

حسن از تو نظرها چشم میدارد اگر چه تو
نظر کمتر فکند بر پس چو افتد بر مزید افتد

کرا گویم که شبهای فراق دوست باز آمد
تنم چون شمع هر شب تا سحر اندر گداز آمد

سر زلفینش دور افتاد تا از دست امیدم
دگر بارم یکی اندیشهٔ دور و دراز آمد

قبول خاطر عاشق بود هر چه از نگار آید
پذیرای دل محمود هر چه از ایاز آمد

بجز دلدار نپسندد کرامت تدبیرم
بحمدالله که تدبیر پسندیده فراز آمد

اجازت داد دوشم تا میانش را بگیرم
طمع بسیار میکردم ولی بر هیچ باز آمد

جمال او تجلی کرد بر صحن چمن گویی
که سبزه در سجود افتاد و غنچه در نماز آمد

حسن دریوزهٔ وصل بتان دارد ز دلها
بنازی میکشد نونو تماشا تو نیاز آمد

آن سرو قدانی که چو گل خنده زنانند
گر چه سنگدلانند ولی سیم تنانند

در وعدهٔ وصل ار چه همه تلخ فزایند
در دادن دشنام چه شیرین سخنانند

کشته شدگان از لب خونخواره معشوق
تا روز قیامت همه رنگین کفنانند

چندین چه بخانه طلبی دلشدگان را
کان قوم خرابی طلبند بی وطنانند

از چاه زنخدان بتان بر گذر ای دل
مغریب بدان بوی که مشکین رسنانند

در جعد شکن در شکن افتاده چه پیچی
هشدار که این طایفه توبه شکنانند

منکر حسن آن ذوق شکر خندهٔ خوبان
کز غمزهٔ خوبی همه شمشیر زنانند

هم یار بدست آمد و هم کار روا شد
المنة لله که این هم شد و آن هم

سلطان جمالش را زخط رخ رنگین
بنمود رخ خرم خلقی خوش و خرم شد

بگشاد لب شیرین شهری بنشاط آمد
هم زنگ بدست آمد و هم روم مسلم شد

یکچند ما از روش میزدیم هوس لاف   چون یکدو شبی بگذشت آن لاف دگر کم شد
ای شاه سر موئی بگذر ز سر زلفت   گر زخم زبان تو بسیار فراهم شد
احسنت زهی طالع زلف و رخ خویش را   کاین قابل دلها گفت کان قبلهٔ عالم شد
بهر دل و دین گوشتی می بود غمگین   دل داده به دلبندی و آن همه بیغم شد

گران آرام جان بشبی با ما بیارآید   دل صفرائی ما را همه صفرا بیارآید
مرا چشمست چون دریا و در ختال امواج آید   بر آید رخت ما سالم اگر دریا بیارآید
فراز عاشق شوریده با معشوق نابد بس   غرامتهاست بر او لعن گر ز عذر ایما راید
پری رویان بدستباد دیگره زلف در جستان   بکمرزان سلسلهٔ لخی دل شیدا بیارآید
نیاز آمد دل اندر تن اگر تو بگذری برمن   محال است این مرغ اندر قفس تنها بیارآید
بتان عید غوغائی در افکندند در عالم   تو سلطان وار رخ بنمای تا غوغا بیارآید
چنین راز آن لب شیرین بگم کم شیخا   بکن آن صوفی ظاهر بین حلوا بسارآید

گر چهره و من آن طره شمشاد به بندد   گیتی کمر فتنه ز پیداد به بندد
فریاد از آن لعل گهربار ندارد   گر دست اجل حقهٔ فریاد به بندد

سودائش نظر بر دل آسوده ندارد   چون جعد که دل در ده آباد به بندد
دی گفت میان پیش بخون تو ببندم   امروز چنانست که جلاد به بندد
خون از رگ هر دیده چو دجله بگشاید   گر پرده بران روی چو بغداد به بندد
دانم که نبندد در لطفی که گشاد است   خود در شکست آنکه چو بگشاد به بندد
چشمش نگر پس گفت که خواب نو که بستست   خوابش بجز آن جادوی استاد به بندد

ساقیا می ده که ابری خاست از جاجوز سپید   سرو را سبز شد صد برگ را جا در رسید
ابر چون چشم زلیخا بر یوسف ژاله وار   ژالها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر رسید
می در آن جام بلورین ده مرا گر می دهی   نعره می آید شراب لعل را ساغر رسید
عنکبوت غار را گفتم که این پرده چه بود   گفت مهمان عزیز آمد که گردم در رسید
گر نه حسنست این نگه کن در بنفشه در چمن   چیست دستار این کبود و روی آن ادیگر رسید
بید لرزان از شمایل همچو اصحاب الشمال   یاسمین مانند اصحاب یمین و فر رسید
راحت از افسردگان کم جو که شوان یافتن   جام برای سیر جام بر آهنگر رسید
محمل آزادگان نی چیم از ابنای دهر   کاغذی بر دست من دادند تا سر رسید
ای چنین اغیار را مرکز خیالی طبع راست   راستست این زاغ را مرکز نزد در رسید

چو بر لعلت نشان مشک تر شد
هجوم مور بر گرد شکر شد
چو اوصاف لبت را می‌نوشتم
قلم بر دست کاتب نیشکر شد
سلام خشک بردی قاصد این بار
که از باران اشکم نامه تر شد
شبانگه محتسب دنبال ما کرد
چو در ما دید از ما مست‌تر شد
سر ما در سر کار بتان شد
حساب ما و ایشان سربسر شد
بدل گفتم برو آنجا خبر آر
دل آنجا رفت و او هم بیخبر شد
دگر کردند خوبان شیوه حسن
حسن را هم سخن طرز دگر شد

دل خون گرفت راز نگهداشتن چه سود
تخمی که زو بری نخوری کاشتن چه سود
جانان چو سیل عشق تو دلها خراب کرد
ما را بنای عشق برافراشتن چه سود
دل رفت بر تو گرچه نگهداشتم بسی
چیزی که رفتنیست نگهداشتن چه سود
خون دلم بچاه زنخ ریختی نخست
اکنون بمشک و عنبرش انباشتن چه سود
از ناز حسن چه بدانگاری ای صنم
خود زخم کرده تو بداشتن چه سود

ای دل دوستان بروی تو شاد
همه عالم فدای موی تو باد
آدمی زاده کو بمیت یا ماه
آدمی ماه بی کی تواند زاد
بنده آن سعادتم والله
که مرا کرد پسر کینی آزاد
لعل شیرین ز رخصه غیبت
کوه بیهوده میکند فرهاد
چه شود گر زمدتی نکنی
یا فراموش گشتگان ز یاد
بام امید چون کنیم بلند
عمر را رخنه‌هاست در بنیاد
ای حسن چون ز تو از خم یار
می‌کشم نامرادی بمراد

تا کشیدی سبزه بر گل گل گریبان پاره کرد
خار عشقت تا بدامن جامه جان پاره کرد
صبح همچون دید کز جیب تو طالع گشت مهر
آتشی آهی برآورد و گریبان پاره کرد
قطره نیلوفری پوشیده رفتی چون بباغ
یاسمن پیراهن خود تا بدامان پاره کرد
غنچه را گفتم تو باری خنده زن گفتا نه
پرده خود همچو گل هر بار نتوان پاره کرد
آن لب شیرینت را چون دید در خنده ایاز
از حسد جمله دهان خود بدندان پاره کرد
مصریان سنگ ملامت بر زلیخا می‌زدند
حسن یوسف تیغ بستد دست ایشان پاره کرد
رشته صبر حسن هم بر کف دستش نهند
تا بدوزد خرقه کز دست خوبان پاره کرد



تا سرو مرا بسبزه بگلزار برآید — بس غنچه حسرت که ز گلزار برآید
موجی که زد این گریه ز ناديدن اوبش — در بسته بدم آب ز دیوار برآید
در مسجد و بتخانه چو گفتند حدیثش — فریاد ز سجاده و زنار برآید
کس نیست که این مژده برد سوی حریفان — کان مست انا الحق بسر دار برآید
آه ماه که از اوج عریود طلوعش — تا کی شبی از زاویه غار برآید
هان ای حسن اندر صفت عشق فرو شو — جون نام تو امروز درین کار برآید

آن قوم که می حرام گیرند — بر یاد لب تو جام گیرند
گر سوخته ایست دوزخ آشام — بر آتش عشق خام گیرند
عاشق تو مقبلند و مردود — تا زین دو مرا کدام گیرند
گر سرو درین زمین نروید — بالای ترا تمام گیرند
صیاد یکی مرا بیاموز — دولت بکدام دام گیرند
رنجش از دل من برون میفکن — حاجت طلبان بکام گیرند
حرفی ز حسن اگر بدیدی — او را ملک الکلام گیرند

مرا ز غایب من یک خبر که می آرد — دو دیده در قدم او بسر که می آرد
جو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان — نشانه مه من از سفر که می آرد
حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم — ز غایبی بر غیبی خبر که می آرد
شب سیاه ببوسید راه بر قاصد — پیام صبح بمرغ سحر که می آرد
بجز صبا که درو بوی آشنایی هست — نسیم یار بیار دگر که می آرد
کبوتری ز دلارام میرسید اینک — ولی ندانم تا نامه بر که می آرد
حسن که هیچ نیست از فراق میگوید — مرا ز غایب من یک خبر می آرد

خورشید بروی تو چه ماند — فردوس بکوی تو چه ماند
خورشید بشام زرد رویست — آن روی بروی تو چه ماند
مه هم بخسوف مست بدر نک — آن بدر نکوی تو چه ماند
شب گرچه هست بر سر تار — آن تار بموی تو چه ماند
بوی گل اگرچه دوست دارم — آن بوی ببوی تو چه ماند
ای گم شده بو سخن حسن تو — خورشید بروی تو چه ماند

یار گر ما رفت یادی هم نکرد / زلف دلبندش گشادی هم نکرد
چشم او در جادوئی شاگرد کیست / کانچه او کرد اوستادی هم نکرد
لشکر مژگانش قلم بر دل برد / اشک من پیش ایستادی هم نکرد
صبر من بنگر که چون رفت از برم / وقت رفتن خیر بادی هم نکرد
نامه از وی چون طمع داری حسن / گفت بعمر خویش یادی هم نکرد

نه پندارم که ماه من شبی بر من فرود آید / زهی حیرت اگر آن گل شبی بر من فرود آید
شب و روزش همی خوانم که هست او آیه رحمت / فتوح آسمانی دان اگر بر من فرود آید
سراسر دامنم پر قطرها از اشک پنداری / جواهر از دیده جز قطره در دامن فرود آید
اگر بندم در خانه برای دفع تنهایی / بلای عشق پنداری که از روزن فرود آید
حسن را کار ازین بس با سر شمشیر [illegible] / اگر از مهر مهرویان سر سوزن فرود آید

رسید کوکبه عید و کاروان بهار / زمانه کرد علامات خرمی اظهار
سپهر زیب گرفت از هلال فرخ عید / جهان بهشت شد از اعتدال لیل و نهار

بفوج انجم بگرفت ماه عرصه شام / به تیغ سوسن بگشاد غنچه ملک بهار
هلال عید درم ریز گرد از کوکب / گل از فنای زر و سیم آورید نثار
نثار عید کند شاه را در از دامن / سپیده دم که زند بر خیمه در گلزار
زمین نام شه است انتظام خطبه عید / چنانکه سکه گل زان خلق اوست عیار
علاء دولت و دین کز بهار حشمت او / چو عید تازه شود عیش بر صغار و کبار
شکوفه چمن مملکت محمد شاه / بهار عدل وی آورد عید عزت بار
گل از خزانه تشریف او بهاری پوش / نه اندر انجمن موکبش عماری دار
نه نواز کرمش مهر مغربی در جیب / گل از مکارم او آستین پر از دینار
ز فتح شاه مگر عید شد گلستان را / که دسته‌های گل از هر سویست بسته نگار
بسان قوس قزح وسمه کرده ابروی ماه / بشکل دسته گل نقش بست دست چنار
بهار از می رایات اوست عید خواه / چنانک عید زخوان نحاشش اجر خوار
به پیش رایت گلگونش عکس لاله او / شدست عید چو تصحیف عید خدمتگار
زمین عاطفت اوست عید را رونق / ز فر معدلت او بهار را مقدار
اگر عنایت او نیست عید چیست و عید / وگر رعایت او نیست گل چه باشد خار
مرا پادشه هر روز عید نوروزست / چو عید روزی او باد روز نو بسیار



شها ملوک پناها مبارکت بادا — چو در رسید مه عید و مه گل یکبار
تو عید عالمی و چتر سیاه تو شب قدر — رخت بهار کرم چتر لعل تو گلنار
خجسته عید تو آن نوبهار را مانند — که باشد آمده ایام عید او بهار
چه نکته گر که بهر بیت شرح داد دو فصل — بهار فضل و را نه ز فصل عید انگار
لطایف می و گلشن گلی تر و بر شاخ — معانی خط خوبش مه نو و شب تار
همیشه تا که بعید است وقت مردم خوش — همیشه تا بهار است وقت [illegible]
بیار و باده نوا ساز مجلس عید — بقا چو برگ درختان برون ز حد و شمار
بساز بر صفت عید حسن بزم نشاط — بباش در چمن ملک سرو در بقرار
چو ماه در شب غره ز برج فتح برآی — چو ابر وقت بهاران ز اوج فصل بهار
هزار بار بر این فصل عید و موسم گل — هزار بار چه باشد هزار بار هزار

بساط سبزه نوتر گشت و کار سرو بالا شد — ز شبنم طره شمشاد هر ساعت معطرتر
دل بلبل بگل آسوده کو را دوست میدارد — ز روی دوستان چیزی کجا باشد دلاراتر
یکی در خوبی گل بین و خط سبزش از سبزه — خط زیباش برسته چو برا ز رخ زیباتر
مگر گل همچو من اخلاص دارد در درون دل — که صبحش را ز طبع صبح می بینم مصفاتر
علاءالدین والدنیا محمد شاه دریا کف — گزین کرسی آمد پایه تختش معلاتر
محمد آشکارا کرد دین حق بتاثیر — کنون در عهد همنامش شد از دین آشکاراتر
گر از ابر کفش یک قطره در بحر اوفتد مینی — بشکرش ماهیان بی زبان [illegible] گویاتر
کواکب هر یکی اند ز صفات بندگی شه — چو خورشید است یکتا ملک از خورشید یکتاتر
فلک در هفت روز خود بشست اوصاف شه کم — مدایح بحد است از نسخه خواهی گر [illegible]
جهان بخشا تو آن شاهی که دست فتح بخت تو — کند هر روز اسباب جهانداری مهیاتر
مخالف خواست تا چون برج گردون سر برافرازد — ولی آن سر نشد از کنگره دروازه بالاتر
خدایا بازخواهم تا ببینم در جهان مردم — علمهای جهانگیر ترا بازو تواناتر
بدانایی که او دانای اسرار است گر شاهان — نیامد از امور ملک و ملت از تو داناتر
همیشه تا بهار نو پی نظاره بستان — گشاید دیده نرگس ز چشم دوست رعناتر
بهارت باد و خنده سران پشت افکنده — جهانت کمترین بنده فلک از بنده مولاتر
حسن سال و مه و روز نوت را گفته شعر نو — باقبال تو هر شعری ز دیگر شعر غراتر
چو چرخ پیر بادا تا قیامت دور ملک تو — که داری بخت برنا و لیکن از بخت برناتر

چو صبح عید ز مشرق کشید رایت نور — [illegible] ز دور فتوح کرد دل سراچه سرور

چرا نمی‌کشد دل که گوشهٔ جگر است / میان جانش به پروردهٔ خوشهٔ انگور
می خمارشکن بیش و ساقی استاد / ز خویشتن نپسندم که شیشه‌ام مخمور
جهان ز عهد بهشت است ساقیا بشتاب / که درکشیم می همچو کوثر از کف حور
بیار دولت سلطان علاء دنیا و دین / که هست دنیا و دین از وجود او معمور
محمدی که محمد صفت بقوت عدل / فرونشاند غرور زمانهٔ مغرور
مخالف ارچه که فغفور چین بود نکند / کمینه بندهٔ او چین در ابروی مغفور
بحق حق که ندیدم بهمت و بخشش شاهی / ز بر سریر سلاطین نه در کتب مسطور
درم که خواست کند از چنین زر بخشش / به نزد من ز طریق ادب نماید دور
بر آفتاب تقاضای نور حاجت نیست / که خود بخاصیت خویش می‌فشاند نور
همیشه با سپر آفتاب در هر صبح / بسان تیغ بود در برآمد مشهور
ز تیغ شاه که هست آفتاب عالمگیر / گشاده باد جهان دشمن از جهان مقهور
سپهر بنده و اعدای حضرتش در بند / خدای ناصر و ارکان دولتش منصور

چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار / همه نظرها روشن شود بدان دیدار
چو آفتاب صفت پادشاه بار دهد / نمایدش همه تأیید آسمان دیدار

علاء دولت و دین شاه کامران دولت / نموده بر نفسی بخت کامران دیدار
ابوالمظفر شاه جهان محمد شاه / مبارک آمد و زو بر همه جهان دیدار
زهی مبارک ساعت زهی خجسته زمان / که کرد سلطان با خسرو زمان دیدار
گشاده بر نفسی فضل ایزدی دیده / نموده هر طرفی فتح ایزدی دیدار
زمانه را شده با عیش و خرمی الفت / بهار را شده با باغ و بوستان دیدار
ز اهل پرده سماع و ز اهل طبع سخن / ز ساقیان می ناب و ز دوستان دیدار
چو رای پیران هر سو بلند بر شده شاخ / جمال داده از آنجا گل جوان دیدار
زمانه بنده داعی شاه باقی باد / همیشه ذات ورا با وجود جان دیدار
چو شه به بغل همایون علم روان آرد / نمایدش همه فتح از نشان آن دیدار

فتوح غیب نگر پیش بخت شاه ببار / بهار فتح شکفته در افتتاح بهار
ز فر نام شهت اتفاق فتح و ظفر / ز عین معدلتش اعتدال لیل و نهار
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین / خدااش داشته از عمر و ملک برخوردار
ابوالمظفر خاص خدا محمد شاه / پناه ملت و پشت هدی محمد دار
سپهر بنده و سعد سپهر ممد او / زمانه داعی و اهل زمانه خدمتگار



عقول عالمیان در عجب که عالم را | چگونه میدهد از تیغ بیقرار قرار
ز هیچ کافر اقبال او نشان نگذاشت | ز هیچ هندو شمشیر هندیش آثار
ز هندیش بجهد هیچ هندوی گر جز | زحل صفت خزد اندر میان هفت حصار
چنانکه ملک تلنگ این زمان بجنگ آمد | دران دیار نماند از مخالفان دیار
رسیده سجده کنان رای او هر چه داشت همه | بنام خسرو کشورکشای کرد نثار
ز مال قصه چه گویم که قاصرم بصفت | ز پیل شرح چه آرم که قاصرم بشمار
که دیده مرکز در هیچ تا همه عمر | گروه شکل شتر قطار قطار
بجنبش که گرفته بدست چندین پیل | به بنده که گشاده بدست چندین کار
زهی مقدمه دست بر در حضرت شاه | که بر بساط ممالک خداش دائم دار
بیاد کان که درین تعبیه روان کردند | همه بدولت شه باز گشته پیل سوار
همیشه تا که پیل است چرخ را اشهب | همیشه تا که جو فرزیست چرخ را رفتار
بشاه باد همه سال بخت و بخت بلند | بهر طرف که نهد رخ صف ملایک بار
ترا است فتح همه جاها بلکش ضبط | عدو تهیلکه پیل مات ماند بسیار
حسن چو طرز ابابیل در ترنم مدح | حسود گشته چو اصحاب فیل گشته بوار
مرا ز فیل سیمی خواندم از خدا بشر را | مرا ز فیل چه چیز هست پیل خانه بزار

یکی در حسن جانان بین که جانها تازه گرد از | رخش ماه و خطش مشک و قدش سرو و لبش شکر
برون از دیدن آن ماه و مشک و شکر و سرو | قرار از نفس و نفس از هوش و هوش از عقل و عقل از سر
غلام آن به که او مشک و شکر می کامد | یکی جنت یکی رضوان یکی طوبی یکی کوثر
زهی تقدیر کو یک حقه نوشین خوبان را | دهد لعل و نهد لولو دمد سبزه کشد عنبر
بدستش بین و اگوش گرفته شیشه پری | بمو رصاف و بسیم صرف و در ناب و لعل تر
غزل رسم قدیمیست از پی آن مسکنیم تکیه | لب خامه رخ کاغذ دل دیوان سر دفتر
و گرنه بر وجود مدح شه نتوان ستودن خود | سر رو و بر سوسن لب غنچه قد عرعر
سر شاهان مدار دهر روی ملک پشت دین | علاء دین والدنیا محمد شاه دین پرور
مبارک روی فرخ رای کرده تخت و دریا کف | مخالف سوز و شرع اندوز و دین افروز و کین گستر
جوان سال و جوان بخت و جوانمرد و جوان دولت | جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور
بوقت جام صد جمشید و در فرمان صد افریدون | بدار و گیر صد دارا بسین صد اسکندر
بکینه بنده اش فغفور و کمتر چاکرش خاقان | کمینه پاسبان محمود و کمتر نوبتی سنجر
بنا مدرو و فا و عدل و احسانش کرم علمش | عمر بوبکر با فاروق و با عثمان و با حیدر
ز عدل اوست امروز امن راه در دور | بهفت اقلیم و هفت اعضا و هفت افلاک



کشد تیرش زند تیغش درد سهمش برد گرزش / رگ ملحد پی مرتد دل مشرک سر کافر

اگر نه فیض فضل و لطف و بذل او بود نادر / چمن لاله سبو لولو فلک کوکب صدف گوهر

نثار آورد چتر دور باش و گوش زر چشم او / ثوابت دیده انجم دل ممالک جان ملایک

زهی شاهی که دارد خاطر جمع و دل دستش / رضا بردن بخطر کان کرم بر باشتم گر

حسن را از غم و اندیشه و رنج محن بودی / زبان ساکت قلم ساکن معانی کم سخن کمتر

کنون می بینمش از جاه و جود و بذل و افضل / سخن بسیار و فضل افزون شعر آسان سخن از بر

کنون تا کاکل و گلزار و سوسن لاله سالی / کند جلوه شود خندان شود باقی کشد ساغر

همه آفاق را در سال و ماه و روز و شب بادا / قدح در کف طرب در دل شعار در تن عرض در بر

قضا خادم قدر خاضع جهان مخلص ظفر همدم / فلک بنده ملک داعی خدا یار و خرد یاور

در سعادت از صدف فضل کردگار / گرد آسمان بفرق ابوبکرخان نثار

شهزاده معظم و شمع دیار دین / خورشید اوج عزت و جمشید روزگار

امیدهای مردم سرایش برآمده / مقصودهای مردم جهانش در کنار

رب بپاکی دل پیران صبح خیز / یا رب بحرمت دل پیران روزگار

بادا همیشه رونق این خاندان ملک / اقبال بر یمین و فتوحات بر یسار

شه را دوام دولت بادا هزار سال / سال بقا هزار نگوییم که صد هزار

تایید غیب یار ابوبکرخان شده / از فضل حق بحق ابوبکر یار غار

نی فلک با من موافق طبع می آید زیار / نی دل مسکین من با من همی ماند زیار

بر زمانه دل نهم با یار سازم چاره چیست / نی زمانه بر من بیچاره بخشاید زیار

من چه دانستم که زلف یار پابندم شود / وین گره یکبار کی نی بخت بگشاید زیار

صبر فرمایند یاران و صلاحیت ولیک / نی چنین این بندها را کار فرماید زیار

ای ز شوخان جهان عیارتر / چشم شوخت از جهان خونخوارتر

غنچه وار از دست تو خون میخورم / دامنی از جیب گل صدپاره تر

مردم چشم ز گریه غرق آب / مردمان چشم از این نظاره تر

حال صبر و دل چه می پرسی که شد / صبرم از دل دل ز صبر آواره تر

گفتیم چون نیست بیچاره چنین / وانچه دیدستی از آن بیچاره تر

مکن با عاشقان زار خود زور / که سلیمان را چه فخر از کشتن مور



برون افلاس داریم و درون ضعف / نه زرها را درین تدبیر نی زور
بتشریف شفا امید دارند / جهانی از لباس عافیت عور
اگر میریم بر یاد تو میریم / پشیمانی بباید برد در گور
فغان از طره هندوست مارا / که چشم ترک دارد غایت عور
چه پرسی سر عشق از مغز عقل / چه داند نور مه را مردم کور
دل مسکین حسن دریای درد است / محال است این که از دریا رود شور

دیده در روی تو حیران شد و دل بی‌نوا / جای تدبیر نماندست چه سازم تدبیر
بوسه خواستم انگشت نهادی بدهان / برمن این کار یکبار چنین تنگ مگیر
خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند / که با انگشتریش مهر کند دست دبیر
زلف خود با همه دلهای پریشان مگذر / چند دیوانه مسلسل شده در یک زنجیر
ور برآرست سرا مستی عشق اندر سر / جامها خورده‌ام از شوق تو در جام بپیر
صد اگر تیر تو بر سینه خورد عاشق وار / جان بر افشاند در سینه نگهدارد تیر
[illegible] طعنه مزن کو نتواند [illegible] / نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظیر

باد خوشبوی همی آید و گردی چو عبیر / مگر آن ترک که مرا خواست هوای نخچیر
دل بدو دادم و او قصد بجانم کرد است / آنچه خود کرده‌ام آن را نتوانم تدبیر
ای بسا صید که نفکند بر و گوشه چشم / سوی من بین بنا گوش همی آرد تیر
من که یار ز چشم چو آهو چکنم / شیر را پنجه میسر نشود با تقدیر
ایکه گفتی که دل تنگ تو بخشیدم / پیش ما طایفه تنگ دلان تنگ مگیر
میر خوبان دل بخشنده ز من باز مجوی / زانکه بخشنده دگر میرود خانه میر
پیر شد بنده حسن در جهان عالم برود / نرود عشق چو تو سرو جوان از دل پیر

تا دیده‌ام رخسار او از برگ گل سیراب‌تر / بیخواب همچون نرگسم چیزی از آن بیخواب‌تر
گر چه فلک در قصد من هر بار قصابی کند / آن غمزه خونریز بین صد بار از آن قصاب‌تر
ناگاه ماه چارده دید آن رخ تابان او / زان پس نپرسی تا چه شد شد هر شبی بی‌تاب‌تر
زنگ تر آن نازنین آن سرو قد [illegible] / چون سبزه سیراب بین از سبزه سیراب‌تر
اینک [illegible] شد سروش زنگی چو زنگ سبزه خویش / ما را چو گل بنشسته دامن بخون ناب‌تر
از بهر وصل او حسن وجه زری دارد ولی / شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب‌تر



گر وجود دم رفت خیالی کم گیر | پیش آن روی چو خورشید هلالی کم گیر
با رخ فرخ تو دل بجهان نتوان بست | جان بریحان تو تازه است سفالی کم گیر
خواستم وصف میان تو کنم لیک از عجز | همه مصنوع قضا دست خیالی کم گیر
دلم از دیدن سرو قد تو باغ بهشت | گر بهشتم نبود چند نهالی کم گیر
لب تو یافته ام چشمه حیوان جکنم | با چنان آتش پر آب زلالی کم گیر
رخصتی ده که بدندان بکنم خال لبت | آخر ای جان مثلی هست که خالی کم گیر
حسن اگر گوشه نشین ماند ز چوگان چو گوی | تو قوی حالی بمان گو فته حالی کم گیر

موسم می کشد گل و گلزار | پرده بردار از رخ چو بهار
شاد باش ای راحت روحانی | تا کیانند از تو برخوردار
ای بدو گان درد تو موجود | یک طرف خرقه یک طرف زنار
دوکه شب گفت میروم مسجد | [illegible] خفتست بر در خمار
ای حسن پستان ببوس و برو | بنود یار میسر را هر بار

ای رخ خوب تو از عارض گل زیباتر | چشم زیبای تو از نرگس تو زیباتر
طوبی از غیرت بالای تو پنهان ماندست | خود دگر تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب و زیبا بتوان یافت ولی نتوان یافت | روی ازین خوبتر و قامت ازین زیباتر
طرفه حالیست مرا روز تو از غم تو | دل چو دوزخ شده سوزان مژه چون دریا تر
شب بکوی تو شدم نعره زنان شیدا وار | بلکه این بار ز هر بار دگر شیداتر
حال شوریده دوشینه من می پرسی | دوش رسوا بدم امروز رسواتر
دل مسکین حسن از عشق تو ناپیدا شد | صبر از آن غمزه خونین شده ناپیداتر

بیا ای گل که دارم در غم تو دیده گریان تر | دل بی زلف تو صد بار از زلف پریشان تر
لب خاموش میدیدم مسلمان وار چشمی بکشد دل | چگویم ان مسلمان را زکافران نامسلمان تر
پشیمان گشتی ای خواجه که چون باز اندازی دل | هنوز از جان نخواهی داد خواهی شد پشیمان تر
چرا یاران نمی کوشند در سامان حال من | زحال ما گرا دیدند حال ما بسامان تر
حسن میخواستم گفتن ز هجران حرفی | چه گویم چون همی بینم ترا از خویش حیران تر

ای بتان سرو قد قد تو خوش خرام تر | روی تمام همچو مه بلک ز مه تمام تو
نوش مباد اگر خورم بی لب شکرینت می | می همه جا حرام شد بی لب تو حرام تر



دوش که وعده کرده از بر سیم همچو خود — وعده جو خوی همت خویش و عده جام تر
تا تو روان چو چشمه از نظرم نرفته — چشم منست از سحر تا بنماز شام تر
ای بخطی که میکشی ملک تو گشت ملک دل — من چو حسن غلام تو ملک ازان غلام تر

پیر شدیم و نشد عشق جوانی ز سر — عمر برفت و نرفت صورت یار از نظر
می نگریم از درون حاصل خود بیش و کم — عزم بران کمترست عشق بتان بیشتر
موج زنان خون دل گرچه فرو زد ز چشم — شعله زنان می جهد آتش عشق از جگر
شب همه شب باغبان کرده در باغ قفل — مرغ حریف گل است هم بطلوع قمر
بانگ بهو دام رس گر نرسد گو مرس — باد بگلبغان رسید داد ز نو سیف خبر
گرچه بدست حسن خصم کشیدست تیغ — پای بنه ای حسن دوست گشادست در

ای مرا از حسرت دیدار تو دیدار تر — دایما دارم ز عشقت دیدها چون نار تر
شب که از شوق تو گریه کرده ام آهنگ بین — خانه تر هم صحن بنیاد در و دیوار تر
میچکد از تری ای شوخ سر تا پا نمک — شیوه تر هم شکل تر هم قد رفتار تر
از نسیم زلف تو آنکه جهانی تازه شد — شاخ تر هم برگ تر هم غنچه تر هم بار تر
تر تر آورده سخن از عشق تو مسکین حسن — طبع تر هم لفظ تر هم خط تر اشعار تر

مشو از جای که از تو نشد جای دگر — بنده روی تو ام تا نکنی رای دگر
هر که رویت نکرد کی نگرد سبزه و گل — اهل فردوس چه محتاج تماشای دگر
نیست در سینه بجز اندُه تو درد کسی — نیست در شهر بجز عشق تو غوغای دگر
گر تو یکبار برین سینه نهی دست امید — چشم دارم که بر دیده نهی پای دگر
ور تو صد بار بخاک افکنی امید حسن — خاک بر روی که کند جز تو تمنای دگر

ای که پیوسته بود ابروی تو با ما کژ — وعده زلف تو چون زلف تو سر تا پا کژ
الف قد تو از قد الف راست ترست — ابرویت راست چو نون بر الف طغرا کژ
ای قد خوب تو چو دین مسلمانی راست — طره کافر تو همچو خط ترسا کژ
دل چو کشت ز من بین هم از ورشم — تیغ کژ را نتوان کرد بنام الا کژ
بنشین یا زمین چه گم گرانمایه مکن — کعبتین که نشیند بتخت ... کژ
بی نیازی خدا کار همه راست کند — ورنه از کوشش فرعون رفود دریا کژ
در ره عشق چو رخ راست رو ای همه — ای حسن تا تو چو فرزین نروی انجا کژ



کجاست مست من آن در دو چشم غلطان ناز | هزار چین در و صد هزار چندان ناز
کر ز ناز جفا سپی کند چه باید کرد | کشید منت ز دیده جفا و از جان ناز
دمیده لاله و لیکن کجاست با این لطف | شکفته نرگس اما کجاست با آن ناز
چه ظلمهاست در آن زلف کافر با ناز | مزید کرده بر آن چشم نامسلمان ناز
حسن ز ناز بتان هیچ کز عاشق | همه نیاز توقع بود ز جانان ناز

مستم از باده شبانه هنوز | ساقی ما زفت خانه هنوز
شب بپایان رسید و درد سر شد | ناگفته ایم یک فسانه هنوز
تو کجا می خرامی ای دلبر | هوش دارم می مغانه هنوز
هست مجلس بر آن قرار که بود | هست مطرب بر آن ترانه هنوز
ناز نیناز عشق تو والله | عالمی توبه کرد ما نه هنوز
در ره دریای عشق می طلبی | جان نیاورده میانه هنوز
ترک من مست غمزه جادو | می زند تیر بر نشانه هنوز
می کشد بس بخنده میگوید | توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

جون نه مرد آشنای چین | شسته می باش در کرانه هنوز

باز جو کانی بگفت و گو گریبان کرد باز | در رسید آن ماه مهر افروز شوخ مهر باز
گر شکال تر که نکو رو شسته کفتا میروم | چون کمر بر بسته در ماهی ملا رکه کرده باز
وقت رفتن کردمش یک بوزه پنهان گفت او | یافتی باری درین ندپر یکتا بوسه باز
فضل حق بخشید این نعمت من بیچاره را | وه که سازد چاره بیچارگان جز چاره ساز
بوده ام اندر نماز آن بت مقابل در رسید | قبله گم کردم ندانم تا چه شد حال نماز
حال حیرانی دوشینه ندانم تا چه بود | یار خواب آلود و شب کوتاه و افسانه دراز
راز نکشا تا دلت معمور ماند ای حسن | آخر از بهر عمارت ما نگهدار اندر راز

شب برات که خیزد به هر دکان آتش | مرا ز عشق تو افتد درون جان آتش
بر آتشی که فتد عکس عارض تو برد | مرا چو آب حیاتی نماید این آتش
تو میروی و من سوخته بدان شکلم | که خوار ماند و تنها ز کاروان آتش
کسی که نام تو امروز بر زبان دارد | گذر ندارد فردا بر آن زبان آتش
خلیل عهد منی ای در تو کعبه من | ز روی تو شده تازه چو گلستان آتش



بدست خویش مرا کیمیا اکسیر آتش | پیاله راست چو آب و دران میان آتش
کشتم بپادشی کو بدوستی خدای | زدست دشمن دین را بجان امان آتش
شه زمین و زمانه علاء دنیا و دین | کز و گرفت مخالف زمان زمان آتش
حسود را زکف تیغ تیز او در رزم | عجب که گر بجهید مغز استخوان آتش
حسن ز فر ثنایش جهان نشست این شعر | که همچو آب شدش وقت امتحان آتش
چو آب و باد روان حکم شه بهفت اقلیم | فشانده بر سر بدخواهش آسمان آتش

شاهی که هفت کشور کرد در ای خویش | تخت از سپهر هفتم سازد برای خویش
آن آفتاب ملک که چون کوکب یمن | آفاق تازه کرد ز ابر عطای خویش
سلطان علاء دنیا و دین آنکه دین حق | در سایه سراپرده او کرده جای خویش
زان راست آورد همه تدبیر او خدای | کورا پسندست در همه جا با خدای خویش
گر بر نتافتند چنین سان نا سزا | دید ندار سیاست شاهی سزای خویش
بنده پس چو او کرم شاه قایم است | اول دعا شاه کند پس دعای خویش
شه باد تا ابد چمن ملک را نهال | تا بر خورد ز دولت بی منتهای خویش
چندان بقاش باد که شاهان خویش را | بیند چو خضر در بقا در بقای خویش

شهی کاسلام را که منور بکند نامش | مبارک باد در دولت همه ایام اعوامش
ظفر چون تیر در شستش جهان چون قبضه در مشتش | فلک چون موم در حکمش عدو چون مرغ در دامش
علاء الدین و الدنیا محمد آنکه دین حق | تمامیت گرفت اکنون بدو دولت بنامش
جهانداری که از تیغ زمان و در جهانگیری | دهان فتح خندان کرد این بود از جهان نامش
مخالف تا نگردد آتش شمشیر شاهی را | نمانده از تن لرزان چون سیماب آرامش
بگردد بال خصم او چو سایه از سیه روئی | اگر از گنبد خورشید بر دارند حمامش
بمه گفتم تو نعل زرده شاهنشهی گفتا | شمس بر فرق کیوانست آنجا کی رسید گامش
کرا ارد قصر ارتفاع جاهش را صفت گردون | که نه طاق فلک یک نردبانی باشد از بامش
هر آن کاری که آغاز ز بخرد و خوبی انجامد | بلی فضل خدا یارست در آغاز و انجامش
زهی شاهی که هم فضل دیدنش ختم شد اکنون | خطا پوشیدن خاص عطا بخشیدن عامش
مو لجب داد ن شاهان بمیزان در گر بودی | کنون یک جو نمی سنجد یکی میزان از ایامش
درین میدان که عدل او از آن آنست میدارد | بیک پله مو [illegible] بدیگر پله انعامش
الهی تا که میزان است و خصم خانه ناهید | الهی تا که عقرب هست را لیب بهرامش
چو بهرامش فلک با هفت گنبد تخت بادا | بر نیست با سیاره در هفت گنبد هفت اجرامش

کسی کین شاه هفت اقلیم عالم را گر اندیشد | عذاب هفت دوزخ باد اندر هفت اندامش
حسن را از ثنا او شرف حاصل گرم وصل | مشرف هم بتشریف و مکرم هم باکرامش
چو جان خود همه جانها فدای جان شه خواهم | حیات نوح در جانش شراب لعل در جامش
شهنشاه اسکندر ثانی که دایم باد ارزانی | مراد خضر هم جام و خضر را غم هم ناکامش
ظفر مقدور یکرانش عدو مقهور بیکانش | فلک مأمور فرمانش فلک محکوم احکامش

زلفت که باد بر رخ رخشان رسانندش | ابریست اگر به مه تابان رسانندش
دل پیش دارد از سر زلفت شبی دراز | آن طاقت از کجا که بپایان رسانندش
عاشق امید بر خط سبز تو داشتست | با آن خضر بچشمهٔ حیوان رسانندش
دیوانه که بر سر مویش دست منت است | یک بوس تو بمهر سلیمان رسانندش
بستم باه خود دل خاکی خویش را | هم آه من بگنبد گردون رسانندش
بر دست دل دهم پس ازین قصهٔ حسن | باشد ببارگاه الغخان رسانندش
اعظم معز دولت و دین آنکه روزگار | هر آرزو که می طلبد آن رسانندش

بار از جان شیرین است لعل شکرآلودش | چو دل بردش شیرین شد ملامت کی کند گوشش



گرفتم آنکه من قربان دل کردم ان دادن | کنه کردم ولی این بی کمه کشتن کج و مودش
دل از چشمش امانی خواست آن کافر نبخشیدش | ز زلفش هم فغانها کرد آن ظالم نبخشودش
نمود اندر که مقصود من از وی مصلحت عشق است | بمقصودم نمی خواهد ندانم حکمت معکوسش
خوش است آن روی چون آتش همه آفاق زو روشن | ولی ترسم که آب از چشمها بیرون برد دودش
دل یک شهر در ضبط مثال چشم او بانی | خصوصا کز خط جانش طغرای افروزش
حسن بی یار و بی دل آنچنان شد کو نه بیند هیچ | که روزی با دوستان بود روزی دلی بودش

دل گر ز درت محروم ماند حالی جگر خون گردش | چشم از جمالت دور ماند از خانه بیرون کردش
اشکی که می آید برون چون در دندان تو خوش | همچون درون عاشقان یکبارگی خون کردش
عشقت رسید و ملک دل بگرفت و شاهنشاه شد | عقلم فضولی می نمود از شغل بیرون کردش
بختم اگر ز اختر شده است از خاک تیره تر | از خاک کوی پس کهت طالع همایون کردش
شب بها کردم سبی با گیسوی مشکین تو | وان مار زخمی تازه زد هر کاافسون کردش
گفتم طبیب راها جان ما دانم چه شد | گفتا نپش دیدم غم در سر افزون کردش
دوش از دهان قابلی در گوشم آمد نام تو | حسن از غزلهای حسن چون در مکنون کردش



تعالی الله چه دولت داشتم دوش / زیار نوش لب کرده قدح نوش
فسون دوستی افسانهٔ ناز / همه در گوش گوینده در گوش
چگویم آن جمال بیدل را / که هوش از حیرت او بود بیهوش
کمند گیسوت افکنده در پای / کمان ابروان آورده تا گوش
فریب آموز خالی بر زنخدان / بلا آموز خطی بر بنا گوش
بساط حسن گسترده در آفاق / شه افلاک را کرده زره پوش
معنبر کرده دوش از زلف مشکین / حسن امروز کی یابی توآن دوش

ای بی تو مرا از دین فراموش / وز همدم و همنشین فراموش
گفتم زغمت فزود درم چیب / شد دست در آستین فراموش
گر لعل تو بنگرد سلیمان / حقا که کند نگین فراموش
با زلف و رخت جهانیان را / شد سنبل و یاسمن فراموش
گویم سخنی اگر نگردد / بر خاطر نازنین فراموش
یاد آر که هرگزم نکردی / یکبار رسی که اینچنین فراموش
در حسرت حسن تو حسن را / دلگم شد و عقل و دین فراموش

دل از من زار شد گو همچنان باش / زمن بیزار شد گو همچنان باش
در آمد عشق و دست حکم بگشاد / خرد بیگانه شد گو همچنان باش
دلی کاندکی دلیل مستحسن بود / ز سر بیمار شد گو همچنان باش
بنای زهد و بنیاد ورع را / خلل بسیار شد گو همچنان باش
بعشقم طعنه میکردند خلقی / حسن هم یار شد گو همچنان باش

اینک آن سروی که من می جستمش / چون صبا در هر چمن می جستمش
این سهیل آن دیار شد بود / من همان سوی یمن می جستمش
ملک با من بود این یوسف مدام / کاش هم در پیرهن می جستمش
نسبت پرویان حاجت نبود / گر درون خویشتن می جستمش
خود حسن مسکینت کو خواهد رسید / من بدان فال حسن می جستمش

ای نقد چون نخل بن برسته خرمای بخش / بگیسوان بگشا ذ زنجیری شدی بخش
حق تراندرازل چون لب شکر آلوده کرد / عید وقت تشنگان از شیر و خرمای بخش

ای هلال ابرو رخی داری چو عید آراسته روزه داران را ز خوان خویش حلوای بخش
چشم نرگس پیش گل آن چو لاله بر کرد گل پرده از رخ بر فکن ما را تماشای بخش
حیف باشد کان چنان لبها تهی ز خنده ان طرز دها بهم چون شکر خالی بخش

ساقی خوب روی چست و ظریف در درخش خیره ماند عقل شریف
آمد و داد راحتی بحریف کل شی من الظریف ظریف
می روان داشته بهر یاری نقل آن می لب شکر خواری
از جوانی چنین هنر داری کل شیء من الظریف ظریف
روی او گشته نور بخش قمر لعل او داده آب روی گهر
لب شیرینش سخن چو شکر کل شی من الظریف ظریف
گاه خنده کند چو گل در پوست که کرشمه چنانک عادت اوست
هرچه او می کند همه نیکوست کل شی من الظریف ظریف
سخن خوب تا گذشته ازو مردمیهای نانوشته ازو
همه یاران ظریف گشته ازو کل شیء من الظریف ظریف
کشمش بنده گرچه ممتحن است سخن چسن رفیق منست

گفت گفت چسن همه حسن است کل شیء من الظریف ظریف

خجسته باد بتایید ایزد متعال وصول رایت سلطان مستقر جلال
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین چو خضر از رخ شادی فزا مبارک فال
محمد است محمد صفت بنام زد یگانه دو جهان هم بخلق و هم بخصال
چو مشتری و مه چهارده است دولت او در آمدی بسعادت بر آمدی بکمال
اگر بطالع مسعود آدینه جوید نه ماه نقصان بیند نه آفتاب زوال
چنین که ملک عجم را ازو فزود بها چنان که ملک عرب نیز زو گرفت جمال
عجب نباشد اگر جبرئیل از پر خویش همای چتر همایونش را بسازد بال
فرشتگان چپ و راست شاه عالم را برند غاشیه در پیش چتر و در دنبال
علو شاه که هست از خیال و هم برون مرا هوس که بشعر اندر آرم این خیال
خهی خطاب تو از حضرت خدای شده ببزم و رزم شها الخش دشمن مال
هلال رایت تو دست چرخ را پاره کمند قدرت تو پایه عرش را خلخال
اگر فلک را یکروز گوی خود سازی فلک برقص در آید ازین خوشی در حال
مخالف تو شفق وار غرق خون کرده شهاب خوب تو هیجا روان شود ز هلال

عنان کل مراد این زمان بدست کسی است
که در رکاب تو دارد تعلق چو دوال

کمر تو داده از آفتاب بدرهٔ زر
سپهر را که رود گوزپشت چون حمال

دلت بنور فراست چو میکند روشن
مرا و صاحب حاجت چه حاجت سوال

حسن دعای تو گوید در اثنای ثنا
چو ابتدای دعا در ره اجابت دال

هزار سال بقای تو باد در دولت
هزار گونه ظفر داده روی در هر سال

بهر مقام که آئی و هر کجا که روی
معین حافظ تو باد ایزد متعال

خط تو ز عنبر خطیست بر گل
ای خادم خط تو گشته سنبل

جز بر دل من نیست بار هجرت
بنگر که چه حد باشد این تحمل

بس طرفه طریقیست عشقبازی
تا چند توان زیست بر توکل

بسیار نبشتم حدیث خوبان
شستم آن حرفها کنون در گل

باری چو رود نظم را تفکر
در مدح شهنشه کنم تأمل

سلطان سلاطین علاء دنیا
کز خاک درش چرخ را تجمل

سرو چمن ملک باد سلطان
تا بر که گلست و نوای بلبل

ای رخ چون ماه تو داده جهان را جمال
از در تو دور باد آفت عین الکمال

عید نکردیم ما پرده بر افکن که عید
عکس بنا گوش تست گوشهٔ ابرو هلال

روی چه پوشی ازانکه بی تو جهان نیست بهشت
چشم جهان روی تست مردمک خال خال

کوی تو جوییم نه باغ اینک نعم البدل
روی تو خواهم نه گل اینک حسن السوال

گفتم ای دوست رو مصلحتی پیش گیر
دستی تو بس است مملکت بی زوال

مفتی عشق تو باز این چه روایت کشید
گرچه وصالت حرام خون جهانی حلال

گر تو ندانی که چیست عاقبت عاشقان
حال حسن بین فحسب باشد این حسب حال.

ای منم گر تو سلامی بمن آورد رسول
تازه تر گرد هوای من و امید وصول

نامه آورد رسول تو من از شادی آن
که سر نامه همی بوسم و گه پای رسول

گر جوابی ننویسم کرمت بسیار است
فضل کن هرچه ترا در نظر آید ز فضول

من خود از شوق تو بی جان شدم از نامهٔ تو
تن نالان چو قلم از کشش عشق ملول

قلم از نوک مژه کرده سیاهی ز دو چشم
همه شب شرح غمت را بکتابت مشغول

روی خود ساخته ام صفحه بجای کاغذ
عذر قرطاس بود پیش کریمان مقبول

گفتیم حال حسن چیست ز اقبال غمت
کار بر حسب مرادست و غرضها محصول



چنین یکباره مشکین زلف مفتول — که زیر هر شکن شهریست مقتول
ز گریه چشم من تیره شد آری — بشستن کی شود آیینه مصقول
ز چندان خون که کردی نوش چون شهد — نشد شهد از لب شیرینت معسول
کند صد صنعت اندر بیت خود گل — ولی معنی او از تست مجعول
رخت هم آتش آمد هم گلستان — بمعجزها نشاید حسبت معقول
دران خلوت که محرابم تو باشی — باستغفار نتوان بود مشغول
حسن را قابل اسرار خواندی — همیشه قابل تو باد مقبول

شمایل تو لطیف است و صورت تو قبول — مبادا از تو مرا دل بدیگری مشغول
اگر قبول نیفتد ترا ارادت من — نرنجم از تو که هم قابلی و هم مقبول
چو نامه تو بخواندم هزار بوسه زدم — هزار بوسه دیگر بدست و پای رسول
ز زندگانی من بی تو خلق حیرانست — که بی وسیلت جان نیست زیستن معقول
وجود تو که یکی آیتی است از رحمت — امید کاین طرفش باشد اتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدارت — مراد هر دو جهان حاصل عرض مجهول

ز دست عشق جهان خرابست عقل حسن — که پیش شحنه جبار عامل معزول

بارها گفتم بخواهم گفت وصف آن جمال — نی خیالست این نیاید حسنش در خیال
ماه خوبانست در خانه منزل میکند — هیچ اندیشه نباشد با جهانش از وبال
مهر اگر یکروز مهر خود بنام خود زند — کس نبیند پیش ملک نیمروزش از زوال
عاشقان از ضرب معشوق ار بکار آورد — گوی را بر رحمت چوگان همی بینم مجال
این چه پیداست کاندر مجلس ما مرود — دل مغنی در زد و طنبور یابد گوشمال
لیلی اندر ناقه بنشسته شد میراند شتر — کاروانی در محمل حیران و مجنون در جمال
از فراق او غمی در سینه دارم همچو کوه — کوه هم نتواند این غم را نمودن احتمال
ای چه پس بست تو در فتراک و صلش کی رسد — این طرف فقری آن غنایی در کمال

خجی از عنبر تر مر ترا خال — خط مشکین تو یادت کرده با خال
میان هر دو زلفت فرق دیدم — ندیدم فرقی از خط تو تا خال
لبت را یارب آن کنجد چه زیبات — چنانکه آن روی گندم گون بر خال
مر آن خال ها در زاد تو گشت — جبینها مادرت فرمود با خال

حسن چون خال شد از تو پر نوش / مدار از روی زیبا خال خود حال

ای حاکم جهان و جهان داور حکیم / محدث همه بدایع و تو مبدع قدیم

جز تو که او معسرش لیل و نهار را / از آفتاب شمع زر از ماه طشت سیم

در چرخ از صنایع تو زینتی تمام / بر کوه از تجلی تو منتی جسیم

چون در کلام تست شفا و رحمة / گر منکری بنالد عذری بود سقیم

بی شربت عنایت تو عافیت بلاست / بی رحمت رعایت تو عافیت جحیم

نفسم یکیست با تو از آن دورم ار نی / فارغ ز انس جنت و ز آتش جحیم

مرکز آورید خاتم اقبال تو بدست / پا چون بر سپهر گنجش بود مقیم

آخر نه تا بتاج لعمرک هم از تو یافت / دری که بود چندگهی در عرب یتیم

دادی کلیم فقری و فخری مصطفی / یا ایها المزمل پیوند آن کلیم

میم محمد آینه چشم مردم است / چون مردم دو چشم جهانند آن دو میم

انصاف بوده به تو همه پنهاد دش / انصاف چیست در ره معنی همین دو میم

ای مالکی که ملک بقا از تو شد بسر / وی خالقی که خلق رسول از تو شد کریم

این نعمت اندکست که انعام دادیم / طبعی چنین لطیف ضمیر چنین سلیم

این نظم را که در تری از آب خوشتر است / چون شکر گوییم از تو پرسی عن النعیم

انشاء این قصیده که دال سعادتست / در سال دال بود بر روز فزوده جیم

عذر ندیم دارم لیکن مباد آنکه / فرق ندا برآرم در پیش مر لئیم

خوش تا بیم که حرف ندا ز ختم بلی / خون ما بریخت حرف ندم می‌شود ندیم

ای وعده تو حق و وفاداری تو صدق / ای رحمت تو عام و خداوندیت عمیم

از راه فکر حاصل صد بکر معنیم / لیک از غم عواقب یکبارگی عقیم

در کعبهای من همه انصاف من ظلوم / بهرام گور پایهٔ رحمت بد راثیم

ما را بدار ضرب قیامت عطیه کن / قلبی چنان سره که بود سکه اش سلیم

ای استقامت من و جمله جهان بتو / ذات تو مستعان و صراط تو مستقیم

مرغان خویش را که در آری دمن باغ / هم بخششی بکن به برون ماندگان بیم

در تنگنای بیم و امید اوفتاده ایم / چون کار ما امید تو افتاد چیست بیم

گر راست گفته اند که نام تو قاهر است / این هم دروغ نیست که میخوانمت کریم

گر از حسن نیاید فعلی چو اسم او / حرفی ز رحمت تو بسندست یا رحیم

دوش دردی که خاست از جگرم / گویی از دوست یار گرد سرم

حکمتی کان ز ره چنان گشت	من چنان راه کمتر که سپرم
حکم حق اعتبار کلی یافت	حکمت خلق نیست معتبرم
ندانی که از چنان یک تقی	من ازین تا بتاب بیخبرم
می رسد زین دوازده همه سال	همچو یوسف زیاده ضررم
هفت سیاره بر سر این چاه	یوسفی در میان نمی نگرم
هفت سیاره هفت دوزخ دان	کافتد از شر هر یکی شررم
هند ور چرخ داده زهرم را	همه هندو بسان پر از شکرم
مشتری کس بطالع سفر است	یهبطوا اسفر میکند مقرم
ترک کردم سلاح بره سوار	گر زند شاخ گاه نیشترم
آفتاب ار چه خور همی خوانند	نیست یکروزه خور ز خوان خورم
خاک در کاسه ام زند ناهید	چه نور زد بقول کاسه گرم
وانکه یکسو عطاست یکسو کرد	از دو رنگیش سخت پر خدرم
هر که زد دیگر از این دگر است	دارد از هر مراد دور ترم
ز جنون نیشناخت جانب من	ز شمالی شمایل هنرم
ای حکیم این عطیه حاصل نو	از بروج کواکب دهورم

گفته که فلک عیار انگیخت	هم فلک توتیای دیده گرم
خاک بر توتیای او که ستو حنت	پسنک بصری بگو هر بصرم
پستی روزگار بین که فلک	بچنین عقدهای سخت درم
طارم بر اوج معرفت است	خواه عیبم بگو و خواه خرم
من همین فرق دانم از دم دم	زان همی بشکنند بال و پرم
با همه راستی سیرت خود	در لگدکوب بخت کژ سیرم
خوار چون حاکم از پس دیوار	چه توان کرد آب پیش درم
تا مقرب شود بتقربانی	همه تن که کمان و که تبرم
از وجود همی رگی در پوست	سر و پای بشکل بادفرم
منع بیجد چه میکنی خواجه	که من از حد منع راست ترم
بنده در حق من بگو که گرم	پنبه از گوش من بکش که کرم
که گهی خاص همتان بهشت	گاه تنها مجاور سقرم
در حضیض و بال اوج شرف	فرد از انم که آفتاب فرم
آفتابی که خاور سخن است	ای ارض تموت یا خرم
من گرفتم جهان بصیف سخن	ور نی چند برق طرفم



هم زانفاس وهم زانفاس است
از سخن آیم از تواضع خاک
بحر را مایه از چو من بحریست
شکم از غصه پاره کرد صدف
آتش دل ازان جگر سوز است
جگرم درد میخورد همه روز
چون جگر خورد نیست چه توان کرد
جگر از تنگنای پهلوی خشک
این جگردان نمک مغز شدم
گفتی از آسمان طلب روزی
در روز بیم تنگ بسته چه سود
چیست حاصل که آسمان شب و روز
کاشکی نام هم نبودی شست
روز دولت بلند شد همه را
دولتم را ستاره مانع هست

ازختن خیل دار جیش حشرم
لاجرم قهرمان بحر و برم
بهترین در و کمترین مطرم
چون ترا شد دری پا درم
کآب نگذاشت چرخ در جگرم
من درین درد جز جگر نخورم
بخت این پایه بخت ساحضرم
نمک از شوره زار چشم ترم
رایت خانه توشه اسپفرم
آسمان سفله روزی از که برم
آسمان فراخ در نظرم
می نویسد برات خیر و شرم
در نسب نامه ابو البشرم
من همه شب ستاره می شمرم
از قضا دیده باید این قدرم

چه شکایت ز گردش گردون
چون چنین رام محرم گشت
شحنه حکم چند خواهی داشت
بشکنم بند را اگر خواهد
صد قسم خورد بشکن ای غوص
زمن ار حکم کرده ام پامال
رسم خرما صفا گرفتم پیش
گرچه گوشه نشین شدم چو شفق
واجب آمد ز کوه فضلم ازانکه
بوریایی بس است و سر پیچی
تا مرا برگ گند نایی هست
کوه بر فرق مردمک صد بار
نیست در دم زبس سخت انداز
آتش خانه خیز من به ازانک
کو فروجست مرغ همپایه

گرچه هست از قضاست از قدرم
چه گله از گرانی صفرم
شهربند دو خط خطرم
چه کنم باز بسته اگرم
تا به سینه بزرگی کهرم
بلک با کوه و دشت در کمرم
با صفا پاک شست ما کدرم
چون به تو تفضل مشتهرم
مالک گنج خانه فکرم
بخت در زیر تاج در زبرم
هست پستان بتره نخزم
ببرم بار منتی نبرم
لیک سخت منت پسرم
نور خانه افکند قمرم
که شب هجر را نشد سحرم

روح علوی و دیو نفس را / مایهٔ عمر و پایهٔ عمرم
دوخت دست ارادت ازلی / هفت پیوند خرقه بر برم
گر نه این خرقه از خدا باشد / بخدا تا ابد امینش بدرم
چار مادر کنند هفت پدر / من زنیک اندرو زنیک پدرم
پدرم آنکه زاده ام از وی / وانکه از من زاید آن پسرم
تا بدیدم ز عقل کل آثار / علم جزوی نمی دهد اثرم
باز بعضی جلان و بدکیشان / زین در منکرند و زین دررم
طعن این در همی کنند آواخ / خر زبانشان یکی شبه سحرم
دست در شاخ من بمی زنند و مباد / که به بیخ کسی رسد تبرم
حسنم خلق خواند امید که نام / هم بخلق حسن پسرم
دار دنیا سرای بولهب است / من بعزت ازین سرا بدرم
خانهٔ بولهب چه جای قرار / چون در مصطفی است مستقرم
قریشی اصل و هاشمی شجر / کز هوا کیش برآمد این شجرم
شجر نظم و شاخ نثر امروز / بی ثنایش نمی دهد ثمرم
نعمت او دهد رضای خدا / حسبی الله همین بس است برم

از در دنیا چه دم زنم که ندارم / از جهت جان چه دل کنم که ندارم
خلق بکشتست تخم امید تمنا / می فلکند من چه افکنم که ندارم
نقد مراد آستین خسانست / خیره چه گیرند دامنم که ندارم
شاد نشسته شما از آنکه دارید / شاد تر از همه منم که ندارم
درد چه گردد بگرد من که حسن را / شب همه شب نعره میزنم که ندارم

اگر از گردش اختر چو شب تاریک شد روزم / ولی در عالم خویش آفتاب عالم افروزم
قضا فضل را با زمر و عشق را سازم / بنای عشق را از من شب عشاق را روزم
مرا بر خاتم همت فلک فیروزه آمد / در آن فیروزه در صنعت صفا پیوسته فیروزم
مرا امروز چون باغی خزان دریافته منکر / اگر بختم کند روزی بود هر دو نوروزم
ز سلطان سخن بخت ارامید یکنظر باشد / نظام الملک طوسی را نظام الملکی آموزم
حسن گوید چه باک از سوختن شمع جهانم من / جهان تاریکتر گردد اگر کمتر بسوزم
زهی روز مبارک طالع و وقت خوش و خرم / نظر کردن بروی عالم آرایی شه عالم

شهنشاهی که می سازد جهان آباد و عاجز … جهانداری که میدارد جهان را فضل او خرم
مه عید از هوای رمح او شد حلقه زرین … شب قدر از برای شر دارد طره پرچم
علاء دین والدنیا محمد شاه دین پرور … که سلطان سلاطین است و بر نسل بنی آدم
بزم از بخشش او شد جهت السوده در راحت … برزم از پنجه او پنجه حس بیکار بر ضیغم
اگر خود در رزم و بخشش دیده بودی کی ز خصمی … بروز رزم نام جنگ و روز بزم با حاتم
چه زینت میدهد یا رب نگین ملک را نامش … چنان چون دست را انگشت چون انگشت را خاتم
ز سیمرغ ار نشانی نامی هست در عالم … بعهد او نیابی نام را جای نشان عم
فلک با طاعتش حاضر ذکر با او کواکب هین … حسن در مدح او حیران و او تنها ملائک هم
چه گوید معجز آتش را تو پنداری اثر دارد … کفش از موی عمران و دمش از عیسی مریم
چگونه هفت کشور در خط فرمان او نامد … کنون کین هشت چتر آمد بدور دولتش مدغم
خدا راضی قضا قائم تیغ فلک داعی ملک ممد … جهان بنده زمین چاکر ظفر همره وفا همدم
صفا و صدق را احرام کام فتح را محرم … ضمیر پاک او خلوت سرای غیب را محرم
مروح از گل اخلاص او بینی دل پاکان … شرف در موسم نوروز یابد نیر اعظم
نکو یاد آمد اینجا موسم نوروز و فصل گل … که نوروز سعادت باد روز دولتش خرم
اگر ذکر بهار اندر ثنا افتاد در مطلع … بهارستان غیبی از دعا اوست در مختم

همیشه تا که باغ از باد نوروزی میشود تازه … ز فیض فضل یزدان باد باغ ملک او را نم
کشیده جای مهای عیش چون فرش چمن نو نو … رسیده نامهای فتح چون اوراق گل برهم

سعادتی که جهان یافت ز آستان کرم … کرامت قدم جمله محرمان حرم
نثار بارگه پادشاه عالم باد … که ختم گشت برو پادشاهی عالم
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین … شه ستاره سپه قطب آفتاب علم
مدار ملت و پشت هدی محمد شاه … که هست همچو محمد پناه کل امم
شهی فرشته وشی کز میان نامش … طراز یافت نسب نامه بنی آدم
ز عدل او خلفای عرب شده حیران … جواز کمال جهانگیریش ملوک عجم
زمین بمعدلتش تازه را سها ایمن … جهان بدولت او خوش جهانبان خرم
ز فر دولت او کار هفت کشور راست … ز بار منت او پشت هفت گردون خم
چو صبح گشته بدعوی طاعتش صادق … نگر چگونه جهانی گرفت در یک دم
چنین که رونق ملک شه معظم را … نظاره می کند از دور گنبد اعظم
عجب نباشد اگر دست قدرت شب و روز … دو زنگ راست کند بهر رمح او پرچم
صفات قدر شهنشه برون ز اندازه است … همین قدر بود اندازه زبان قلم

همیشه تا که برسم قدیم هر سالی — مسافران سوی کعبه روان کنند قدم
چو کعبه باد در شاه قبلهٔ حاجات — ضمیر او حرم غیب را بود محرم
چنانکه حاجت جمله جهان بر آوردست — بر آور از کرمت حاجت چنین را هم

خجسته باد و مبارک وصول رایت اعظم — ز دار و گیر ممالک بدار ملک معظم
رسید به کره اکنون عنان شهر شاهی — چو در رسید بدولت رکاب خسرو اعظم
پناه جملهٔ اسلام و پشت زمرهٔ ایمان — مدار ملت احمد مراد خلعت آدم
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین — کشیده دایرهٔ عدل گرد مرکز عالم
محمد است که دارد ز فیض فضل الهی — دلی چو موسی عمران دمی چو عیسی مریم
ز ابر رحمت او گشت روی مهین تر — ز بار منت او یافت پشت هفت فلک خم
بر آن امید که موسی زند بنقش نگینش — خمیده ماند همیشه فلک چو حلقهٔ خاتم
از آن رسد بقدومش نثار غیب بیاری — که میکنند ملایک دعای صبح دمادم
رساند مژده بجنبش صبا ملک ز آیین — بدین نشاط بیامد دهان غنچه ز هم
بروز و شب و مه در شب ندا کنند ز بالا — که ای جهان بتو قایم جهان ز تست مسلم
بدین صفات جهانبان که آمدست سر جهان را — جهان ز عدل دهی جهانیان خوش و خرم

حدیث ملک جم اینجا نسست اگر آید — فدای جرعهٔ جامش هزار مملکت جم
از آن طواف کند فتح گرد بارگه او — که یافت از دل روشن نشان کعبه و زمزم
زهی بکعبهٔ شاهی صفات ذات تو محرم — خهی بسر الهی ضمیر پاک تو محرم
یکی مقالت این شعر خدمتی است حسن — در نثار و دعا بر تو حسن مطلع و مختم
بدولت تو نداند که غم چه شد والله — مگر بوقت فوایت کسی بیاد دهد غم
زمانه یار تو بادا بهر مقام که باشی — سپاه میانت بفرمان زمین گرفته زمان هم
چو بخشش تو هزار است هم خدات ببخشد — هزار سال بقایت هزار سال بر آن ضم

ای چرخ یار من شو کامروز یار بازم — بگشا در سعادت خوش فتح بابم
رحمت بسی نمودی از روی بر ابارم — امروز تربیت کن روی چو آفتابم
روی مبارک شه دیدن ثواب باشد — یارب که تا قیامت روشن این ثوابم
سلطان علاء دنیا شاه جهان محمد — افسانه می نماید ملک فراسیابم
از اوج عزت شه گر کس کند سوالم — هم فر دولت تو تلقین کند جوابم
چوگان چو در کف آرد تا گرد گوی گردد — خواهم که گوی گردم پیشش بسر شتابم
از فضل دستگیرش پیدا گشت بختم — وز عدل پایدارش آباد شد خرابم

این روز خوش که دارم از دور شاه عادل
هرگز شبی زمانه ننمود بد بخوابم

آسوده روزگاری بی زحمتی و رنجی
برغبتی سوالم برنامه عتابم

احسنت واجب آمد احسان ز وصف بر وی
ششصد مواجب من بخشش مزایانم

نقد مراد گشتم از دولتش نصیبم
از هر هزار داده اقبال او نصیبم

خاقانی ار چه گر پا در کلاب کردی
من روز و شب ز جودش انوار کل و کلامم

اوج سپهر مجلس چرخ ملک نعم
طاس قمر پیاله کاس فلک زمانم

یک شکر نعمت به بهتر ز صد نعیم
یک بوی جرعه بهتر ز صد بهشت رایم

چون هر طرف کشیدم رخش ثنا بجولان
اکنون سوی دو عالم الحق عنان بتابم

با داعیت شاه از هر خطا سلم
اول همین نماید از هر دعا صوابم

بادا همیشه رویم بر خاک آستانش
تا چون حسن ازین در هم نان و سیم آیم

بادا هزار سالش این جاه و بن جلالش
انعام عام مردم هر روز ازین جنابم

دوش این دعا گفتم ز تو با آسمانها
از عرش بر گذشته میگفت مستجابم

ای چشم نیم مست تو اندر جهان تمام
دست ترا بریخته خون ما تمام

میخواست صبر از دل تنگم گذر کند
ره بسته رنگ عشق تو بگرفت جا تمام

ای لاف شیر با لب شیرینت نادرست
دعوی سپر و با قد زیبات ناتمام

آوازه از قد او شده نخل بلند
اسباب از رخ تو شده ماه را تمام

چندان ز رشک رفتن تو خون گریست کبک
کاندر میان خویش فرو رفت ناتمام

حسن ترا حسن چه روایت کند که هست
چون دولت شهنشه فرمان روا تمام

سلطان علاء دنیا و دین خاصه خدای
هر چه از خدای خواسته دادش خدا تمام

نامش محمدست بنا میزد آمده است
بر خلق خلق بر صفت مصطفی تمام

ای همچو او یگانه ز هر چار یار او
در صدق و عدل و نطق و حیا و سخا تمام

وصله کنند از مثلا صفت چرخ و چرخ
هم با قد کمال تو ناید قبا تمام

خصم تو خواست خرقه بپوشد ولی نیافت
اندر تمام خانه یکی بوریا تمام

شاها قصیده ایست مرا در ثنای تو
نیمی ردیف کرده وی در ثنا تمام

من هم تمام کردم این نیمه جواب
گر فضل حق مراست همه نیمها تمام

ور آخر مدیح دعای ز من شنو
کاندر مدیح طاقتم و اندر دعا تمام

اسکندر زمانه تویی دور دور تست
مانند خضر در کشش جام بقا تمام

ای بر تو جا گرفته نگار اکجا روم
از خویش دور میکنیم تا کجا روم

عالم ز شرق و غرب بفرمان حسن گشت | ای ماه روی تو بفرما کجا روم
یاران همی روید شما سوی باغ گل | من صورت تو دیده تماشا کجا روم
گه گر بطنز گوی از پیش من برد | جان و دلم تو داری تنها کجا روم
راه دراز و منزل مقصود ناپدید | نی رهبر و نه قافله پیدا کجا روم
خلقی برای حاجت خود کعبه میروند | من هم هوس همی کنم اما کجا روم
سلطان علاء دنیا و دین کعبه سنت | اینجا سری همی نهم آنجا کجا روم
دست مبارکش بسخا گنج گوهرست | گنج گهر گذاشته دریا کجا روم
گویند حسن گر من در سلطان گرفته‌ام | اینسان از این ستانه والا کجا روم

دولتی از حق تعالی یافتم | دست بوس خانه والا یافتم
خسرو اعظم معز الدین حق | کش ز حد مدح بالا یافتم
قدر او را با فلک کردم قیاس | پایه قدرش معلا یافتم
ذات او را در صفات و در صفت | راست چون خورشید یکتا یافتم
بزم او فرخنده تر از هشت باغ | جرعه‌دان زجاج مینا یافتم
شد کف در بخشش او دریای جود | من در دولت ز دریا یافتم

از خیالات مدیحش در ضمیر | هرچه می جستم مهیا یافتم
در بهارستان مداحی او | بلبل هر طبع گویا یافتم
در سواد خط او معنی شناس | در شبه لؤلؤی لالا یافتم
در تمنا داشتم دیدار او | شکر حق را کین تمنا یافتم
خواستم صد سال عمرش در مراد | وین مراد از حق تعالی یافتم

می کجا تا شکر آب جگرش گردانم | از یکی دست خور و زد گرش گردانم
آنکه می همچو جگر راحت جان اندر وی | بخورم راحت جان و جگرش گردانم
عقل گر غیب خبرها دهدم وقت آمد | که بیک بحرش جرعه جان گردانم
جام شادی همه بر یاد الغ خان امروز | بهترش نوش کنم بیشترش نو کنم
تیغ زن خسرو آفاق که میگوید چرخ | در همه حادثه خود را سپرش گردانم
جان نو یافت ز حق الحق اگر انصافست | در جهان پیشکش مختصرش گردانم
هر کسی خدمتی آرد من مفلس چه کنم | دیده خویش فدای نظرش گردانم
یک غلامیست حسن نام در [illegible] | گر قبول او فتدش گرد درش گردانم
به امید نگاه اگر بر سر من پای نهد | سر خود در الجبل خاک درش گردانم

دور ازین مجلس اگر شب من تیره شود
نام خان یاد کنم چون سحرش گردانم

بدار ملک کشورگیر اعظم
معز الحق الغخان معظم

گرامی گوهری الماس تیغ آنکه
شدش نصر من الله نقش خاتم

ز بذلش خلق چون گلگشت خندان
ز عدلش ملک چون غنچه فراهم

فلک تا تیره رومی باشد از دور
زمین در حکم او بادا زمان هم

من و جمله در سایهٔ او
وی اندر پناه سلطان عالم

خدایش از عمر برخوردار دارد
و این دانم دعا والله اعلم

کجا شدی که بصد حاجت آرزومندم
بیا که بگسلم از خویش و با تو پیوندم

فرشته بوی و پری خوی آدمی رویی
اگر دل از چو تویی بر کنم کجا بندم

سر از دریچه برون کن که ابروان تو تر
چو روزه دار بماه نو آرزومندم

کز ترانه مرا بود دگر زنخدانت
تو چه نمودی من خویش را در افکندم

اگر بپرسی کرمم و گر بگویی سرد
بهر چه میرسد از کرم و گرد خرسندم

خلاف عهد بود گر ز طره کنم غارت
بموی گردن کلک از نیست پیوکندم

سزد که چشم عنایت نهی بهستی من
که چون چمن نظر از هر جهت بر کندم

دو مه گذشت و بجز جام دم نکشیم
می از آن خم و نقل از لب نگار چشیم

هزار غصه ازین هفت شیشه در دل ماست
کجاست شیشهٔ می تا یکی از آن بکشیم

چگونه دور مرادی توان کشید امروز
که پیش چرخ تر از دست دست بر کشیم

ز نقش حیات جهان مهره بر چینیم
امید دان که ندانیم پاکیای ششم

خوشی بازرود در رود بشش خوش باد
که ما بنای خوشی روزگار خویش خوشیم

چرا کنیم ز غم روی خویش صاحب چین
هنوز از طرف موی والی جشیم

حسن در اندهٔ شامست چاشت تا امروز
بعمر اندک خود تاره روی صبح وشیم

ای باغ و بوستانم وای بوستان جانم
من جان بر تو فشانم گر نبود بدنشانم

بی صبر ماندو بی دل از دوری تو ای
در من چه چیز ماند گر چون تویی بجانم

بردآن همه خوشیها دوران روزگارم
تا عاقبت چه باشد تقدیر آسمانم

چند انکه دیده بودی پندار در سر من
امروز گر ببینی پندارم بر آنم

از دفتر وصالت حرفی نمانده وه وه
این قصه با که گویم این غصه با که دانم



از دل چگونه پرسم وقت خوش اگر تو — حال دلم بپرسی من حال او ندانم
خواهم که باز گویم احوال ناتوانی — از بیم آه سوزان آن هم نمی توانم
روز بهمت دل هم جان کنم نثارت — گر فرصتی نباشد از چرخ جان ستانم
وقت خوش است و خرم هان ای حریف بیدم — نظم حسن بروگش تا این غزل بخوانم

ما گر چه بدیم و گر نکوییم — چه نیک و چه بد از آن اوییم
ای خواجه بگو هر آنچه خواهی — از ما تو مگیر چه گوییم
بالاتر ما که هست بنشین — ما خود ز فروتنان اوییم
هر چند که نیست در جگر آب — یک قطره ز جوی کس نجوییم
گر غرق کند مرا اندر یا — هم مست از این صفت نشوییم
گر دوست ز دست رفت باری — تا پای همی رود بپوییم
گل آمد و بوی دوست دارد — وه دوست کجا که گل ببوییم
این رفتن یار چو گل نبودی کاش — تا باز چو گل رسد بروییم
چون گل غمت ای حسن بصد دست — گل داند و ما که در چه توییم

می ده که خمار دینه داریم — دوری و سه در دفینه داریم
ترس همه مردمان ز روز است — ماییم که حکم دینه داریم
سلطان همه رخت خاص خواهد — ما قسمت کمینه داریم
ای ابر مکن هوای آن الله — ما خانه بر آبگینه داریم
والله که به شیر می نیرزد — این جنس که در سفینه داریم
با این همه نیستی که کردی — از مستی غم دفینه داریم
ای خواجه بمعرفت چه نازی — این در نه از آن خزینه داریم
هان ای حسن از شراب — می ده که خمار دینه داریم

باز دلدادم و دنبالهٔ دلدار شدم — محرم کعبه بدم همدم خمار شدم
خرقه از من بگشایید که زلف بت من — شکلی انگیخت که وابستهٔ زنار شدم
چه غمست از دل و صبر و خرد از من برید — زانکه من از همه پیش از همه بیزار شدم
طعنها می زدمی آه گرفتاران را — تا خود آیی که گرفت این که گرفتار شدم
دوش می گفت من غمزده را غمزهٔ او — یار خوش می شد و من نیز از آن یار شدم
آسمان و زمین کوه مرا مردم خواند — باری این مرتبه شد گر چه گرفتار شدم



چندازین گونه سخنهای حسن کرد دوش | از قبول سخنش قابل اسرار شدم

هر صبح برین بوی بکوی تو درآیم | گر گیسوی شبرنگ تو بوی بربایم
گیرم که گشاد از سر گیسوت و لیکن | سربسته در آن سر که شد ازو بگشایم
هر حکم که زین پس ما تو قضا کن | ما هر همه بربسته زنجیر قضاییم
هرگاه که میخوانی مستغرق شکریم | وان دم که همی رانی مشغول دعاییم
امروز گروهی هنر خویش نمودند | ما را هنری نیست چه گوییم چه نماییم
گفتی چه کند آنکه هنرشان همه عیبست | گر عیب نفرمایی آن طایفه ماییم
یکبار بگفتار حسن داشته گوش | ماییم که از حلقه بگوشان شماییم

فراق روی تو بسیار شد چه چاره کنم | مگر لباس صبوری که هست پاره کنم
مرا چو روی نگارین خود اگر نمایی | که تا فراق تو بر روی او کناره کنم
شبی که همچو مه از اوج حسن جلوه کنی | اگر رضا دهی از دور من نظاره کنم
اگر وصال ترا حکم بر ستاره کنند | من از مژه همه آفاق پر ستاره کنم
بگفتم این که ببندم دمی ز ناله ولیک | طپیدن دل بیچاره را چه چاره کنم
خوش آنگهی که بپایی ز بهر کشتن ما | تو تیغ رانی و من سوی تو نظاره کنم
نمی توانم دل بر جدایی تو نهاد | مگر دلی چو دل تو ز سنگ خاره کنم
نیافته چو حسن بار بر درت صد بار | چو بوالفضولی و این آرزو دوباره کنم

بمن یتیم مرد درد او دل از خویش می پوشم | بدست خویش چشم عقل دور اندیش می پوشم
زد آتشی عشق بر بالای جون من ناکسی آید | من این معنی نکو دانم ولی از خویش می پوشم
بدو گفتم جواهر گر نخیدی در حضور من | بگفتا سلک مروارید از درویش می پوشم
بتم از غمزه نو بر دل من می زند نیشی | چو ماری می رسد خون می نمایم نیش می پوشم
بپرسیدم که تیرش از کدامین کیش می آید | که من آن نیز می پوشم کز آن بدکیش می پوشم
ز بی عقلی سیه شد حال خوبان میگویم | چه درمان روز بد را گر طبیبان ریش می پوشم
حسن میگویم از دشمنان پوشیده کردارم | مگو از دشمنان کز دوستان خویش می پوشم

توانم که پیوسته رو شسته باشم | ولیکن خونی که از دیده باشم
غم دل پسندست تسکین جانم | ز رخ چهره کافیست وجه معاشم
صلاحیت باطن از من محو بُد | اگر چه بظاهر درین شیوه فاشم

تصوف چه ورزم که فاسق نژادم / دکان چون گشایم که کاسد قماشم
عمل ناستوده دست خرقه چه پوشم / درون ناسرشته سر چون تراشم
همی پرسیم خاطرت جمع داری / تو کن خاطرم جمع تا جمع باشم
حسن در ملامت دلم می‌خراشی / شبی در خروش آردت این خراشم

تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو مستم / در آفتاب تبابی من آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنون که روی تو دیدم / مرا بسرو چه حاجت کنون که با تو نشستم
من آن حکایت عشقی که وقت گشتن و بستن / چو چشم باز گشادم نظر ز نیست تو بستم
رسید موج معشوق هوش رفت از عقلم گفت / گذشت کو که شاه قصه باید بستم
خرد ز صحبت جانم قدم برون بنهاد / تو دانی و غم جانان مرا ز من مخاطره جستم
چه پرسی از من مسکین حکایت عشق چو دانم / چو بوی آن لب میگون بیاوه تو بپرسم
حسن ز درد تو گویم که کارخانهٔ تقوی / اگر خراب شد از من ز من بگیر که مستم

خلق در امید مقصود دست من بازی آرام / ور کسی از بخت خشنود دست من بازی دلم
هر کس از نوزادگان بو البشر در زیر خاک / عاقبت بر حرف مقصود دست من بازی ام

کله پیچ خیر جان بد روز از غم جانان بداد / تا اگر آن روز مسعود دست من بازی آرام
کفنیم دوشینه هم زانوی یار من تو بی / آن تو بودی یا حسن بو دست من بازی آرام

وه ندانم تا بدان معشوق زیبائی رسم / دل ز دستم شد بدان دلبند رعنائی رسم
بر لب شیرینش انگشت طمع کردم دراز / گرچه انگشتم دراز آمد بحلوائی رسم
دلبرم بالای بام وصل میخواهد ولیک / نردبان عمر کوتاه است بالائی رسم
پایه وصلش بلند و بخت من بالا نه / ای عفا الله من بدان پایه بهر جائی رسم
بارها گفتم کنم چون عقل آنجا مدخلی / وهم زحمت میدهد ورنه من آنجائی رسم
دوستان گویند فردا در بهشت خواهی رسید / اینچنین دردی که من دارم بفردائی رسم
هر کس از راهی که می‌پوید بمنزل می‌رسد / چون حسن من نیز جهدی میکنم تا جائی رسم

جانا شبکی خود را در کوی تو جا خواهم / وز جام لب لعلت یک جرعه عطا خواهم
تو باغ حریفانی هم خار رهم گل / در دم خور تو باشد من از که دوا خواهم
خلقی بدر کعبه خواهند مراد خود / ای کعبهٔ وقت من من از تو ترا خواهم
گر سلسلهٔ زلفت بر دوزخیان بندند / در پنج نماز خود دوزخ بدعا خواهم

هر بار همی ای شمشیر کرد گرده / آن کن که ترا باید من دیده دعا خواهم
چون هست بقای من باقی بقای تو / پس هم تو بمان باقی خود را چه بقا خواهم
پنجاه حسن گوید نظمی بامید تو / نظمش چو روان کردی امید روا خواهم

دوستان هیچ میرسید که چون شد حالم / بر جوانی نظر افتاد بپیران سالم
راست چون نای که نالیدن او از دم دوست / من بپستم دیده هم از دیده خود مینالم
ای کمان کرده زابرو و کمین کرده بچشم / من چه صیدم که چنین در پی بشسته دنبالم
روی تو دیده دگر قرعه نخوانم انداخت / که پسندست همان آیت رحمت فالم
دست اگر بر سر من بنده فرو می ناری / پای بگذار که بر چشم جهان بین مالم
منعت پسندس و آستین ترک و فرد دوستم / تا ز گیسوی سلاسل ننهی اغلالم
کم از رحمت خاصم نخری و زنه مرا / ضرری نیست که آن عرصه دهد اقبالم
باغبانان کرشی و راستی من منکر / هم بدان شکل که می پروردم مالم
حال خود استمت گفت حسن … دیدم / حال زار تو ببینی … از حالم

امشب فلک موافق من شد زمانه هم / چشم زروی دوست برافروخت جانم

خاص از برای صید دلم در رسید یار / از زلف دام کرده و از خال دانه هم
از بهر ضبط مملکت حسن ساخت / از غمزه دور باش ز کشتی نشانه هم
گفتم کناره گیرم گفتا بشرط آنکه / از جان کناره گیری و از دل کرانه هم
بگرفتم آن میان چو شکرش کنار / آن ذوق داشتم شکری در میانه هم
هان ای طبیب طالع مسعود من ببین / عیش مدام بلطف طرب جاودانه هم

از دست دل بجانم و ز جور یار هم / صبر از درون دیده برون شد قرار هم
دی یار کرده بود بمن روی و بخت نیز / امروز بخت پشت بمن داد و یار هم
یک روز نیم شادی بودم نه روزگار / آن روز از جهان شد و آن روزگار هم
میخواستم برون کشم از پای سینه خار / سوزن درین جراحت کم گشت خار هم
جانا یکی دو لعل گهربار سر شاید / کین دیده در فشان شد و یاقوت بار هم
روی چو عید بنما و ابروی چون هلال / کز اشتیاق مردم و از انتظار هم
درد و غمی که داشت حسن در فراق تو / از حد گذشت و غمش از شمار هم

چه سود اینکه من از شمع شکر لب دورم / شمع جان می نهد بی رخ جانان نورم

گر قصوری بود از یار خوش او فردا | ز قصوری خوشی باشد و ناز جورم
شوخ چشمان زبان گوشه گرفتم بگجند | گوشه چشم تو نگذاشت بسی مستورم
گرچه فرمان تو اینست که من نزد تو کم | من گم گشته بنایافتن معذورم
تو مگر از جهت رحمت خود زندگیم | ورنه من از طرف خویش بغایت دورم
با پریشان سر زلف توام مجموعم | تا خراب لب میگون توام معمورم
از لب تو که حسن زسخن از جرعه اوست | مست شد جمله جهان من چه سبب مخمورم

هر نازکان بت میکند هر بار بس خوش می آیدم | شوخی ز غیری ناخوش است از یار بس خوش می آیدم
گویند سوی باغ کش ذوق گل و میوه بچش | بی او بهشتم نیست خوش دیدار خوش می آیدم
مانده ز بی صبری خجل و ز بیدلی با صد خلل | نی صبر می خواهم نه دل دلدار خوش می آیدم
زان روی چون خورشید و محراب ابروی گشتم | اکنون از آن زلف سیه زنار خوش می آیدم
بر حسن آن ماه ختن اقرار کردم چون حسن | انکار چون آید ز من کین کار خوش می آیدم

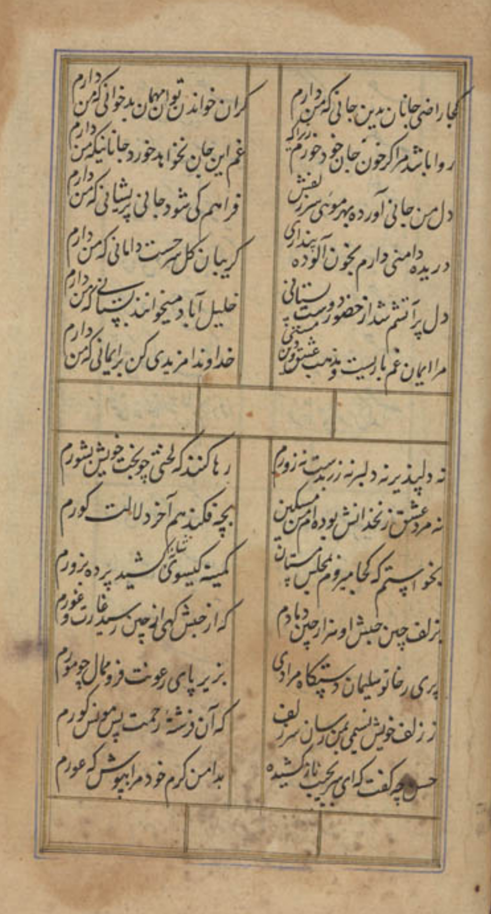
ای در گشته قبله جانم | خاک کوی تو زاب حیوانم
گر بگردانیم بهر کویی | من ازین کوی رخ نگردانم

غم تو کان برابر جانست | نبود جز برابر جانم
طاقت دیدن رخ تو کراست | من مسکین شنیده حیرانم
تا شنیدم لب تو میگوئیست | من از آن توبها پشیمانم
تار می از زلف خویش تحفه فرست | جمع گردان دل پریشانم
چند گویی که چیست حال حسن | قصه اوست آنکه میخوانم

ما ز دوست قبله میگیریم | هرچه زان در رسید نپذیریم
هرکجا زاهد آتش و آبیم | هرکجا عشق شکر و شیریم
جان بجانان فشانده ایم هنوز | همچنان شرمسار تقصیریم
ساقیا مردمی کن آنچه که هست | گر ز نامردمان تزویریم
مصلحان می کشند ما ز طریق | تا ز شوق سماع می میریم
مطربان را بجام نتوان برد | خانه در کوی مطربان گیریم
خلق آفاق شعبده زوزند | ما گرفتار نغمه زیریم
ای حسن ما ز اهل تحقیقیم | گر بظاهر ز اهل تحقیریم
سیر گردون نگرد ما ز بلند | ما سگ آستانه پیریم

ما جگر خستگان چه مسکینیم | چه غمت مرهمی همی بینیم
پاکبازان چاک دامانیم | خارچینان خاک بالینیم
با تو در کنج خانه شادانیم | بی تو در دشت باغ غمگینیم
خواه می نوش خواه صومعه نشین | هر چه دین تو ما بر آن دینیم
چون حسن میرویم در ره عشق | سر براده ز پای ننشینیم

شبی آن چشم مست و آن لب خونخوار را دیدم | ز گریه چشم من خون شد پشیمانم چرا دیدم
مرا گفتند سوی او مبین دیدم بلا دیدم | مرا گفتند گفت او مکن کردم سزا دیدم
بتاب صبر می بندم اشتم در خود غلط کردم | نشان دوستی می جستم اندر روی خطا دیدم
سگ کویش نشست این چون نگه کردم ز بخت خود | ز مردم مردمی باید ز سگ یاری وفا دیدم
شب اندر موج خون بودم خیالش در دلم شد | بحمدالله ازین غرقاب روی آشنا دیدم
ندید این چشم حیران در سر زلف بلا مور | ازین چشم پریشان من همه عمر این بلا دیدم
حکیم ار پند خواهی گفت میگو مر کرا خواهی | ولیکن از حسن بگذر که او را مبتلا دیدم



کجا راضی جانان بدین جانی که من دارم | گران خواندن تو امهمان بدخوانی که من دارم
روا باشد مرا گر خون جان خود خورم زیرا که | غم این جان نخواهد خورد جانانیکه من دارم
دل من جای آورده بهر موی سر زلفش | فراهم کی شود جای پریشانی که من دارم
دریده دامنی دارم بخون آلوده پنداری | گریبان گل سرخست دامانی که من دارم
دل پر آتشم شد از حضور دوست بستانی | خلیل آباد میخوانند بستانی که من دارم
مرا ایمان غم یار است و مذهب عشق و دین مستی | خداوندا مزیدی کن بر ایمانی که من دارم

نه دلپذیر نه دلبر نه زر بیت نه زورم | رها کنند که لختی چو بخت خویش بشورم
نه مرد عشق ز نخدانش بوده ام مسکین | بچه فکند هم آخر دلالت کورم
بخواستم که کجا میروم بمجلس مستان | کمینه گیسوی شانه کشید پرده بزورم
ز زلف چین حبش او نزار چین دیادم | گر از حبش گهی از چین رسید غارت و غورم
پری رخا تو سلیمان دستگاه مرادی | بزیر پای رعونت فرو ممال چو مورم
ز زلف خویش نسیمی بمن رسان سر زلف | که آن فرشته رحمت بس مونس گورم
حسن چه گفت که ای بر حبیب ناز کشیده | بدامن کرم خود مرا بپوش که عورم

ساقی گل و مل بیار با هم
باشد که کنی دلی فراهم
خرقه بکشیم راست تا بلی
این جامه جام باده با هم
این باده اگر صبوح جانرا
در ده که شبانه ایم با هم
می می ده و باز جای خود شو
ما مست همیم و مبتلا هم
گر کردهی قدح حسن را
یک جرعه کرم کنی مرا هم
گفتی که بکعبه رو دعا کن
وه کعبه من تو نی دعا هم
خمخانه بخاص و عام دادی
آخر قدحی بدین گدا هم

ساقی زخمار سر گرانم
می ده که بلب رسید جانم
جانیست مرا بلب رسیده
باری بلب قدح رسانم
آوازه حسن خانه زاد است
آوازه نهاد خان و مانم
ای ماه زمین بیار دوری
مفریب بدور آسمانم
گفتی که ستاره تو سعدست
من طالع خود به از تو دانم
در قیمت من چه می فزایی
والله که بهیچ هم گرانم
گر داغ نهی سگان خود را
من بنده حسن در آن میانم

شبگون رقمی بر رخ آن ماه بدیدم
مقصود دل المنة لله که بدیدم
گویند که پامال نهانست شب قدر
من آن شب فرخنده بیک ماه بدیدم
رخ را چه صفت گویم و خط را چه توان گفت
آمیخته صبحی بشبانگاه بدیدم
از عارض و گیسو و زنخدانش بیکجای
هم یوسف و هم رشته و هم چاه بدیدم
نور سحر عشرت و مهتاب شب قدر
از دولت روشن که و بیگاه بدیدم
میگفت حسن چون برخ دوست نظر کرد
از مات که ترسد چو رخ دوست بدیدم

بجان تو که چو جانت عزیز میدارم
چرا بچشم عزیز تو اینچنین خوارم
خیال زلف توام هر شبی بشب قدرست
هوای روی تو هر روز روز بازارم
ز خیل سلک سگانت شدم تعالی الله
کجا رسید باقبال عاشقی کارم
هزار جور بکن روی خوب خود بنما
ز روی خوب تو بیزارم ار بیازارم
چه باک ار همه آفاق دشمنی دارند
از آنچه داشتمت دوست دوستر دارم
گرم مقابل این در همه جهان بخشند
همه جهان بگذاریم در تو نگذارم
گر از حسن گنهی آمدست در گذران
که شرمساری او را شفیع می آرم



خه خه ای ماه روی کبک خرام
بسلام آمدی ز دار السلام

آهوی دام جسته را مانی
تا کشان از دو زلف مشکین دام

لقب خویش اگر بگویی تو
ماه و خورشید را که گیرد نام

ماه تویی در میانه خوبان
آسمانت همان کرانه بام

بر لب بام اگر دهی بوسه
جان چکد جای جرعه از لب جام

بده آن جام نیم خورده خود
تا بگیرم عمر تمام

با تو باده حلال میگیرند
عشق بازی تو باتفاق تمام

گفتیم حال ابتدای تو چیست
این بلا نیست دور اینجا عام

عشق در عهد تو قوی حال است
صبر آواره عقل دشمن کام

همه در خواب می بیارامند
من مسکین نه خواب و نی آرام

هیچ شب از غمت نخفت حسن
عجباً للمحب کیف ینام

دلم بردی و منت می پذیرم
وگر سر خواهی از سر دوست گیرم

وگر گویی بمیر اندر غم من
عجب نبود گر از شادی بمیرم

شبت خوش باش ای مرغ سحر خیزم
که من در دام بی مهری اسیرم

طبیب آن به که از در باز گردد
چه بپسند درد بی درمان پذیرم

بیادت روز و شب مستم تو گویی
شراب دوستی بودست و شیرم

گهی زخم زبان که زخم غمزه
نگارا من چه مرد تیغ و تیرم

زکات حسن خود دادی کسی را
که او مسکین است و من بنده حقیرم

رخت را جز مه روشن نگویم
برت را جز گل سوسن نگویم

اگر رنگ قبایت بینم از دور
سخن از بوی پیراهن نگویم

بگویم با خرد احوال عشقت
حدیث دوست با دشمن نگویم

حدیثت در جهان پوشیده دارم
صفات کعبه در گلخن نگویم

مثل گرچه شود سر در سر تیغ
ز سر تو پیش سوزن نگویم

مرا گفتی بگو مقصود دل چیست
مگر هم خود بگویی من نگویم

دل فدای دوست کردم جان بسم
جان خوش است الحق ولی جانان بهم

عشق باشد اندرین تن جا گرفت
این برون نامد ولی با جان بهم

ماه من خط لبت شرمنده کرد   خضر را با چشمهٔ حیوان بهم
از لبت لاف قند یارب کجاست   تا دهانش بشکنم دندان بهم
یوسف ار دیدی فروغ روی تو   مصر را آتش زدی کنعان بهم
نیکوان هستند لیکن آن بدست   خط و خالی بو العجب با آن بهم
چشم تو با خط خونریز تو باد   ترک من مست آمده فرمان بهم
گر بگویی دل که از تیر تو خست   خدمتی پیش آورم پیکان بهم
بر حسن رحمی کن او هندوی تست   او نه تنها جمله هندوستان بهم

من دوست ترا دارم ای دوست تر از جانم   شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم
لعل که بچون دل از دیده بدست آید   گر دست بیفشانی در پای تو افشانم
عاشق که بنازد جان او زنده کجا ماند   تو دیر بمان تا من می بازم و می مانم
ای کرده رقم بر من نقش تو بچشمانم   ای بسته گره بر شب شکل تو میدانم
خود نیست مرا قبله جز قبلهٔ روی تو   گر روی بگردانی من قبله بگردانم
خلقی بصف طاعت من بر تو نیازم   خلقی بدر کعبه من هم به بیابانم
با آنکه درآیم من فرد بگلستانها   والله نرود بیرون خار تو ز دامانم
زین شعر حسن بشنو حال دل مسکینان   صد درد نهان دارد هر بیت که میخوانم

ما یار دگر خرقه بخمار سپردیم   رخت همه طاعت کده در میکده بردیم
بر ما رقم تو بسی اندر زمانه   ما این همه در هیچ حسابی نشمردیم
اندر دل ما آرزوی خلق بسی بود   هم دل بستردیم اگر دل بستردیم
ای ساقی منصف که می صاف تو دادی   پیش دگران دار که ما لایق دردیم
دلدار طبیب دل ما بود ولی ما   در حسرت آن نرگس بیمار بمردیم
این ره که رود آنکه بود عاشق سرباز   ما نیز درین کوی بلا پای فشردیم
تو مرهم دل مطلبی ای حسن از خلق   ما این دل درهم بدلارام سپردیم

دوش از در من چون مه ناگه درآمد آن صنم   دامی ز شب پرداخته شامی بگرد صبحدم
گر باده بار لعل او ای خون خماران می   در چهره بار روی او ای دست نقاشان قلم
بخنده زد ناگهان با آنکه بودش در دهان   این بود پیدا و نهان آنجا وجود اینجا عدم
چشمش زده هر سو سنان مستیش بر بوده عنان   او طبل رعنایی زنان شهری بر سوی علم
جان رفت و افسوسی نشد سرمایه را گوی نشد   گرچه قدم بوسی نشد بوسیدمش خاک قدم

جون دیدمش اول نظر گفتم بگردم گرد سر
دل گفت سیبت کی بود جون سگ کند طوف حرم
گفتم شبی باشد چنین باشی حسن را همنشین
سوی گدایان هم ای تو بخوبی محتشم

ما بار دگر رخ بخرابات نهادیم
بستیم در زهد و سر شیشه گشادیم
مستانه نهادیم قدم در ره اوباش
آن گوشه‌نشینی همه در گوشه نهادیم
ما در طلب دولت پابوس و دریغا
کان دولت خود یافته از دست بدادیم
یکشب نشد آن ماه درین زاویه طالع
تا طالع آن روز چه بودست که زادیم
یاران همه در کعبهٔ مقصود رسیدند
ما را چه فتاده که چنین دور فتادیم
تنگ آمده زین کلبهٔ تاریک عزیزان
ماییم که پیوسته درین غمکده شادیم
میگفت حسن گر تن ما پاک بسوزند
چون شمع درین کار بیکبار ستادیم

زهدی که می‌نمودم گم گشت در وجودم
ساقی بیار باده آن نیستم که بودم
عشقی که بر فلان کس می باختیم پیدا شد
تخمی که در خطرها می کاشتم درودم
خط بر رخش تو گویی از سینه بر آتش
شبها که آه کردم بر مه رسید دودم
سودات بخشم ای جان سرمایه هم زیان شد
سود دم همین که عمری سر بر در تو سودم

حال دلم چه پرسی کز اشتیاق رویت
جان سوخت همچو مجمر سودای بوی عودم
بر مهر و وفا که کردم بیدادها کشیدم
بر مهر دعا که گفتم دشنامها شنودم
گفتی حسن ز خوبان یار آزمای اندک
هرگز تو با زمانی بسیارت آزمودم

در جا جهانگشایی چو در وفای تو باشم
ره بلا چه نمایی که مبتلای تو باشم
اگر ز بحر غمت تو هزار موج برآید
چه باک دارم از آنها چو آشنای تو باشم
اگر بپای عقوبت سر بخاک بسایی
چو سر بر آرم از خاک خاک پای تو باشم
بروز حشر که خلقی ز دست غمزه بسوزد
فغان کنند من آن لحظه در دعای تو باشم
اگر بهشت برندم نظر بحور نبندم
درین جهان و در آن نیز در وفای تو باشم
سفر برای تو پویم خضر برای تو جویم
سخن برای تو گویم خمش برای تو باشم
تو پادشاه بتانی امید بنده همینست
که چون حسن همه ساله گدای تو باشم

باز می‌آیم و سر در قدمت می‌فکنم
شاه بخشنده تویی بنده شرمنده منم
رفتن رفت ببخشای که باز آمده‌ام
گر تو دستی ندهی دست بپای که زنم
بوی رحمت ز غبار قدمت می‌یابم
رخت امید بکف کرمت می‌فکنم



۱۳۳

چو

این را چه شکر گویم و این را چه عذر خواهم | در نیم شب نمودی روی چو صبحگاهم
کو غول راه می‌زن من همعنان خضرم | کو باد صبح مشکین من همنشین ماهم
تو شاه بخت و تختی من چون پیاده پیشت | که در جنیبت پیلم که در رکاب شاهم
گر خانه می‌نشینی این چشم خانهٔ تست | ور عزم راه داری من بنده خاک راهم
ای چین بدان درازی گوشه کلاهت | افتد که جای بخشی در سایهٔ کلاهم
شانه بخواند مو را فی الراستی کن | من بر سریر عزت یکمو گزین نخواهم
گر حسن را بهای از تو بتو گریزد | در قصد من کنی هم از تو بتو پناهم

آمد آن یاری که من میخواستم | راست شد کاری که من میخواستم
نیم شب آمد نهفته از رقیب | هم بهنجاری که من میخواستم
یا خود خواهد همه کس ای حسن | اینک آن یاری که من می خواستم
یا خود خواهد همه کس ای حسن | مکرر | اینک آن یار که من میخواستم
نیم شب آمد نهفته از رقیب | هم بهنجاری که من میخواستم
با خود خواهد همه کس ای حسن | اینک آن یار که من میخواستم

دست کجا می‌رسد تا ز لبت بر خوریم | بر طمع پای بوس عمر بسر می‌بریم
قلب همه عاشقان نام زد درد تست | قسمت ما کم مکن ما هم ازین لشکریم
بنده شدیم و لی تند مشو عاجزیم | صید گرفتی بلی تیغ مکش لاغریم
چند بران ایستی تا کنیم عرق خون | آب دو چشم بس است بگذر ما کمتریم
کعبهٔ ما روی تو قبلهٔ ما کوی تو | گر ننمایی تو رو ما بکه رو آوریم
غیرت یعقوب بین دیده ز تو بستنش | یوسف ما چون کم است بکه رو آوریم
گر چه فراقت حسن کم شده خیر تست | چونکه ترا یافتیم یافته حیرانتریم

عمری که در سینه سودای فلان دارم | یک شهر خبر دارد پس از که نهان دارم
بیچاره دلم خون شد این داد ز نادانان | در حکم کنی والله از دیده روان دارم
روزه بگشاییم از وصل تو دیگر | از یاد لب لعلش مهری به دهان دارم
جز سایه نماند امروز از هستی من تن | وین سایه که می‌بینی زان سرو روان دارم
مستانش چو بگرشتند از قاعدهٔ مذهب | ساقی قدحی می ده من مذهب شان دارم
یا رب چه بری از من آموزش جانم را | هر کس که سگی دارد در سینه همان دارد

ارم چو حسن بهشت جا نه جهان را هم — گر جمله حقیقتها آن جان و تن جهان دارم

سحرگاه در گلستان بوده‌ایم — بیاد رخ گلستان بوده‌ایم

در اوصاف رخسار گلرنگ یار — چو سوسن همه تن زبان بوده‌ایم

صبا از می و گل تازه و سبزه تر — همه روز در ذوق آن بوده‌ایم

می چند خوردیم بر یادشان — که یکچند بر یادشان بوده‌ایم

چو جولان نمودیم در صف سرو — چو با وقت خوش همعنان بوده‌ایم

بشمشاد گفتم جوانی مکن — که ما نیز وقتی جوان بوده‌ایم

حسن دار آن وقت را گو بیا — پس از دیر ما میهمان بوده‌ایم

چه سعادتست یارب که بخدمتت رسیدم — دل نامراد خود را بمراد خویش دیدم

غم عشق و سینه همه پیش تو گشادم — دل و جان و دین و تقوی همه پیش تو کشیدم

بکش آتش دل ما بحضور خویش یکره — که چو آب دیده خود بهزار سو دویدم

تو دری و من گهرها ز برای تو فشاندم — تو مهی و من منازل ز برای تو بریدم

ببرم هوای منزل بهوای خوبی تو — که هزار بار هستی به از آنکه می شنیدم

خوشم از رفت بر من بخوشی شبی و روزی — که بلبست ز روی موهبت قدر روز عیدم

حسن انجم مخالف همه دشمنند با من — مگر از دعاست آنکه بدون رسیدم

ما بار دگر رخت بمیخانه کشیدیم — از ساقی نوخیز می کهنه چشیدیم

در شهر خبر نیست که ما گم شده‌ایم چند — در بادیه مردیم بکعبه نرسیدیم

آن سبحه که زنار هوس بود گشادیم — وان خرقه که پیوند ریا داشت دریدیم

یاران مزور همه در جوشن نگرند — چون تیغ مصفا شده از جمله بریدیم

حاصل نشد از خاک در دوست نسیمی — هر چند که چون باد بهر سوی دویدیم

کردیم از این محنت خود شور و شغبها — یک بانگ خوش از هاتف دولت نشنیدیم

شبها چو حسن چشم بسی باز گشادیم — آن ماه که مقصود همه بود ندیدیم

مهر مه برگران ما ز میان میرویم — گر تو ز ما ناخوشی ما ز جهان میرویم

میر محلت تویی شحنه بازار عشق — گر تو نه بخشی رواج ما ز دکان میرویم

قافله خوش میرود باش تر سرخ مو — ما بگلیم سیاه خوشتر از آن میرویم

کعبه نشان یافتم توشه کم و راه کم — خلق به رهبر روند ما بنشان میرویم

راه روان رفته اند در ره مردانه وار / ما بطریق امید در پی شان میرویم
مدعیان گر سدند منکر رقص و سماع / ما بسماع الست رقص کنان میرویم
در همه جا ای حسن جز تو نخواهیم ما / گر تو نهٔ درمیان ما زمیان میرویم

باز آمده نو دلخواه یار میکنیم / صد بار باز کرده دگر بار میکنیم
تا تو بناز و شوخی خود فخر می کنی / من از صلاح و تقوی خود عار میکنم
چون در ره تو مستی اطاعت آمدست / خود بتوبه هرچه کنه کار میکنیم
این خرقه که پاره شد از عشق زلف تو / پیوند آن برشتهٔ زنار میکنیم
ای ترک خوب خط مرا بنده ساختی / خط بر وجه می کشی که خود اقرار میکنیم
با خار و خس ز ره که ز تو رون برند / خون جگر بر آب مژه بار میکنیم
گفتم بجاحجه که چه خنا نی تو انجمن / گفتا که سبق عشق تو تکرار میکنیم
گفتی حسن تعلق خوبان چکار تست / تا جان درین تنست همین کار میکنیم

چلست که یکبار نمی پرسیم / زین غم و تیمار نمی پرسیم
وای ز بسیار شکست اندکست / اندک و بسیار نمی پرسیم
مردن من زانده فخر منست / گرچه تو از عار نمی پرسیم
یار همانست که پرسد زیار / چون کنم ای یار نمی پرسیم
همچو حسن آب شد و هم برفت / کای بت خونخوار نمی پرسیم

پری روی که من حیران اویم / سرش گردم که سرگردان اویم
تنم شمعست و من پروانهٔ او / اگر عیدست من قربان اویم
چو آهو چشم نرگس شیرگیرست / من خاکی سگ سگبان اویم
مرا در طوق زلف خود بکش کو / که من هندوی هندستان اویم
کرم بر آسمان بر رفته بینی / بصد جان هم فدای جان اویم
وگر صد جان شود یکجان بسنده / غباری از سم یکران اویم
چه حسن تو در من و در ما . نگنجی / که او آن من و من آن اویم

دل بدلبر عاقبت تسلیم کردم ای سلیم / تا برون بردم علم از عالم امید و بیم
در کلاه همت درویش ما یک ترک سرست / از که جنت خوشترست وای که در جنت نعیم
یافتم الحمد لله هم بگوی عشق دوست / آنچه در الحمد می خوانم صراط المستقیم



درگلوی قمریان از شوق طوقی کرده اند / تو همان خط بین و زاهد نوای یاکریم
دوش سودای خوشی میرفت در بازار عشق / گل فروشان نسیمی بردند در دوشان نسیم
ماره من بین که دست عشق تخمی می نهد / برتر از دار الجنان بالاتر از نار الجحیم
آب خضر اندر جهان شربت چه بری / آسمان زیر قدم طالع چنینای حکیم
زان بدامنها که میکردی پشیمان شد حسن / عالم افسانه است پس بادم بگو برما نعیم
وقت سعدی خوش که بعد از هر چه گفته است / وقت عذر آور درست استغفرالله العظیم

صورت جانفزات می بینم / جان خود زیر پات می بینم
از خوشی عید خواندمت شاید / بس که از روز بات می بینم
تا نمی بینمت نیم خرسند / گرچه چندین حیات می بینم
می دهم جان و میفروشم سر / گر بدینها رضات می بینم
دیده از چشم او بدوز دلا / گر بعین بلات می بینم
نشنیدی حسن نصیحت من / چه کنم مبتلات می بینم

سرگردان که خاک پای توام / عهد مشکن که در وفای توام

تا تو تندی و سرکش و کوری / من زمین وار خاک پای توام
چند بیگانگی کنی آخر / می شناسی که آشنای توام
گر نه رایت بود دیدارم زیست / من که خود زنده ام برای توام
گر اجابت کنی دعای کسی / من شب و روز در دعای توام
از درت دور نیستم چو حسن / چه توان کرد مبتلای توام

آرزوهاست که یکغصه بدست تو دهم / شرح خونریزی آن نرگس مست تو دهم
والله ار تیر زنی بر جگرم هر باری / از جگر برکشم و باز بدست تو دهم
کله نیست که کشته شدم از ناوک تو / باز گر زنده شوم نو بنشست تو دهم

ای حسن گر دل تو شکند از لشکر غم / عشق را مژده بنصرت بشکست تو دهم

قرار عهد تو این بود من ندانستم / نوید مهر تو کین بود من ندانستم
همه سخن چو دل سخت خویش میگوئی / دل تو سخت چنین بود من ندانستم
چو دل بدادم جان گفت لا اله الا الله / جزای آن همه این بود من ندانستم

كمان وصل تو ميخواستم كشيد ولى | فراق تو بكمين بود من نداستم
دل آن قيامت را در كمان همى داشت | كمان نبود يقين بود من نداستم
دم فات زدم شب بصبح صادق آه | دمى كه باز پسين بود من نداستم
حسن كه دل بتو بخشيد و دينش بردى | بلى دل تو بدين بود من نداستم

شبى آسانيم نبود قوى دشوارى دارم | شفا از چشم مستت عجب دشوارى دارم
بيا تا پيش تو ميرم كه جان آسان برون آيد | نخواهم زيستن بى تو قوى دشوارى دارم
چه خنجر ميزنى بر من چه ريزى خون من دارى | درون سينه از عشقت بسى دشوارى دارم
حسن را حال درهم شد طبيبا تركم گو | علاج تو چه كار آيد كه زخمى كارى دارم

وگر نى جام مى ديگر كار كردم | همان دين قديم اظهار كرديم
بيا ساقى تو كار خويش را باش | كه ما از توبه استغفار كرديم
حسن زين هم درين منزل نماند | همان ما رخت خود را بار كرديم

اى لطف صنع تو پويان شده چرخ برين | اين كره جز داغ تسليمت ندارد بر جبين

پايه قدرت منزه از سما و از سماك | دفتر فضلت مبرا از شهور و از سنين
قدر تو نقشبندى از بساطين جهان در زمين | حكمت تو پرده پوشى از مشيمه بر جنين
اى فلك چون حلقه خاتم مدور ساخته | نيست بر خاتمش جز نام نقش تو نگين
حكمت تو ريخت در دريا از صلب حيات | شد نكوهاى صدف آبستن از در ثمين
كيست كو جز تو كشد در جلوه گاه گل برون | از پس هر پرده چندين لعبتان نازنين
روح حكم كاملت را هم متابع هم مطيع | عقل فضل آفرين را هم رهى و هم رهين
شوق تو در سينه دفتر ان شرع و عقل | طوق تو در گردن گردنكشان شوق و صين
اى خوش آن ديوانگان كز ياد نامت زنده اند | خارج از نار و نعيم و فارغ از ماء و معين
شكر نعمت وصف لطف شكر تو پيشه | اى تو سلطان ازل با تو كرا ارد و كين
بگو تو قهار ما وى و منى كردن خطاست | خاصه چون از ما ضعيفى چند من ما و معين
اى بفرق هر سر از تو تاج دولتها جدا | واى كنج هر دل از تو گنج دانشها دفين
تو ببخش بيرون آور مرا از خون حزين | گر عقوبت فا نعم ور عافيت هستم حزين
پر در رت آلوده چون آيم كه نتوان آمدن | در بهشت پاك دامان تراز يار كين
در كه آورم مباد اگر ببخشى تو امان | وه كجا باشم مباد اگر نباشى تو معين
غرق درد محنتم درمانده در گناه | از كرم درمان من فرما كه درماندم چنين

جز شفیع آورده بی درمان نه یعنی که هیچگاه
آنچه آورده رحمت یکنظر در روی ببین

اول آرم آخرین انبیا را عذرخواه
نور خلعت را نخست و دور دعوت را لیسین

انکه می آویختی در ذیل او روح القدس
وانکه می بگریختی از ظل او دیو لعین

آن سپهر افشان بهنگام سجود در بستان
وان زکوة افشان بهنگام رکوع از آستین

آن چو سبزه سر بخاک از شرمت زهرا نکی
وانکه چو لاله برخ خون از غم خون حسین

وان بلائی که لولو ریخت از دیده صدف
وان هلالی شفق سان اشک دل در خون حزین

آن یمانی کو کبی با کوکب نفتش قرآن
مطلع نور بش قرین انوار ربی قرین

بوحنیفه هم شفاعت خواه می آرد کرم
شافعی کو بود مرد دین حنیفه را امین

بس شفیع آرم ربیع ابن خثیم رابعه
خلوت خدام ایشان باغ خلد و حور عین

آبروی خواجه ثابت انکه ثابت داشت دل
حرمت داود طائی انکه طیب داشت طین

آن حسن کو بود بصری دیده دین را بصر
آن حسن کو بود نوری نور طاعت بر جبین

آن حبیبی کو بتعریف عجم بستی کمر
وان جنید کو جنود صدق بگشادی کمین

پیر بسطام انکه بحر عشق بسطامش بود
پور ادهم کار هم اخلاص بودش زیر زین

مالک دینار زر صدق بل گنج صفا
شبلی آن شبل صف عشاق بل شیر عرین

بوسلیمان آن شده آثار تسلیمش ثمر
بوسعید آن بوده آیات سعادتش یمین

آن سعید رازی از رای دلش تا گشته سنگ
وان شقیق بلخی از تلخی رخش بگرفته چین

سهل عبدالله صبیش فرق در سهل و حید
صالح مرّی صلاحش حامی اهل زمین

خیر نساج انکه با غیری نشد در یافت
بود حلاج انکه خود را بنده کرد آن و این

احمد خضرویه آن آفاق را خضر دگر
احمد غزالی آن اسلام را حبل متین

ذکر ذوالنون و حدیث صفوت صفهان کنم
یاد معروف دل معروف شمس العارفین

رقه وراق سر سرّی خواجه اجل
خلوت خاص وقار خاتم خلوت نشین

شیخ عبدالله انصاری نهایی بزرگ
خواجه عبدالله مردان پیر مردان گزین

در دبستان شریعت بهر دین دربرا که داشت
هم جلالی در تصوف هم بهای در یقین

وان یگانه در صف توحید مولانا نویه
عین علمش آفرین و زد عالم آفرین

پیر ابدال عطاها یافته قاضی جمید
میر او نادان مبارک روی سید نورالدین

سال پنجه شد چس را چند در بهای عم
باشد اندر شست انده با دل اندوه گین

مبطلید چون ماهی اندر شست ازین سودا خاتم
شست او از سین سودا شد بلی شست سین

سین سودایش نشین شد شکر خود کرد طی بدل
حرمت سینی که آن دوست نزدیک نشین

او یعنی خاتم کرس اوهم ابن احسن نشست
چون عدد تفصیل ده حسنین را ابرار بعین

کز کلک لا عرش رحمی تحریر آمد گشت
هم تو از عیب سماحت شوی آن اشت و ثمین



ای همه شاهان دهر از خوان وصلت ریزه خوار
وی همه مستان عشق از جام جمت جرعه چین

در قبای اعتماد دم نیست جیبی از صفا
از توام تشریف یک جیبی به از ملک حزین

خواهمت یا حی و یا قیوم تا جان در تن است
ور تو رحم آری بگویم وقت جان دادن همین

طلوع کوکب فتح است از افق سلطان
سعادت همه آفاق از اختر سلطان

بتارتارک دین بی چه نور رفعت
ز رای انور و نور منور سلطان

سریر سلطان عالی علاء دنیا و دین
مدار کعبهٔ ملک و ملک در سلطان

مقرر است که در ملک مشرق و مغرب
شهی نبوده نباشد برابر سلطان

بدفع تعبیه کردنان کفر امروز
مگر چه حجت قطعی است خنجر سلطان

عدو ز خوف همان هر دو چشم پیش کند
ز دور چون نگرد لشکر سلطان

شکست باری ابر از کف شهنشاه
چه شور کردن دریا ز گوهر سلطان

همه ز زرگری آفتاب خیره شدند
چو آفتاب ز پاشیدن زر سلطان

ز بعد بندگی حق همین تفاخر بس
کرامتان رسولند چاکر سلطان

همیشه فضل الهی رفیق سلطان باد
حسن ز فکر ز غیبی ثناگر سلطان

رضای سایهٔ سلطان فکنده بر سر خلق
همای چتر جهانگیر بر سر سلطان

موسم عیدی نهد خواجهٔ عیش در میان
غرهٔ شاه میدهد مژدهٔ عمر جاودان

عید چو نقش عهد بین بسته نطاق بندگی
خوان و سرای را احمد حمد سرا و مدح خوان

منبر عید شد فلک خطبه بنام شاه را
خنجر مریخ زر طرهٔ مهر طیلسان

وز خطاب خسروی دوش بتافت از افق
از اثر علو او عین هلال شد عیان

شاه جهان علاء دین خاص خدای علی الیقین
حافظ عقد ملک و دین واسب گنج بحر و کان

پشت هدی محمد آن کوست ز روی معدلت
همچو محمد امین کافهٔ خلق را امان

تیغ جهانگشاش را صیت برون شش جهت
چتر جهانستانش را شاه ورای لامکان

چتر سیاه او چو شب رونق روز عید از او
یمن سواد او بس است کشت قدر شهان

خنجر تیز طبع او حرف بحرف داشته
سورهٔ ملک در زمین آیت فتح در زمان

شه چو کمان ملک را کرد بعدل جانشین
سرخ که بود دیده از و گوشه گرفت چون کمان

آنچه که در میکند بهر بقای دین حق
هم بخدا اگر کند جز کرم خدایگان

حصن نوی که برکشید از پی حضرت ای عجب
عاشق شکل اوست دل عاجز شرح او بیان

خلد ز منظرش خجل چرخ ز کنگرش زبون
از سر رفعت اینچنین از در صورت آنچنان

وهم بشر کجا رسد در حد ارتفاع او
هفت فرود خندقش هفت حصار آسمان

ذات جهان گشای شه باد مسلم از فتن
شاه جهان که مثل او چشم جهان ندیده هم
همچو سکندر آمده طالع شاهیش قوی
داعی شاهزاده‌ام هم بعنایت ازل
عمر شهان دیگرش باد ز تو تنها قرن
ای فلک آنچه دیده‌ای از خلفای ما صفت
مجلس عیدگاه بین رونق بارگاه بین
جانم و جم ز آستین باغ خلیل در نظر
صفه بار چون فلک صف ملوک چون ملک
چتر سفید بر سرش بارچه زیب مسند با
بر سر مصطفا بزر چتر سفید گو بیا
ای بزبان دولتت گر که مربی تر
دست تو ابر مجلس است ابیت عطا ابر دی
شاه مبارک اختری اختر اوج سلطنت
عید بعدل تست خوش خوشی میشود

زانکه بدور دولتش دار سلام شد جهان
شاه جهان چنین ستد داد جهان گلستان
آینه مقاصدش طالع شاهزاده دان
در نظر مبارکش خضر لقاست خضر خان
در همه صف بی قرین سر همه صاحب القران
بر در شاه ماکدر ذکر کند شهان همان
فرش ز اطلس فلک برده رسند سن جهان
شربت خضر در قدح خواب مسیح در میان
شاه دو چتر از دو سو ماه میان فرقدان
راست چو صبح روی شب آمده آفتاب آن
زابر سفید مصطفا ساخته اند سایه بان
وی بزبان رحمت ماه ز لعو رگ کمان
تیغ تو برق معرکه ایست بلای ناگهان
بحر لبند گوهری گوهر کان کن فکان
عقل بحیلۀ او کند نر تحمل او گران

می چه بود که مست شد خلق بجام جود تو
باد تو بر لب الکهی باده شیم خطا بود
جز باشارت مباد از همه ایکی خورم
کو سیاه دست کرم از پی آنکه میرسید
فکرت تو چو جام جم آینه جهان نما
ای شده چار جای تو عزت سقف منظره
خاست بعهد تو حسن از دو جهان یکان
تا بهوای مجلست از پس لعل روزها
حسن تو باد نو بنو عید فتوح دمبدم
بخت چو تخت زیر پا تاج چو فر عرش سا

دشمن تو خراب باد از می محنت زمان
خون عنب چرا خورم آبحیات در دهان
کاب هم از تو یافتم و ز دولت تو نان
از کرم تو به زمن انس بجان انس جان
خلق تو چون می بهشت آب فزای همچو جان
ای شده بزمگاه تو حیرت هشت بوستان
هم به بدیهه بر سخن هم بقصیده در فشان
عید درآمد و شود جشن زمانه زان
شادی و النفس نفس نصرت حق زمان زمان
عیش چو جیش بی عدد عمر چو ملک بیکران

مهد صبا مساحت گلزار شد روان
بلبل بیاد غنچه تو خیز خوش نوا بست
اوراق گل ببین که چه سان تو بتو رسید
سلطان علاء دنیا و دین شاه بحر کف

عالم چو بخت خسرو عالم نگر جوان
سوسن بشکر فتح شهنشاه تر زبان
چون غنچه داشت فتح سپاه جدا یکان
عالم فروز گوهر از کان کن فکان

سد هدی محمد اسکندر دوم هم | عمرش چو عمر خواجه خضر باد جاودان

آثار فضل او شرف اولاد بشر | امداد عدل او به آخر الزمان

تیغ جهانستان کف گنج بخش اوست | چشمه که در میان دریا بود روان

خصمش بجان رسیده مدام غم فلک نهاد | از گردش بگردن او منتهی گران

گفتم بعقل خویش کی روا دارد شاه | اول هوس پس صفتی کن اگر توان

عقلم ز نردبان نهم چرخ باز گشت | گفتم چرا تو گفت بلند است آسمان

چرخ آخور مراکب خاص شهنشه است | ورنه دران محل چکند راه کهکشان

نوروز می‌کنند جهانی و لیک کرد | نوروز فتح لشکر شاهنشه جوان

از تیغ بندگان شه و خون اهل کفر | صحرای جنگ سوسن تر بود و ارغوان

کفار کشته گشت که روز شمار هم | وهم ز کشته باز نیابد شماران

انکس که استخوان بزرگ فتح | یارب چگونه خرد شکستند استخوان

این از کمال دولت سلطان عالم است | وز رای کامکار وی کامکاران

تا آسمان نشانه تقدیر ایزدی است | گیتی ز نقشبندی او یافت نشان

گیتیش بنده باد همه عمر بنده وار | سر بر زمین طاعتش آورده آسمان

تایید همنشین وی بخت همنشین | اقبال هم رکاب وی و فتح همعنان

تا روز هست نصرت غیبی ندیم او | چون شب رسید دولت بیدار پاسبان

دم درکش ای حسن که نگهبان او بس است | ستار عیب پوش جهاندار غیب دان

دل اسلام خرم شد لب اسلامیان بی خندان | فتوحات فلک صد نوع و فتح شاه چندان

حصاری فتح شد اکنون که در دندانه ابروی | بشارت می‌دهد فتح دگر را از دهان دندان

نگر تا شه چه قهر آورد بر قومی که بود آنجا | بجای گل شنگ و بجای [illegible] همه سندان

بلی از معجز این فتح شاهنشاه دین پرور | نه در وهم خرد گنجد نه در فهم خردمندان

شه عالم علاء دین محمد شاه دریا کف | که از خار سنان او گل شد عالمی خندان

جهانبانی که اندر جیب میدان جلال او | فلک با خرمن خوشه باشد زاینه بندان

فلک را گنبدی پندار در کریاسه خاصش | نه نو طاق گنبد چشمه خورشید روشن دان

جهان گر خورد سوگند شاهان گیتی اکنون | بود خاک کف پایش سر اجله سوگندان

خدا را باش دوستان نصرت هم خداوندش | بران خلا دران فوج کفر [illegible] دندان

عجب نبود که اهل شهرش از سوده اجلد | دعای شه نویسد این زمان بر لوح فرزندان

دری کر سلک نظم امروز در ترکیب شعر آمد | حسن جای نثار در رکاب خسرو

جهان تا هست او بادا خداوند همه عالم | معین جان و ملک او خداوند خداوندان

روا بود که کنند اهل آسمان و زمین / دعای دولت سلطان علاء دنیا و دین

سپر همه خلفا امام محمد شاه / خدایگان فلک چتر آفتاب نگین

ز فرق در قدمش تاج و تخت که رونق دید / جهان ندیده چنان تاج و تخت و تخت نشین

همه به بندگی شاه یک رخه شده اند / نماند کژروی امروز رخ که در فرزین

به بزمش ار بگشاید لب طرب زهره / چه گوییت که دندان نمایدش پروین

خدا سکندر ثانیش خواند هم ز ازل / هم این خطاب ورا باد تا به روز پسین

چو از سکندر ثانیش سین نخستین حرف / بدین تفاخر بالا رسپر برآمد سین

زمین سلطنتش شین شرع دور مباد / بلی چگونه شود دور شین ز صحبت شین

زمانه زیر زمین کرد شر فتنه خویش / رخ خز ز هیبت شاه زمان و شاه زمین

زمانه را چه خطر با مهابت شاهی / سریچه را چه بقا با صلابت شاهین

به بنگسار فلک غالب ار شود چه عجب / جبین ماشه اقبال اوست بالا بین

مرا که طوطی باغ بلاغتست لقب / شدم زمانه سکر شاه شکر چین

هزار خال چو من بر من اکخان بود / که بشنوم ز نه شرق و غرب یک تحسین

نفس که می‌زنم از که ز دولت شاه است / وگرنه حد مرا مختصر بود چندین

چو دین و دنیا در حفظ و در معونت اوست / خدای عز و جل خواهمش حفیظ و معین

همیشه قاعده دین بدو قوی بادا / ز روح پاک محمد بحق روح امین

ز هفت چرخ ثنا و از ستارگان احسنت / ز چار پیر دعا و ز فرشتگان آمین

زهی اسلام را حجت شهی آفاق را سلطان / جهان را آفتاب دین زمین را سایه یزدان

امور ملک را ضابط رموز غیب را واقف / عباد الله را راعی عباد الله سلطان

علاء دین و الدنیا محمد شاه دریا کف / گشاده کشور مردو گرفته ملک هندستان

برخ نور سواد چتر و چترش دیده دولت / تن پشت و پناه ملک و ملکش داده سبحان

بنامیزد زهی چتر شه دنیا که از عصمت / پر جبریل را ماند سوادش چون خط قرآن

ببرهان اطیع الله همه عالم مطیع او / بفرمان رسول الله همه گیتیش در فرمان

پناه شش جهات گیتی و مقصود گردون / خراج آستان هفت اقلیم و قوت بخش چار ارکان

امین از دار دنیا مراد خلقت آدم / امین ملت احمد امان زمره ایمان

کمند قدرتش افکنده در حرم قمر عقده / سمند دولتش آورده در صحن فلک جولان

ملک با عزم او محرم فلک با رزم او همدم / وفا در طبع او ساکن ظفر در قلب او مهمان

کفش همچون کف موسی و حاسد زیر دست او زیر گل / حیاتش چون حیات نوح و دشمن غرق در طوفان

حشم از جاهش افزوده خدم از جودش افزوده / ستم در عهدش آواره جهان از عدلش آبادان
جهان از فر بزمش گیر با آن زینت وافر / فلک را کشک سبزش گوی با آن وسعت میدان
بساط چون چمن اورا خلد گل از هر سوی افشانده / نثار فتح او ابر در از هر طرف پنهان
زبس در دانش دلها گشاده گشته چون دریا / زبس زر بخشش غمها شده چون کیمیا پنهان
چو نوشیروانش صد چاکر چو افریدونش صد اما / چو خاقانیش صد باوج نزارش بنده تیمور چنگیز خاقان
ثنا بی بدل گفتم دعای بی ریا بشنو / بقایش باد و چندین کمالش باد بی نقصان
همه اندیشها صایب همه تدبیرها فرخ / همه امیدها حاصل همه سودارها آسان
علی کردار و کین گستر جهان در خدمتش قنبر / دو چشم اندر ره دولت خضر خاقان و مبارک خان
محمد دار دین پرور حسن در مدحتش صد جان

امروز چه خوش پرده کشیدند بر ایوان / ایوان که نهد پای شرف بر سر کیوان
تا کنگرهٔ عرش شد افراشته منظر / از حلهٔ فردوس شد آراسته ایوان
بر صحن طبق میوه و مجلس فرح انگیز / از بام فلک اختر دولت گهر افشان
هر هفت ستاره گهر افشانده بانواع / هر هفت فلک نقش تتق بسته با ایوان
پیلان عماری کش ازین راه در آید / تا شاه نظاره کند آن کوه خرامان

بر پشتهٔ پیلان جرسی از زر و یاقوت / بر کرده عماری نگری از در و مرجان
بر چلبن جو زمر است درین تعبیهٔ رقاص / اقبال چو بخت است درین مایده مهمان
هم مجلس فرخنده یکی نغز بهارست / هم تازه چو گل کرده یکی تازه گلستان
باده چه توان گفت زهی شربت کوثر / مجلس چه توان گفت یکی روضهٔ رضوان
رضوان نگرید آمده بر شربت سقا / از جوی بهشت آب زده بر در میدان
میدان شهنشه نه زمین ساخته گردون / خورشید شده گوی و مه نو شده چوگان
بر آتش خورشید سپند آمده کوکب / گردان شده چون مجمره گنبد گردان
مریخ بر آن شد که فرود آید و آرد / با کوفتن ترکی در مجلس سلطان
جانبخش علاء الدین سلطان جهانگیر / سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
ای پشت پناه امم و بازوی ملت / ای دیدهٔ اسلام و پسندیدهٔ سبحان
خواهم به سالت همه اقبال متابع / خواهم همه عمرت همه آفاق بفرمان
چشمت سوی شهزاده و دستت سوی باده / هم خضر تو ارزانی و هم چشمهٔ حیوان
این بانگ روا رو چه همی خیزد ازین سو / از آمدن کوکبهٔ جاه الغخان
از فتح تلنگ آمده منصور و مظفر / ملک از همه رایان بستد خرم و خندان
یک عزم دگر ضبط کند کل [illegible] / یک رزم دگر ملک کند ملک خراسان

شاها تو گذاشته قاعدهٔ دین / دین را تو نگهبان و نگهبان تو یزدان

ای کشتی عدل از قدمت مانده بتنگ حال / چون نوح حیات طلبم ملک دو چندان

بادات خدا یار بهر کار که باشی / دشوارترین کار باقبال تو آسان

هر روز شده کوکب اقبال تو روشن / هر لحظه زده اشهب امید تو جولان

دولت بدعا و ثنایت شده حاضر / من بنده حسن نیز دعاگو و ثناخوان

ای خدایت برگزیده از سلاطین جهان / تا جهان باشد تو بر تخت سلیمان

جاودان در ملک فرمان ده که بهر دین حق / مالک الملکت بخشیدست ملک جاودان

جز تو بر روی زمین هرگز نیارد بود شاه / چون خطاب شاهیت نازل شدست از آسمان

شه علاالدین والدنیا محمد شاه آنک / هست دور دولت شاه محمد را امان

هر نفس فرعون کرکی می‌نمود اکنون چه باک / چونکه موسی خواست بودن دین و دولت را امان

هر زمان از بولهب حسد میزد چه غم / چون محمد خواست شد پیغمبر آخر زمان

دولت آخر این قدر داند که اندر شرق و غرب / بر وجود چون تو شه ختمست شاهی جهان

یاد می‌آید مرا آن بیت استاد قدیم / شاه هم پسندد ش زیرا پسندید است آن

آسمان با صد هزاران دیده گر گردد نخست / تا ترا چند نیست دیگری ندهد نشان

زهی مبارک ساعت زهی خجسته زمان / که می در آید در شهر شهریار جهان

ظفر جنیبه کش و فتح غاشیه بر دوش / زمانه خدمتی آور فلک نثار افشان

ابو المظفر سلطان علاء دین و دنیا / که باد تا ابد بر همه جهان سلطان

گشاده قلعهٔ کفار و کرده قلع عدو / به تیغ هندی بگرفته ملک هندستان

خدایش در سفر و در حضر نگهبان باد / که عدل اوست نگهبان عرصهٔ کیهان

شاه عالم بار داد ای دل دعا را کار کن / فاتحه بر خوان پس اخلاص با آن یار کن

روز روز بار سلطانست و زمین زمان / ای زمانه نقل از خرمی انبار کن

نظم پر دین یاد کن انگاه بر روی نثار / زر این شاه فلک قدر ملک مقدار کن

بار با صد پیل و زرها پیل بار ای آسمان / گر نظاره می‌کنی نظاره این بار کن

شه علاء الدین والدنیا که در بیشت نشست / فیض عرشی کار فرما فتح چینی کار کن

مهدی مطلق محمد شاه کش گوید خرد / کانتظام ملت احمد محمد وار کن

ای حسن گر نیست چیزی بر ای تهنیت / نیم جانی هست با صدق تمام ایثار کن

ای دولت تو مدار دوران
عدل تو امان اهل ایمان

زربخش معز الدین دولت
خان عرب و عجم الغ خان

سهم سپه تو در عراقین
صیت کرم تو در خراسان

از روی تو چشم ملک پر نور
وز رای تو چشم عدل رخشان

تا خشک و تری بحر و بر ست
بادات به بر و بحر فرمان

با دوست بصدر سرور نشین
وز دشمن خود غرور بنشان

جامی بکف نشاط بر گیر
رخشی بصف مراد میران

عمری گذشت تا کی در انتظار بودن
طاقت نماند ما را بی روی یار بودن

ای دل بباغ وصلش خواهی اگر کسی سر
تعلیم کن هم اول مانند خار بودن

از سوز سینه دیدم آتش برآمد خوش
گر بایدت چو مجمر در صدر یار بودن

کو پیک تا پیامی از من بدو رساند
کاندر غم عزیزان تا چند خوار بودن

ای ترک تیر غمزه بر من چه می گشایی
از مردمی نباشد مردم شکار بودن

بر برق بین که گر تیغ افگند بمردم
حاصل از آن چه دارد ناپایدار بودن

خواجه حسن که جان را در باختی بعشقش
کاریست بد نباید دنبال کار بودن

دل جز بغم تو داد نتوان
جز بر در تو ایستاد نتوان

روی تو بهشت عارفانست
آنجا نظری فساد نتوان

گفتی غم من ز دل برون کن
چیزی که خدای داد نتوان

شطرنج وصال تو توان برد
بی تعبیه مراد نتوان

هیهات که پیل بند عشقت
آسان آسان گشاد نتوان

تا سهو نیفتدت ببازی
رخ بر رخ تو نهاد نتوان

خواهی چو حسن روی درین راه
بی رهبر اعتقاد نتوان

خواه صلای خوف ده خواه بشارت امان
هر چه مراد تو بود هست مراد من همان

ای پری صفت چو تو دگر نیافتم
صفت پری چرا ز دیده میان شوی نهان

شیر فلک نیاورد طاقت تاب غمزه ات
من چه سگم که چون تویی بر چو منی کشد کمان

ای بدو لعل چون شکر زبده اول البشر
ای بدو چشم جان شکن فتنه آخر الزمان

هم بخدا اگر از خدا جز تو همی کنم طلب
روی نیاز بر زمین هست دگر عیان

تا نفس است در تنم بی تو نفس کجا زنم
کیست از این نفس مرا تا نفس دگر ضمان

پیش تو آورد حسن عجز و نیاز کسی　　تو بکمال مرحمت عاجز و بی کسش مدان

عشق نهفتم کنون صبر ندارم کنون　　سینه برآورده دود دیده فرو ریخت خون
تا بُت آه منست و قصه خورشید از آنکه　　هر سحر آتش زند در فلک آبگون
عاشق صادق کسیست کو بره حضرت رود　　راه نپرسد که چند باز نگوید که چون
بازوی عشق ترا همچو ستون پایدار　　پیشه همین ساختست تیشه از آن بیستون
موجه در شهد ماند مرغ در اطراف باغ　　دلشدگان کی شوند از در دلبر برون
ای دل وای جان ما لازم آن در شوید　　ما بشما می رسیم نحن بکم لاحقون
نیست عجب ای حسن بار رسم گر بدوست　　همت او همرهست رحمت او رهنمون

شکر لعل مرا بین مگو عقیق یمنست این　　عقیق نیست نگارا نشان ز جگرست این
اگرچه ماه و ستاره نظر ز روی تو کردم　　ز بنده عیب مفرما تفاوت نظرست این
خیال سبزه و خطت بماند در دل تنگم　　مرنبد باد　تریدی فی البحر ست این
دل از هوای تو گشته تمام مشرق و مغرب　　زهی کبوتر همت هنوز نیم پرست این
ز روز روی تو دورم شام سحر در یغا　　دلم چو صبح از آن شد که شام بی سحرست این
شنیده که کسی نیست بعد روز قیامت　　شبم که روز ندارد قیامت دگرست این
اگر رقیب تو پرسد حسن چه ماند برین در　　تو آبروی ده او را بگو که خاک درست این

منم ز دست تو دامن بخون دیده کشان　　ز دل ز تو چیزی یافته ز دیده نشان
چو ذره وار شدم در هوای تو آری　　همین دلیل کند عشق آفتاب وشان
در آرزوی توام هر شبی ستاره شمار　　چو روز شد شوم از هر مژه ستاره فشان
طریق زهد بیک پی ز خاطر برخاست　　ز همنشین خوش خاطران و خوش نفسان
کنون که کعبه من کوی مطربان گشتست　　مرا مقابله ز زمزمست نغمه زمیان
بیاد نام تو در روز رفتنم بینند　　سماع در سر من رقص در جنازه کشان
حسن ز لعل لب تو خمارها دارد　　اگر حریف نسازیش جرعه بچشان

من از نماز خوشت مستم بیا ای مست ناز من　　درون دیده نشین کز دل برون افتاد راز من
لب میخواست کارم بیش از این اکنون نمی سازد　　هم آخر کار خواهد ساخت روزی کارساز من
چگونه شکر گویم این سعادت را که پیوسته　　منم از بندگان تو توئی بنده نواز من
دو چشمانی نماز ای جان نظر قامتت دارم　　مگر چون قامتت خوبست قبول افتد نماز من



بقدت فتنه شد شهری زهی قد بلند تو / بزلفت تازه شد عمرم زهی عمر دراز من
سر و کار بکه من دارم اگر از عاقبت ترسی / همه محمود خواهد شد چو تو بینی ایاز من
حسن هر صبح میگوید که ای پیروزم نو دولت / بحق نازمقبولان شبی بشنو نیاز من

ای زلفکت از جنت عالم چمن / بنده رویت همه عالم چو من
بسته زلف و زنخدان تو ام / من چه افتاده تو ام بی رسن
جان نخواهم داد جز در کوی تو / ماه من نشنیده حب الوطن
عشق بر بندید خلل در اعتقاد / خواب خوش ناید بکس در پیرهن
هر چه گفتم با تو خط عفو کش / من مقرم بر خطای خویشتن
قامتت را سرو گفتم بر گذر / گیسوت را مشک خواندم بر شکن
کی قبول خاص عامه می شدی / گر نه نقش حسن تو بستی حسن

مشکل گشید آن گل بر گرد گل نسرین / ترسم که ز مشتاقان هم دل ببرد هم دین
آن شاه سوار آمد اینک بکنار صف / بنگر که ندیدستی ماهی بمیان زین
والله که چنان شاهی کز رخ بساط آرد / در صحبت او هر کز پا کز نه نهد فرزین

دانم که دعای من نپذیرد و ننگ آید / خلقش دعا گوید آهسته که کم زین
با از لب شیرین گو یک سخنی با من / فرهاد صفت بدهم جان بر سخن شیرین
حیف است از این حالت باید ز غمان گفتن / گر مذهب یاداری بر پرده مکن تلقین
گفتم چو حسن بنشینم در زاویه درویشی / گر از سر سیه تا بر خاسته بنشین

با ما نمی سازی و ای باد تو دمساز حسن / امشب که هم راز تو ام چون صبح بکش راز من
که که سری می باختم در کوی تو می ساختم / با ما لخوش می ساختم بر هم شکستی ساز من
ز ابرو کمان بر دو ای تیر ها راندی ... / از خویش دور انداختی ای که دور انداز من
در سینه دارم تب ز تو خلقی برآید بار ز تو / ای مرده ام امشب ز تو یاد آیدم فردا ز من
گفتم حسن ناتست پس هر گز نگفتی تکیفش / کانیک گرفتار قفس مرغ سخن پرداز من

عیدست و فصل گل قدح از باده چندان کن / رخ چون ماه خود بنمای و عید دو چندان کن
بروت عشق از ان بازم سر در بکم تابیت اندازم / من از تو عیدم سازم تو ازمن بنده قربان کن
بهار عالم افروزی بکش خیمه بصحرا زن / سواد عالم آرای یکی رخ سوی میدان کن
سرت گردم در هر روز رسم کوی می آیم / سر خود کوی گردم من تو زلف خویش چوگان کن

بجنبان زلف مشکینت خرد را مسکن کن — بغلطان چشم مستانه فلک را دیده حیران کن
وفا خوب آید از خوبان اگر آن نایدت این کن — به بیداد تو هم شادم اگر این نایدت آن کن
اگر فرمان دهد دلبر که چون دل در میان جان — حسن تو بنده فرمانی کمر بند و فرمان کن

ندانم تا چه خواهد کرد عشق یار من با من — دل غمخوار من تا من غم دلدار من با من
چه خوش جامیست غم کز دست ترک مست ساقی — چه خوش جائیست غار ار هست یار غار من با من
مرا او را روز دولت یار و با من غم عشقش — الهی یار او با او مدار و یار من با من
نگه میدارم از گیسوش یکموی از مسلمانان — بوقت مرگ بگذارید این زنار من با من
بنای هر امیدم با زمین هموار شد وه وه — چه کینه داشت یارب بخت ناهموار من با من
شکاری افکنان سر سو که خواهی کی مرا — مرا افتاد بگذارد دل افگار من با من
نخواهم حاجتی خوش همچو گفتار حسن لیکن تو — اگر حجت بخواهی ساختن کردار من با من

چه فتادت نیفکندی نظری بسوی یاران — نخوری غم غریبی نظر تو غمگساران
قدمی بصدق یاری گذری بسوی یاران — چه شدست که می نیاری ز من بزرگواران
سوی زاهدان عالم خبری برید تا کس — بوجود گر ز من نکند دعای یاران

بتو خوش بود زمانه چو زمین سبزه زاران — ز تو بشکفد گل دل چه دل گل از بهاران
صنما قبای گل بین ز قضا دریده دامن — چو سرآستین مفلس بجفای وامداران
من و عالم است چون من با گنه تو امیدی — تو درآی تا درآید عرض امیدواران
چه زار گند گناهی بکرم ببخش او را — کرم شهان ببخشد کرم گناهکاران

ساقی سوی ما یکی گذر کن — جان را ز حیات نو خبر کن
از قلقل شیشه غلغل می — این بخت مرا ز خواب بر کن
حلقم که ز تف آه خشک است — یک جرعه می بریز و تر کن
من خود ز غم بتان خرابم — جامی بده و خراب تر کن
می ده به میی جگر گون — نقلم که کنی هم از جگر کن
ای چشم چراغ نازنینان — یک ره به نیاز ما نظر کن
از بوسه لب مرا شفا بخش — از خنده شب مرا سحر کن
عشق آمد و صید کرد دل را — ای عقل تو از دماغ سر کن
با پنجه عشق زور نتوان — تا بتوانی ای حسن حذر کن

ای همه شادی و خوشی از غم و بلای من / غرق بلای عشق تست این دل مبتلای من
بر دل من چو شحنه شد عشق دراز دست تو / خیمه برون زد از جهان صبر گریزپای من
آه که از امید تو عمر گذشت همچنان / مانده به پرده عدم حاجت نارسای من
قصه محنت مرا شرح و بیان چه حاجت است / اشک روان من نگر صورت ماجرای من
قبله وقت من تویی کعبه حال من تو شو / حلقه گیسوی تو بس سلسله دعای من
لاف وفای تو زنم بس قدم سگانت را / خاک چرا نمی‌شوم خاک برین وفای من
اینست خطا که چون حسن بوسه زدم در ترا / پیش کمال عفو تو سهل بود خطای من

کنون که باغ ز گل تازه شد گل از باران / هوای یار بجنبید در سر یاران
طراوت لب معشوق برگ غنچه بساخت / نسیم طره او گرد از دکان عطاران
چگویم آن رخ خوکرده را بنامیزد / گل انار برو چند قطره از باران
چو دور ماز شکر او بروزه مشغولم / وگرنه شیوه من نیست کار بیکاران
کجایی ای که در زهد آن گرفتی / بیا که دستی ده مرا انجا ران
خهی چو سرو ز آسیب فتنه‌ها آزاد / بمرحمت نظری کن برین گرفتاران
حسن ز طاق ابروت قبله می‌سازد / گر قبول شود طاعت گنه‌کاران

نوش لبی در رسید هوش ببرد از چمن / حمد خداوند را اذهب انا الحزن
روی چو گلبرگ او تر بگلاب عرق / بوی گلابش ببرد درد سر من ز من
بر گل نوکاشته سبزه مردم فریب / کرده آویخته طره تو پرشکن
مرغ بگل عاشق است ما بگل روی او / کعبه ما کوی او قبله مرغان چمن
پیرهن هستیم از سر من گر کشید / یوسف من با منست بوی حبیبم بتن
این چه حدیثست باز کز تو بیان می‌کشند / تیغ بلا بر سرت بر مکش ای حسن

ای در هوس روی تو گل جامه دریده تا دامان / بر یاد لبت خلقی خون جگر آشامان
سرگشته تستم و بی سر و سامانی / سر در سر کارت شد نی سر شد و نی سامان
ای خشک فرو مانده عقل از در دیدارت / کی در تو رسد هرگز این دیده تردامان
ای خواجه مرو چندین در پی عاشق‌کش / کان قوم بلا شورند شوریده سرانجامان
تا بود چنین بوده سیمای حسن دل مسکین / عاشق صفتان عاجز خوبان همه خودکامان
بر وجه نکورویان ننشیند برات تو / تا نام تو در ناید در دفتر بدنامان
باز از حسن گرمست از آتش در داو / این دود کجا خیزد از طایفه خامان

ای سرو چمن زبس روی چو نگارستان | بی چهره گلزنکش عالم همه خارستان
چون رفت بباغ او شد باغ ز او جنت | چون شد بسوی خانه شد خانه نگارستان
هرجا که گلی باشد از شرم فرو ریزد | آن شوخ چو بنماید روی چو بهارستان
در سوی شکار آید خورشید ز رشک آه | چون ذره نهان گردد در کنج شکارستان
کم لاف چمن چندین از جامهٔ زیبا خود | جام لب میگونش می نوش چو گلستان

بی لعل لبت پر شد چشمم ز در مکنون | ای مردمک دیده آخر نظری اکنون
ابروی تو چون نقشی وان خال بران بالا | نون شد مگر ابرویت وان خال نقطهٔ نون
قانون طبیبانست غم خوردن بیماران | من جان بدهم مشت گر بگذری از قانون
لیلی صفت ناقه رانی بسوی کعبه | اصحاب حرم مشت دیوانه تر از مجنون
مردم چو حسن آرم از دیده و دل مشت | اشکی چو عقیق تر نظمی چو در مکنون

سرو است قامت تو زباغ که خاست این | آری لطافت که تو داری کراست این
هم زلف تو پریشان هم نرگس مست است | ای عالم خراب نهاده چراست این



روی چو آیتی است بران مصحف جمال | بر چهره خط همی کشی انجاست این
با دل ز عشق تو گفتم دلم بگفت | این درد را دوا مطلب لا دوا است این
معلوم شد جراحت ظاهر انچه بود | خون کز دو دیده میرود از نهان جراحت است این
شب بوده ام بخون جگر آستانه تان | تا کی خیالت آمد و گفت آشناست این
دلبر ز چشم و دل ز میان قسمت جسم کم | از هیچکس مثال حسن از خداست این

جان و دلم خراب نهادی چه باشد این | از خط عهد دور وفا دادی چه باشد این
روزی هزار بار دل از دست عشق تو | فریاد کرد و داد ندادی چه باشد این
گفتم که دل مبند دوستان | دل بستی و زبان بگشادی چه باشد این
شهری ز بند من بصلاح آمدند باز | تو همچنان طریق فسادی چه باشد این
هر لحظه سینهٔ حسن از ناوک مژه | خستی و مرهمی ننهادی چه باشد این

وفا را وعده کردی وفا کن | اگر دل بر جفا داری جفا کن
چو با غیر خود دل صاف کردیم | تو هم یکباره پیش او صفا کن
اگر از ما خطایی زاد بگذار | خطا پوشی خود در ما عطا کن

چرا بست از لب تو شیرینیت شهری … وزان می جرعه در کار ما کن

چو بر خسته دلان قسمت کنی غم … هم از اول نصیب ما جدا کن

غم معشوق آب از دیده خون کرد … برو ای دیده بروی ماجرا کن

ره پندار دورست از در دوست … حسن این در بگیر آن ره رها کن

هوش دل من برد نسیمیست این … یا بوی دلاویز دلارام منست این

سرولیست که جز در دل عاشق نخرامد … من هیچ ندانم که ز کدامی چمنست این

چشم همه پر نور شد از نور قبایش … ای مدعیان قصه آن پیرهنست این

دی روز بیک حمله نگشتست جهانی … ای دل سپر افکن که همان تیغ زنست این

ای عقل چه لشکر کشی از توبه و تقوی … بگریز ازین ترک که لشکر شکنست این

جانی چو شکر در غم شیرین نتوان داد … فرهاد بداند که چه شیرین سخنست این

دی یک غزلی در در تر از نظر حسن بود … می خواند همی گفت طریق حسنست این

ساقیا جامی بیار در پیش من … دور کن ای عقل دوراندیش من

من ز پیوندم بخویشان بعد ازین … عشق پیوند منست و خویش من

ای مسلمانان مرا او بار نهاد … زخم تیر ترک کافرکیش من

تا لبت هر بار می ریزد نمک … کی فراهم خواهد آمد ریش من

گر بخوانم صورتی اندر نماز … صورتش ناخوانده آید پیش من

میل او بر مال و بر علمست و دین … چون شود حال دل درویش من

ای حسن چشمش اشارت میکند … نوش میخواهی مثال از نیش من

خوشست ار چه نتوان نگهداشتن … وجود تو در جان نگهداشتن

بیک پله جانم بیک پله دوست … همین است میزان نگهداشتن

تراختم شد جعد در پیرهن … شب قدر پنهان نگهداشتن

دلی را که با زلفت افتاد میل … بزنجیر نتوان نگهداشتن

رسیدی اگر تیر خود از دلم … خوشم هم به پیکان نگهداشتن

کرم در نم کرز خاصه شوخی … حد کیست ایمان نگهداشتن

حسن می ز بیماره عشق گر … ز شرطست پیمان نگهداشتن

کجایی ای چراغ بت پرستان … رخت باغی و رویت نیست بستان

دلی دارم بدام تو گرفتار / مسلمانی میان کافرستان
بگو تا وقت تکرار تو هر روز / بروبم از مژه این صحن بستان
مرا تا دوش دادی بوسهٔ چند / بیا امروز یکیک بار بستان
مرنجی گر حسن مردانه گفت / بگو داستانی تو حالهای مستان

خون شد دلم از زلف بیازی همچنان / آخر رسید افسانه ام شب دراز همچنان
از جور چشم کافرت گشتم چو خاکی در رهت / وان زلف هندو میکند دست درازی همچنان
گرچه بناز بیعد کردی بجود بنده رد / من می کنم از اشک خود غمازی همچنان
در هر شبی بخواب خوش و دمی اندوه کش / من در فراقش شمع وش در جان گدازی همچنان
غم با حسن دمساز شد آشوب و شور آغاز شد / در ماهی محنت باز شد این عشقبازی همچنان

غمزه زن ما رسید کرده ز ابرو کمان / عقل چه گفت الغیاث روح چه گفت الامان
روی چو ماهش بکر قبلهٔ اهل نظر / خال بدنبال چشم فتنهٔ آخر زمان
نام مگیر مش تا ننویسد ملک / از همه می پوشمش حاجه ز نامحرمان
وه که غم یار کرد قد چو تیرم دو تو / بر صف غم میزدم گر نشکستی کمان

با حسن از حسن نقد دین و دلی بود و بس / میل غمش در رسید برد هم این و هم آن

فرخنده باد بر شه آفاق فال تو / اسلام را ز روش هر روز فال نو
سلطان علاء دنیا و دین آنکه چون بهار / داد از کمال عدل جهان را جمال نو
روی عروس دین محمد جمال داشت / از چهرهٔ خداش برافزود خال نو
باز لیست تیر شه کرم از دست شه برو / بکشاده در هوای ظفر پر و بال نو
تیر از دبیر شه خجل و ماند چون بدید / هر روز ضبط عرصهٔ نور امثال نو
نقش نجوم را ز پی فتح زادش / اعداد وقعه دان و چه نور اسعال نو
از ثور بر کشید اسد از حاجت او فند / بحر رکاب دولت او در دوال نو
تا می شود پدید ز تقویم کن فکان / هر دم بروز مایهٔ ایام سال نو
طبع حسن شد آینه چون عکس درو / رومید بد ز کمر نهانی خیال نو
شد سرو بوستان بقا تا دائمه / هر باغ نسبت بکل او ر نهال نو

شاه رسید و میرسد کوکبه شکار او / ماه رکاب دولتش چرخ رکاب دار او
رایت فتح بر سرش فوج فتوح لشکرش / اختر سعد یاورش فضل کدایی یار او

خاتم ملک در میان مهر و نگین نقش آن / البق عیش زیر ران گنج ظفر نثار او
یافته نعل مرکبش همچو هلال از فلک / یافته چشم اختران روشنی از غبار او
شاه جهان علاء دین ملکستان و خسرو چین / بر همه غالب لله دولت کامکار او
تیغ خدای چون علی شرح زبان سنجا کش / شاه ممالک ازل ملک ابد شکار او
شرح نبی دین حق نشو و نما از وی گرفت / یافت بعهد مصطفی بار بروزگار او
از اثر سعادتش عمر ز حد زیاد تش / عدل چو فضل عادتش فضل چو عدل کار او
باد چو در سفر رود نصرت عیب همرهش / باد چو در حضر بود حفظ خدا حصار او
فرق سپهر هفت سر زیر قدوم توسنش / نقد مراد هر دو کون آمن در کنار او
بنده چنین بهر سحر داعی دولت و ست / خسرو اختران بود دائما روزگار او

فرخنده باد شاه آفاق ماه نو / چون ماه نو ز فضل خدایش جاه نو
سلطان علاء دنیا و دین آفتاب ملک / عکس هلال رایت اعلاش ماه نو
تاج شهی تا رک او باد نهاد / گل بر سر شاخ ز غنچه کلاه نو
مردم برین سرادق اقبال نصب باد / از کارگاه فتح و ظفر بارگاه نو
هر روز در رکاب سعادت رسیده باد / از فوج فتح و لشکر نصرت سپاه نو

گل خواهم از جهان و می چون گلاب و تو / در در ناب ریخته یاقوت ناب و تو
روزی ببینم این شب اندوه خویش را / صبحی دمیده و می چون آفتاب و تو
خواهم که در خرابه من سر درون کنی / من باشم و دلی که تو کردی خراب و تو
حالی دو کنگ بر سر آتش شبیه است / خرگه تهی و یک بطلک پر شراب و تو
امشب بدیده و دلم از میهمان شو / تا وقت صبح ما و شراب و کباب و تو
گفتی جواب خوش دهمت با تو بیا / دانی چه فرقهاست میان جواب و تو
گفت حسن خوش است که گویا شکر ده / در شرح و در غزل شه مالک رقاب و تو

دو لعل تو کرد امید بنده جان هر دو / دلی و جانی دارم فدای شان هر دو
تو گیسوان بمیان بسته از پریشانی / نگرده کز سر موی در میان هر دو
هلال قوس و قزح با جبان بلند بها / جواب روی تو بکشیدند آن کمان هر دو
اگر بجز دهنت را صفت کند قلم / بر زخم تیر فرو بردمش زبان هر دو
مرا که چشم چو چشمه شد است اگر پرسی / نثار پسر و روان کنم روان هر دو
غرض تویی ز جهان ور نه باد جود تو والله / بیک کرشمه ز تو نمی ارزد م جهان هر دو

بهای بوسه همی خواهی ای حسن سر و جان / بیا که او بتو بخشید رایگان هر دو

ای دل اگر تو عاشقی ناله جان گداز گو / بانگ و نوای عشق را پرده بجا و ساز گو
گر دم عشق می زنی چون پسر سبکتکین / پس سر اعتقاد تو در قدم ایاز گو
خرقه هستی تو کان از سر کشیده / رقص سماع شوق را صوفی خرقه باز گو
دوش من خراب را از بیاد داد دل / کت همه صفه صفا بیت فنا دراز گو
نقش سجود بر زمین نقد دعا بر آسمان / ساز صلاحیت شد این سوز جگر گداز گو
ای بساط زاهدی کاسه کجا نهم شده / مایده خود تمام شد چاشنی نیاز گو
هست طراز نیستی زیب قبای معرفت / ای حسن از تو این قبا یافتی آن طراز گو

ای حسن عاشق مشو گر می شوی مردانه شو / دام هستی بردر و دام بلا را دانه شو
حاصل عالم چه پرسی عشق را بگزین علم / ده بدهقانی گذار و شحنه ویرانه شو
پنجه همت قوی کن طوق همت استوار / خواه شیر کعبه شو خواهی سگ بتخانه شو
در ره دلبر مزن خویش در بیگانه دل / خویش و بیگانه چه کس از خویشتن بیگانه شو
در ملاقات رخش چون آینه یکرو بباش / در صفات گیسوانش صد زبان چون شانه شو
زلف او زنجیر شد دیوانگان عشق را / ای خردمند جهان گر عاقلی دیوانه شو
ظاهرا اندر جامه زاهدی و باطن سوی جام / مرد این پیمانه ای پیمانه پیمانه شو
جان شیرین در غم جانان بده فرهادوار / گر فسانه می شوی باری چنین افسانه شو
کار مردانست با روی نکو عاشق شدن / ای حسن عاشق مشو گر میشوی مردانه شو

زهی شرمنده گل که تر از تو / حلاوت وام کرده شکر از تو
بنه لب بر لب جام و مرا ده / که من نقل از تو گیرم ساغر از تو
چو سروی رسته اندر دل ما / که آرد کو خورد جز من بر از تو
نه خوبی چو تو خیزد در همه شهر / ز جابکتر بجمله لشکر از تو
مرا هر شب بیاد روی خوبت / گل و لاله دمد در بستر از تو
اگر چه غایبی از روی ظاهر / بباطن نیست کس حاضرتر از تو
مرا کشتی و این بد کرد امروز / چه نیکو میرود ای دلبر از تو
همه در روی تو حیران بمانند / که خواهد داد روز محشر از تو
حسن گر بنهد بر پایت که روی / نه سر دارد دریغ و نه زر از تو



ای کعبهٔ حاجات من وی قبلهٔ اهل نظر | من همچو قمری در قفس طوق محبت در گلو
از پرتو روی تو شد برگ و نوای بوستان | ور نه بگو ای ماه من گل را که داد این رنگ و بو
بخشایش بر جان حسن از روی لطف و مرحمت | زیرا که جز خاک درت راهی ندارد هیچ سو

کمال معرفت از دوستان بده | شرف همی طلبی ما بر و صال بده
عروس نیستی آسمان همی نماید رو | مرا بجه هست فدای جهان جمال بده
چو دید با تو سکالد که جمع کن زر و سیم | بنام نیکو کوری بد سگال بده
جواب تلخ مده سائلان مسکین را | حصول هر دو جهان هم بیک سوال بده
زهی خجالت وقت ار بروی درویشی | یکی بگوید خواجه ز کوه نال بده
سفال دنیا را چند یاد خواهی داد | برین مثال ازین بیشتر مثال بده
نگار زر طلبید از تو ای حسن گو | سری که دارد در پای او بمال و بده

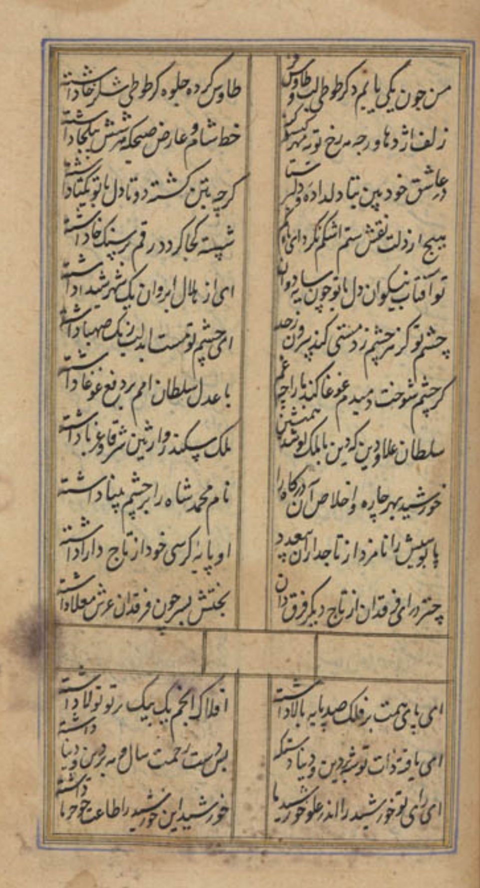
کی باشد آنکه بوسه زنم آستان شاه | سجده برم بمجلس راحت رسان شاه
پیوند جان من نظر رحمت شاست | ای مرحبا که جای پیوند جان شاه
سلطان علاء دنیا و دین شاه بحر و بر | از شرق تا بغرب همه ملک از آن شاه

شاه جهان محمد و شرع محمدی است | اندر پناه مملکت جاودان شاه
بی هیچ شبهه شه بود اندر پناه حق | زیرا که دین حق بود اندر امان شاه
گرچه کمان ماه کشد بس بلند نیست | هم سر فکنده گردد پیش کمان شاه
ملک دوام را که همی ساخت بخت | وان مستاند همت مگر بیان شاه
از جام شاه چشمهٔ بهشت خلد را | یک جرعه دان و هفت فلک جرعه دان شاه
درها اگر بجیب علم فرو برد | ما هم و دامن گهرافشان شاه
پر در شود چو گوش صدف کام تن تمام | گر نیم آفرین شنوی از زبان شاه
سر روز از فلک همه آفاق در دست خود | قرصی که هست بر سر او در خوان شاه
در بزم شاه خوان دعا این که چون [illegible] | بنده حسن کمینه یکی مدح خوان شاه
چون خلق شاه خلق خدا است پاسبان | بادا خدای عز و جل پاسبان شاه

دولت من بین که بوسم پای شاه | عرضه دارم حال خود بر رای شاه
دیدهٔ امید خود روشن کنم | آن چراغ از روی جهان آرای شاه
شه علاء الدین والدنیاست این | کآسمان سر می نهد بر پای شاه
آفتابی یافت بر گردون دگر | از شعاع تاج گردون سای شاه

تاج دولت بر سر حلیت چین — چون قبای ملک بر بالای شاه
قلعها بگشاد و کشورها گرفت — رای فتح اکبر نصرت رای شاه
بر درش نظم حسن بالا گرفت — رای چون صیت فلک بهمای شاه
تا که تخت چرخ را شایست مهر — باد در تخت ممالک جای شاه
شه قدیم ز بساط مملکت — ماند کشته پیش پیل اعدای شاه

عید است و اسباب طرب یکیک مهیا داشته — می از طراوت کرده کل مجلس معطر داشته
ساقی در آن کشتی زر دریا رسیدارد گهر — کشتی ماه نو نگر بر روی دریا داشته
در روی خود دیدی که چون بر روی مشک و ابر و گون — روی فلک را همچنین اکنون ز ابروی عذرا داشته
خورشید در کشت زمان چون خربزه پاره کمان — زان خربزه این آسمان یک قاچ پیدا داشته
یکسو شد اینک ناگهان مهر از افق مهر از دهان — می عقد بسته با جهان او را اثر ادا داشته
از گرمی روزه مگر بالا شد گرمی اثر — چندانکه می لرزیده با ذره صفرا داشته
عید آمد و زد بر زمین قندیل طاق حاجبین — بر جای آن قندیل این جام اشکارا داشته
رویش بپاکی همچو دین یزدان دلها تعین — بر گرد دین پاکی این کوثر عمدا داشته
ای از دو زلف نافه در چین مو شکافته — خوبی چو یوسف یافته نطق مسیحا داشته



من چون یکی یابم دگر طوطی لب طاوس فر — طاوس کرده جلوه گر طوطی شکرخا داشته
زلف اژدها و رخ چو مه رخ تو مهر گسترده — خط شام و عارض صبحگه شهرش شبها داشته
در عاشق خود بین بیا دلداده و دلبر شتا — گرچه بتن کشته دو تا دل با تو یکتا داشته
هیچ ار ز دلت نقش ستم اشکم نگر دامن بغم — شیشه کجا گرد در رقم بر سنگ خارا داشته
تو آفتاب بیکران دل با تو چون سایه دوان — ای از هلال ابروان یک شهر شیدا داشته
چشم تو گر زین چشم زد مستی کند پر زان دهد — ای چشم تو مستانه لب رنگ صهبا داشته
گر چشم شوخت دمبدم غوغا کند با راحت غم — با عدل سلطان امم رد دفع غوغا داشته
سلطان علاء دین کز دین با ملک او شد همنشین — ملک سکندر وارثین شرق و غرب با دا داشته
خورشید بهر چاره و اخلاص آن درگاه را — نام محمدشاه را بر چشم بینا داشته
پابوسش را نامزد از تاجداران بعد — او پایه کرسی خود از تاج دارا داشته
چتر در ای فرقدان از تاج دیگر فرق دان — بختش بسر چون فرقدان عرش معلا داشته

ای پایه همت بر فلک صد پایه بالا داشته — افلاک انجم یک بیک ز تو تولا داشته
ای پایه ذات تو شه دین و دنیا دستگیر — بس دست رحمت سالها بر دین و دنیا داشته
ای رای تو خورشید را اندر علو خورشید ما — خورشید این خورشید را طاع حجرها داشته

درگاه تو چون آسمان شد قبلهٔ اهل زمان — من جان همان دارم که جان آنجاست بیجا داشته
آنجاست دولت تا خرد سجده گهی پرداخته — بخشش امل جا ساخته اقبال ملجا داشته
ذات جهانگیر تو شه تحت ممالک را زبن — مانده عدو در ماتکه چون رخ بهیجا داشته
شمشیر تو آتش فشان چون اژدها آتش فشان — در جوی جان زر نشان چون لب بدریا داشته
ای بنده خلعت یمن تازه بعدل تو چمن — گل در نثار نو چمن ترتیب احمر داشته
غنچه بعهد خود نکرد از ایمنی بسته کمر — حقه پر از یاقوت و در بر روی صحرا داشته
جنی که از روی لاالها سجده گرفتی سالها — اصداف پر از ژالها لولو بیضا داشته
هم ز آب حیوان کردیم روی هوا را دادیم — هم زیر چوگان حکم گوی زمین را داشته
او داده ملکت بی خطا چون دور زین گردون برنا — خاص این معانی را لقد افضلیت برما داشته
ارقام این لوح کهن دربسته تا این زمن — روی تو در اسرار این حد معما داشته
طفلیست قدت تا مجو پیش فلک قدی دو تو — پیر چهار ارکان ازو خاطر مصفا داشته
خلق تو باغ خوش لقا چون کوثر رضوان صفا — هر شب بستان لقا در وی تماشا داشته
بل دیده ام باغ جهان تو در بروم سجده کنان — همچو نماز مومنان سجده مصفا داشته
ادریس در بزم تو شه خوش چهار داده ره — جاروب صحن بارگه از زلف حورا داشته
میدان مسلم همتت کو از فلک هم همتت — از شام او هم همتت از صبح شبها داشته

جنگت اگر بینی رضا خیزد معلق ز قضا — عرشیست پنداری قضا بر فرش غبرا داشته
نعلش مه و میخ انجمش وز گیسوی هر دو زمش — خورشید گردی از سمش سم آسمان را داشته
دیدم نشان دیدم هم در عرب سهم درم — در ملک تیر چون نجم بازو توانا داشته
ترکانت پیش پیکان نفیر بعضه چون کمان — آهنگ نغمه ز زبان بر چین و یغما داشته
بر بد فلک شام و سحر خاک درت بوسه نگر — طمعی برین حامی نگر کان بادپیما داشته
خصم بد اختر را ببین بر مهر تو کز بند کین — بگذاشته حبل المتین زنار ترسا داشته
ای دوست بد خواهت علم در مانده از دست الم — کشور گشا کردی علم بس عالم آرا داشته
بنده چه پس بین سال و مه در ظلمت این بار کر — از همت والای شه صد گونه والا داشته
هست اندرین دولت سرا خدمت گزار حسن لا — شکر آبادی مر ترا دایم هویدا داشته
از دولت شاه جهان آسوده بنده و نهان — بر خود شکایت ز جهان از چرخ خضرا داشته
شوخست اگر در سرکشی عاقل ازو در سرکشی — در حق مرکوب وشی گیتی هویدا داشته
اما بعهد شاه زمین در بندگی در داده تن — از کل اوصاف فتن خود را مبرا داشته
من زانچه بر بستم ز تو دل شاد بنشستم ز تو — اینک ببین بستم ز تو عیش مهنا داشته
دادن بدرویشان نعم اقبال شاها زانچه غم — بهرام هم بود از کرم مسلی و یسقا داشته
ای هر که او داند تر ز خاک پایت سوده سر — چشم رضای تو نظر بر جان دانا داشته



چون حرز برخود ببسته دان حرز ترا هفت آسمان — اهل زمین بتعویذ شان بر هفت اعضا داشته
ای کفت دریا چو چشن بر ذرت نظمت هوس — عین عنایت بر نفس با اهل انشا داشته
نظم چسن بین بر مثل نظمی بی مشکل — هم وصف عید و هم غزل هم مدح غرا داشته
کرده بمدح خسروی بر حکم فرمان پیروی — تا هم ردیف و هم روی خاقانی آسا داشته
از شعر او بی مایکان مایه گرفته رایکان — شوریده دل شایکان بی عیب انشا داشته
منصف شهی در بحر و بر انصاف میده مکر — اینک چسن از خشک و تر پیش تو شاها داشته
تا چون برین چرخ برین شاهی بود از راه چین — هم تاج در هم تخت نشین ملکی تنها داشته
روحانیان اندر نهان ورد دعایت بر زبان — تیغ جهانگیرت جهان بر فرق اعدا داشته
کروبیان از جاه تو راضی برسم و راه تو — تا حشر دولتخواه تو سر بر مصلا داشته
بادا در تو دیرمان از دور این هفت آسمان — ذات در عین الامان ایزد تعالی داشته

هزار شکر که از فیض فضل لطف اله — جهان جوان شد از آثار فتح شاهنشاه
بدین جلالت و جاه آسمان مقر آمد — زهی مزید جلالت زهی ترقی شاه
سریر شد ز آن می برد سپهر چو بود — که هم سپهر سریر است و هم شهنشاه
ملوک ماضیه را پیش ازین ستاره فتح — با آسمان سعادت بر آمدی که گاه

ولیکن اکنون مردم صد آفتاب ظفر — طلوع میکند از سایه بان ظل اله
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین — که هست رای مهی از ماجرای چرخ آگاه
پسر همه خلفا امم محمد آن — که دین پاک محمد مدد گرفت پناه
دلاوران و دلیران عهد شاه که شیر — ز پیش پلنگ شان نور گشته روباه
چگونه وصف کنم شاه که هر یکی ببینند — بر حمله پیل سپید و بپنجه شیر سیاه
سواد هند گرفتند و قلعه بگشادند — خزانها که شمار اندر و نیاید راه
چنانکه دولت شه خواست آنچنان گردد — زهی مطاوعت بندگان دولتخواه
همه سواحل بحر محیط و هول آنچمند — گشاده زجاز فر شاه و فضل اله
ز پیل خود چه توان گفت بر بساط زمین — که گویی همه پلست ز بستر جای گیاه
چنین که بر در شاه جهان رسیدن پیل — نظاره پیم و مرسال بلکه در هر ماه
عجب نباشد اگر پیل آسمار انیز — به بندگی شه آرد باعساری ماه
همیشه تا که بملک بهار غنچه تر — بر فتح کل بود از ناز کژ نهاده کلاه
قبای فتح همه عمر بر در شه باد — ز دور دامن او دست فتنها کوتاه
گهی ز قهر چو خورشید تخت گیر ملوک — گهی ز رحمت چون ابر تخته شوی گناه
به بندگی شه امیدوارم رحمت آ… — حسن چنانکه دگر بندگان درگاه

ابکی

کلید فتح شاهی چون جهان را کار بگشاده — به تیغ همچو دریا ملک دریابار بگشاده

شهنشاهی که جودش خازنان نقد غیبی را — مراسر در رصدگاه فتوحش بار بگشاده

علاء دین و الدنیا محمد شاه دین پرور — کرامت از رای و رایت عالمی را کار بگشاده

فلک در طاعت خرگاه او آخر فرو بسته — زحل از هیبت شمشیر او زنار بگشاده

خدنگ او کلاه چتر و آفاق ربوده — سنان او کمند از گنبد دوار بگشاده

بدست عدل جان اندر تن اسلام الکوده — به تیغ قهر خون از دیده کفار بگشاده

قلم اندر ازل هر سر که راند لوح مشکل را — خدا بر خاطر آن آن همه اسرار بگشاده

یکی بر خاطر آن حضرت اعلی شه بنگر — همه بحر محیط از تیغ گوهربار بگشاده

بیک حمله ز نوشاه چندان پیل گرفته — که از حیرت سر این چرخ فرزین وار بگشاده

ز پیلان جوان زنجیر بر زنجیر بربسته — ز درهای عدن انبار بر انبار بگشاده

چو درها و گهرها ملک دریابار در دامن کرده — دهان وهم از حیرت صدف کردار بگشاده

برین فتحی که بسته یکجهان از شاه زر بخشش — حسن از سلک نظم این گهربار اشعار بگشاده

هم اکنون چشم از فضل خدا و فیض دست دیده — دلش در باغ شادی ها دهان بار بگشاده

همیشه تا بگشاید شهر چشم اختر را — وزان هر چشم هم چشمه انوار بگشاده

سعادت پاسبان آستان شاه باد آمین — در هر سر آرزو و از دولت بیدار بگشاده

ای بحمیت کرده کفر از روی دین برداشته — رای ملک آرای تو هم بحر و هم بر داشته

آیت نصر من الله مهر خاتم یافته — سوره انا فتحنا نقش افسر داشته

صبح سان در پنج نوبت شش جهت را ضبط کرد — آفتاب آسا بیک تیغ هفت کشور داشته

شه علاء الدین و الدنیا محمد کز ازل — بر تو شد هم دین و هم دنیا مقرر داشته

در ثنا اسکندر ثانیت می گویند نیز — سد اسلامی ولی محکم تر چون سکندر داشته

آسمان و صبحدم بهر نثار روز و شب — این طبق پر گوهر و آن طشت پر زر داشته

آفرین گویانت نو نو گنج قارون یافته — نوبتی داران هر یک ملک سنجر داشته

قبضه قدرت به تیغ آسمان گون خصم را — ابر در چشم او فکنده برق بر سر داشته

بندگانت هر کجا ره برده بهر دین حق — حق تعالی شان بفر تو مظفر داشته

شیر چرخ از سهم در رم لابد آمد چون تو شیر — هر یکی چون اژدها دنبال کافر داشته

هم کشش کرده چو تیر و هم کشش کرده چو تیغ — سر بسر هر سرکشی را تن ز سر بر داشته

هم بیک ضربت بریده از خلق شان گوی — پیش از آن بوده است آن سرهای شان بر داشته

اگر سر بوده بر شان بشته کرده گردش — گردنان کوهین نشسته چو خر داشته

عالمی گشته زکاو عالمی گشته اسیر هر دو عالم زین ظفر عیشی موفر داشته
چرخ گردان بهر گردانیدن بدخواه تست تا قیامت پیش دو شاخ از دو پیکر داشته
باز خواهم گفت مصراعی که اول گفته‌ام ای برحمت کردگار از روی دین بر داشته
هر کجا رو آوری باری بدست باد ظفر از فتوحات خدایی بار و باور داشته
از دعای او علو درگه شایسته باد انکه شهر علم بوده از علی در داشته

ای ز فیض فضل ایزد ملک عالم یافته ملکی از آسیب هر فتنه مسلم یافته
هم ممالک تا ابد مثل محمد داشته هم خلافت از ازل مانند آدم یافته
شه علاء دین و دنیا شهریار شرق و غرب دین و دنیا را بعهد خود فراهم یافته
ای محمد اسم سلطان وی محمد شاه رسم از ازل اسم سلاطین نقش خاتم یافته
راست چون هم نام خود هستی شهنشاه جهت بل سکندر دار هفت اقلیم عالم یافته
ای همین صحت کامل القای خویشتن خلق عالم را ز شرق و غرب خرم یافته
نور صحت چون کف موسی عمران داشته نوش دارو از دم عیسی مریم یافته
آب حیوان یافته از عین عون کردگار عمر خضر و ملک ذوالقرنین بر آن ضم یافته
طبل شادی هر ور افق گردون چرخ این بشارت هفت چرخ و عرش اعظم یافته

هم بساط از موج در چون بحر و بر گوهر شده هم زمین از بار زر چون آسمان اختر گرفت
بس که هست امروز خلق از جود شاه گنج بخش گه در موزون گهی در منظم باز گرفت
بندگان خاص هر یک از پس انعام عام انقضاض مطلق و جاه معظم باز گرفت
سائلان چون گل سراسر دامن از زر کرده پر باد جان چون غنچه نو نو جامه بر سیم باز گرفت
همچنین میخواهمت تخت شاهی پایدار پایه آن تخت چار ارکان جم باز گرفت
خاطر بنده چو جشن روشن بفر مدح شاه صبح وار این روشنایی هر دمادم باز گرفت

دوش از درم درآمد زیبا رخی یگانه بر ماه بسته زیور مشک از آن شانه
در روشنان شادی در لب شکر خنده در دل هوای عشرت در سر می شبانه
روی چگونه روی زلفی چگونه زلفی این عمر را بشارت وان عشق را بهانه
در جمع نازنینان همچون مه منور در وصف ماهرویان همچون علم نشانه
گفتم بگو چه نامی و ز نیکوان چه نامی کز طلعت تو فردوس گشت خانه
خندید و گفت کز من چون باز پرس کردی از نام و نسبت خود گویم تمام یا نه
من شاه کامکارم کز عالم عنایت پیوسته هم عنانم با چرخ و زمانه
سلطان علاء دنیا شاه جهان محمد کو راست گنج و نصرت بی حد و بیکرانه



امسال چون که شه را فتح هزار پل است — هر روز رواجی آمد طبل هزار کان
یارب بدار باقی سلطان عهد ما را — با مملکت مخلد با عمر جاودان

ای حیرت حور و پری وی غیرت حور و ... — هم پیش خورشید رخت هم سر نهاده هم کلم
گر دولت از ما شد چه شد بر تخت نامی باش تو — گر بندقی کم شد بر تخت قایم باد سر
جان پریشان خاطران در زلف تو گم بوده بس — زلفت عجیب باشد اگر شوریده حالان را ...
شب را خیالت این طرف یکبار گشتی گرد من — ده بار گشتم لی باداش یک نیک ده
ساقی دگان عیش را لعلی شده با لعل تو در — ما را چه گویم چون که تو طالع شدی با در
ساقی همیگون لب بسی بردی خمار مردمان — ای چشم خمار ام دمک ... از این کو نرگس
یکجرعه پرده پشو حمله گناهان حسن — وز تو چه آید جز کرم وز ما چه اندر خور

چو بنماسی رخ گلنار گون را — گل اندر خاک گردد خوار گون را
همیشه چشم تو مست است جانا — ولی در دلبری هشیار گون را
شفا حاصل نشد درد دلم را — مگر زان نرگس بیمار گون را
بدفع چشم بد کردی لب لعل — یکی خطی بکش زنگار گون را

اگر تو سوی نرگستان نگردی — بگرداند بت فرخار گون را
خود را صد ره دیوانه عشق — همی پیچد ولی طومار گون را
چه غم است این که بی تو میگذارم — نفس بنمود نی بیمار گون را
کجا بودی که ژولیده است زلفت — لبت هم اندکی افگار گون را
حسن همواره در وصف لب تست — ز آن شعرش قند هموار گون را

سبزه گل سیراب پیدا کرده — بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده
ای بعهدت پارسا بهار رسوا بیدل — من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده
هر که بپسند آمدست از شهر جمالش طرف — نو عجب ترکی که چندین شهر یغما کرده
مرد اندیشی که فردا نیست امروز را — وه که در یک وعده چندام و فردا
هرچه میخواهی بکن با ما چو تو خصمی راست — ما بحل کردیم باری هرچه با ما کرده
از لب و از غمزه هم جان بخشی و هم جان ستان — می ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده
ای حسن بر آستش نظم خود نو کن طراز — خاصه این ساعت که طرز خاص پیدا کرده

زهی با آمدنت بخت مرحبا کرده — بنفشه زیر کله سرو در قبا کرده



عتاب چون شب گیسوی خویش کرده دراز / ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
تبارک الله ازان چهره وآن خط خطات / گلی و سبزه از رحمت خدا کرده
سپاره خط ترا خوانده و ثنا گفته / فرشته روی ترا دیده و دعا کرده
بگرد تو نرسیده بتان چابک چین / خطا بتان بدرانیدن خطا کرده
بسان سرو سپه کرده روی خوبان را / دو چشم تو که سیاهند سرونا کرده
مرا ز خواب بچشم درآمد و بگذشت / تو نور چشم منی در دو دیده جا کرده
چه گویمت که چه نغز آمدی مسیح صفت / بیک نفس همه درد مراد دوا کرده
حسن برگرد درت گشته طریق صفت / تو کعبه دار همه حاجتش روا کرده

ای سرو خرامان و گل تازه دمیده / نرگس گل و سروی چو تو در باغ ندیده
صبح ایت زیبائی و افسون لطافت / هر روز نخوانده است و بروی تو دمیده
در آبحیات آتش غیرت زده / بادی که ز خاک سر کوی تو وزیده
هر لحظه دلم را بدی فی ساحر حسنت / صد تیر درو شانزده یکی بر کشیده
از کوی تو باد صفت دوستی آموخت / سر داده و هم پیش رکاب تو دویده
ابر کرم لطف تو بارانست رحمت / وی بر همه باریده و بر ما نچکیده

گرچه نرسید حسن راز تو بسی / یاد است همه میوه مقصود رسیده

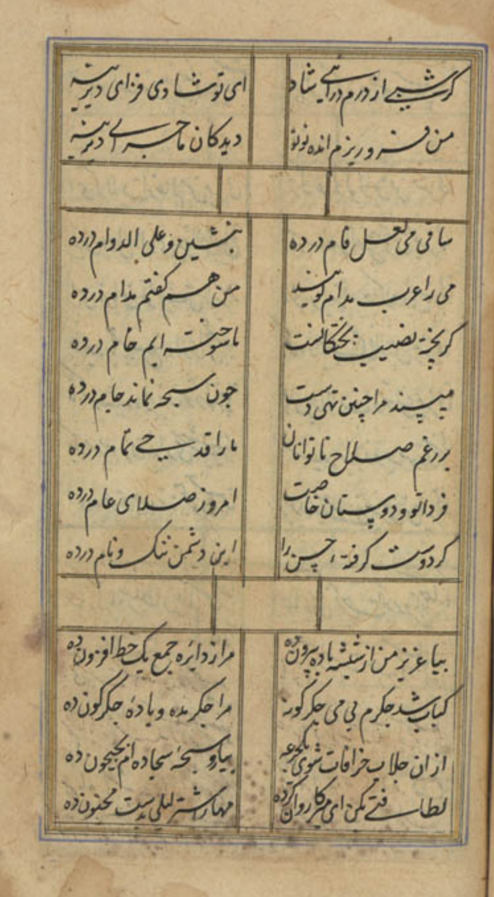
مردم تا دل پر خون نه / لاف محبت چه زنی چون نه
طعنه مزن نقطه التقلید را / چون تو ازین دایره بیرون نه
عرصه تر و خوش عالم تراست / تا نکشی بار فریدون نه
مدعی گفت بلبلی ز طرز / رو که چنان چابک موزون نه
لیلی ازین حرف بخندید و گفت / با تو چه گویم که تو مجنون نه
با تو چه ضایع کنم افسون عشق / سنگدلی قابل افسون نه
ای حسن احوال تو معلوم شد / آنچه که اول بدی اکنون نه

ای بخوبی در جهان افسانه / خود تو گنجی و جهان ویرانه
گرچه در کاشانه خلد است حور / پیش تو نقشیست در کاشانه
چشمم از خون جگر در آسیاست / با تو میگویم نه بیگانه
من تهی کردم دل از پیمانه زهد / کیست کز می پر دهد پیمانه
گر دل دیوانه بردی جان ببر / گفته اند از خانه دیوانه

یکشبم بروصل خود دلشاد ده — کو بسوز از نور تو پروانه
قایل پینک حرم ماند حسن — کاش خشتی بودی از نجاة

آه یارا که ز درد دلم آگاه نه — آه من می‌شنوم محرم من آه نه
همچو بلبل حرم بستان شبانگه می‌باش — گر چو گل مونس رعنان سحرگاه نه
عشق شاهیست که بر پیل نهد فرزین بند — رخ بدین نقعه مکن بیدق این شاه نه
رخش تسلیم تو در صف عزا می‌انداز — مرد میدان توکلت علی الله نه
سیر سیاره چه پرسی ز منجم همه روز — تو که در احسن تقویم کم از ماه نه
هنم و باده حسرت که الهی چند — تو عنان باز کش ای خواجه که گمراه نه
گفتیم ای حسن این خرقه چه کردی تو کبود — وه که ز دوری که برون می‌دهیم آگاه نه

ای غمت آشنای دیرینه — با تو ما را هوای دیرینه
غم ما یار چند روزه ماست — عشق تو آشنای دیرینه
سر ما و آستانه در تو — کی گذاریم جای دیرینه
گر زیاری قدیم می‌پرسی — منم آن مبتلای دیرینه



گر شبی از درم درآیی شاد — ای تو شادی فزای دیرینه
من فشر و ریزم اندر تو لولو — دیدگان ماجرای دیرینه

ساقی می لعل فام در ده — بنشین و علی الدوام در ده
می را عرب مدام گویند — من هم گفتم مدام در ده
گر پخته نصیب بخت کاست — ما سوخته ایم خام در ده
مپسند مرا چنین تهی دست — چون سبحه نماند جام در ده
بر رغم صلاح ناتوانان — ما را قدحی تمام در ده
و دانو و دو پستان خاصست — امروز صلای عام در ده
گر دوست گرفت احسن را — این دشمن ننگ و نام در ده

بیا عزیز من از شیشه باده بیرون ده — مرا ز دایره جمع یک خط افزون ده
کباب شد جگرم بی می جگرگون نه — مرا جگر مده و باده جگرگون ده
از آن جلاب خرافات شوی یکجرعه — بیا و سبحه سجاده ام بجیحون ده
لطافتی بکن ای مرکار روان کرده — مهار اشتر لیلی بدست مجنون ده



حسن لطافت غیبی نهان ناپدید داشت — جواهری که درون داشت بیرون ده

ای که لاف از عالم من میزنی — ترک عالم گو کز این فن میزنی
دین و دل دادی بدنیا ای دریغ — دوستان را کفش دشمن میزنی
ای زبان خویشتن را سر بسر — بی زبان را از چه گردن میزنی
عربده با چرخ داری ای عجب — کوه را با سنگ فلاخن میزنی
ناکشیده بر زن خود را زجاه — پس چرا لاف از تهمتن میزنی
یک سر سوزن نداری شیر نی — شیر بر بازو چه سوزن میزنی
ای بدعوی صد ته همچون حسن — چون بمعنی میرسی تن میزنی

مبارک باد بر سلطان عالم جشن سلطانی — جهانبانی که حیث آمد بر او تاج جهانبانی
مدار عالم و دارای دور و داور دوران — پناه ملک و پشت ملت و سد مسلمانی
علاء الدنیا و الدین محمد شاه دریا کف — که دریا را دمن باز است پیش او ز حیرانی
چو در بارش را دید ابر از [illegible] — جهان از رشک جودش قطره قطره گشت بارانی
زری کز کان بدشواری برون [illegible] — بنام مرد روزی است امروز از زرافشانی

زهی شاه جهان بخش و جهاندار و جهان داور — که در رسم جهانداری ندارد در جهان ثانی
یگانه خسروی کز روی عدل و فضل و داد و دین — مدار هفت اقلیمی مدار چار ارکانی
خدایت عمر تو بکشاد نو نو تا که چو تو — جهان را داد بخشی در ستمگر داد دستانی
بدر دادن سپاهی بر سر کس نهادی تو — بجان بخشی ترا بر هر تنی شد منت جانی
کسی را گر گناه خود پشیمان شد گر بخشی — و گر مردم دهی صد گنج از آن نامش پشیمانی
زخاک آستانت نقش شد پیشانی مهر را — خود از نقش سعادت در ازل بود این پیشانی
زحل همچو ترازو راست شد مانند کان مهر را — مگر او را لحکم این شرف گویند میزانی
بعهد تو مرا این نعمت که میخواهم از ان تنبت — زهی نعمت الهی تا قیامت باد ارزانی
خدا را صد هزاران شکر کامد اندرین حضرت — ترا صد بنده چون خاقان بند صد همچو خاقانی
درین شش طاق شش روزه پس از تعیید بفضل حق — ترا خلق محمد شد حسن را شعر حسانی
همیشه تا جهان از شش جهت باشد ترا همچو — که در دولت به هفت اقلیم ملک جاودانی

از تو گشاده چشم جان خلاق و محیط حسن جان تو — ای بتوانش جانها راز ق انس جان تو
نیست حد ضمیر ما کز تو نشان دهد همی — هستی تست بی نشان هست همین نشان تو
شیشه چرخ در هوا بیضه خاک زیر سر — هیچ خلل نمی رسد چونکه نگاهبان تو



ای بحثم بفضل تو حجت قاطع آمده | تیغ زبان بنده را آب ده بیان تو
هرچه بغم فرو برم سر چه ز تو بیان کنم | منعم عیب پوش تو کرم عمیم آن تویی
گرچه نظر برحمت از غضب تو خائفم | خسته دلان خوف را خلعت ده امان تویی
هیچ وجود کم رهی بر سر ره نمی شود | مرحله نجات را رهبر و مهربان تویی
روز بروز نقش را شربت غوطه میدهم | کار طبیعت این بود جان بده و جان ستان تویی
چون حسن آنکه از گنه در گذشت آن منم | و آنکه گناه بندگان در گذراننده آن تویی

زهی بر آمده ماهی ز مطلع طاها | روان ز رشته یزدانت عقده تشفی
ترا رسیده ز یزدان غیب تذکره | وجود منفعت آن کز لمن لک تخشی
نزول تذکره از خالق زمین و سماست | که یاد کرد سموات را بوصف علی
و راست هرچه که هست اندر آسمان و زمین | ز حرف و فوق فلک آنچه هست تحت ثری
خدای عز و جل لا اله الا هو | که در همه اسما را و همه حسنی
نهان بداند و هرچه نهان تر است آنهم | اگرچه سر بود اندر ضمیر یا اخفی
تراست نزد خدا آبرو که با تو کند | حدیث موسی و دادن آتش هدی
وجود موسی در حبست و جوی آتش بود | که غرق گشت بنور ندا بیا موسی

دگر رسید نعلین حکم شد چو نهاد | قدم بوادی مقدس که نام اوست طوی
پس از مکالمه تشریف اختیاری یافت | طرازش از علم فاستمع لما یوحی
رموز وحی بگفتا منم خدا و بخشید | مراد بنده بنفس من بما یسعی
ز اتباع کسی کش بحشر امانست | حذر نکوست خدا زانکه آیت تردی
چو از عصاش رسید هم که آتش را | بسی مآرب خود گفته اندر و اخری
کرم نگر که کریم از عصا دخدا یافت | عصا به سیرت خود همچو سیرت اولی
بجز خدا که تواند نمودش آن آیات | که اندر آتش و اوصاف آن کند کبری
چو شیر بیشه چندین کرامتش سازد | فرستدش آن سگ که داشت داعی طغی
ز قول و از عمل هر دو یاد کرد اینک | نخست اسمع گوید پس آنگهی و رای
حدیث موسی حکمت کند کزان اولی | سوال آن همه تفتیش قصه اولی
چه گفت موسی گفتا آن همه بعلم خداست | بنامه که خطا نیفتدش و لا ینسی
ز حکم اوست که باران همی چکد ز سپهر | همان نبات که بیرون همی دمد ز شتی
در آن نبات که انعام باد او عام است | نشانه هست مرا زانکه هست اولی النهی
عجب که از همه آیات صدق او فرعون | پس او فکند بتکذیب پیش و ابی
پی معارض یکجا جوست از موسی | ز آن مقام که خود بسته بد دکان موسی

ز حکم کردن موسیست مسکند اعلام | که روز موعد سنیت نهاد وقت ضحی
بتافت روی خود از موسی آن بد ایشان کار | گروه کید همه جمع کرده ثم اتی
جماعت سحری مشورت بحق کردند | بوجه راز بر این در عبارت نجوی
ولی بظاهر گفتند کین دو ساحر خبیثست | ارادت آنکه بر آید طریقت مثلی
فلاح جسته بکید و بسحر می کسند | بدین فلاح که مخصوص شد من استغنی
بیمن یک همه اسلام یافتند همه | بدین فلاح که مخصوص شد لمن اتقی
خدای مرتبه لاتخف بموسی داد | دلیل مرتبه آن بشارت اعلی
نبود در سحری باک از آنچه کافر گفت | که سخت تر ز عقوبت که باشد ابقی
مقر نداند کافر مگر که در دوزخ | ولی نمرده بود اندرو و لا یحیی
کسی که سلوتش از طلعت خدا ارده است | خدای منت منش نهاده و السلوی
کسی که گرد نجات هوای طغیانش | چه حکم شد بدرستی و راستی که طغی
شتافتن رضای خدای باید و بس | عجیبست گفتن موسی نگر کن و ترضی
قدم بکوی رضا ده که اندرین حضرت | گرسنگی نبود مر ترا و لا تعری
ز سکینت دهد رحمت اندرین عالم | ز آفتاب بخوان آیت و لا تضحی
بر بهری عدو یک قدم نباید زد | اگر چه راه نماید بملک لا یبلی

ابو البشر که در آن روز رفت خرگه کام | رسید لرزش او تا بغایت فغوی
هم از خدای پس از خلعت عتاب علیه | سر مبارک او یافت افسر فهدی
چه نیکبخت کسی کو ره خدا گیرد | رهی که در روی بی کم شود و لا یشقی
کسی که معرض حق شد درین باشد | همیشه تنگ معیشت در آن جهان داعی
عظیم خلعت از عاقبت همی ترسم | کراست عاقبتی بر مراد للتقوی
چرا نترسم از و کو بدفع حجت خصم | نخست یاد کند آن نزول انس بحری
شب امید پس از اینجش بوزی از آنکه | تو نی بر آمد ماهی ز مطلع طاها

در پیشم ره بستم بگر ای نیک روی | گذشتی دامن نبینی یک پسر موی
عروس دهر با جلوه در آید | دلم هرگز نظر نانداختن سوی
که خواهد این عروس پس نوفا را | که هر روز کز نو شد تو کند شوی
یکی چو بگذرد دیگر در آید | بآمد شد عمارت یافت این کوی
همی بر طبع خود کم می توان یافت | طبایع را تفاوتهاست در خوی
نه در هر روی بینی رنگ یوسف | نه هر پیراهنی را یابی این بوی
نباشد حاسد از احسن خویش | نیامد زلیخا را ز آیینه روی



سپیده دم چو ز باد معنبر سحری — سمن بخنده درآمد چمن بجلوه گری
مرا ز مژده فتح اندرون دل بشکفت — چو غنچهٔ گل سیراب از دم سحری
چو مژده مژدهٔ فتح ممالک مشرق — رسید دست تسلط بخشکی و تری
بفر دولت سلطان علاء دنیا و دین — که برترست جنابش ز فکر هر بشری
جهان‌گشای بفتح ابد محمد شاه — عنایت ازلش نامزد براه بری
یکی ز جملهٔ ارکانش دیو گیر گرفت — زر و جواهر افزون ز مرحد بشمری
شکست تیغهٔ خصم سل بردن او — چه بود همت شد چون نکو نگری
چو ذرهٔ عمر از یک اشارت تیغش — بشد بدم زدنی از سران کفر سری
نه حد آدمیست از کمال فضل خداست — حدیث تیغ علائی و درهٔ عمری
خدای عز و جل هر زمانش فتح دهاد — خجسته ذات وی از فتنهٔ زمانه بری
سپهر باد بباقی درش تا حشر — ستاره در سپه بیکران او حشری
همه جهان بستده ذات سلیمان وار — بحکم نقش نگینش روانست دیو و پری
حسن بحضرت او خدمتی کشد جانرا — چه باشد ار چو منی آنچه هست مختصری

خجسته بر سر آفاق فتح یزدانی — قوام مملکت و قوت مسلمانی
بفر دولت سلطان مشرق و مغرب — که پایه از قدمش یافت تخت سلطانی
ابوالمظفر سلطان علاء دنیا و دین — بحق یمین خلافت سکندر ثانی
جهان‌گشای که فتح ازل محمد شاه — که ختم گشت برو آیت جهانبانی
بجان جملهٔ اسلامیان خورم سوگند — که دست برهمه اسلام منت جانی
عجب نباشد اگر از پناه طالع او — بنات نعش شوند ایمن از پریشانی
که حکم کرد که چون آنشیمن تیر است — ز دست شه که گهی یافت در ثناخوانی
بروز دی همه روز آفتاب را ماند — که گنج باشد باشد گشاده پیشانی
گشاده حصن چو سد سکندر و آنگاه — برداشت در کنف رایت خضرخانی
گرفته قلعهٔ چیتور قلع را کرد — زهی عنایت غیبی و عون سبحانی
هزار شکر که بگرفت ملک و دولت شاه — هزار سال دگر باد ملکش ارزانی
گهی که صبح از و برشدی بدشواری — چو صبح در نفسی فتح شد بآسانی
خهی بنفس مبارک جمال فتح نمود — فتوح غیب گرفته ز فضل یزدانی
بکوه برشده خورشید وار از تن خصم — برخم تیر برآورده لعل پیکانی
جواهر دید بران نوع تیر بارانست — ز رشک گرده بران قطره قطره بارانی



همه تا کر کنذار بر همه عالم — بشکل دست در افشانت گوهر افشانی
در سعادت دولت نثار صدر تو باد — که سد ملت و پشت و پناه ایمانی
کمینه بندهٔ جاه تو بر ز صد خاقان — حسن بقدر ثنای تو صد چو خاقانی

بیا که از لب جانبخش بر سر جانی — مرا بوقت خود پیش ازین چه رنجانی
مپرس باز فراق تو جان من چو گذشت — بیا که آمدنت منتهی بود جانی
برو بیان اگر از حال من نمیدانند — تو گر درون نه برون هستی نمیدانی
همه جهان ناکرد دیر تو گردانم — اگر عنان وصال این طرف بگردانی
چو خواهمت مه تو یا ستاره یا خورشید — که مرحبا و صعف کنم صد هزار چندانی
اگر نمانده برگی ز شاخ گل مثلا — تو در میان که بخوبی تو ماه را مانی
گره که بر سر گیسو زدی نکو کردی — بعهد شه نسزد آن قدر پریشانی
خدایگان سلاطین علاء دنیا و دین — مدار مملکت بازوی مسلمانی
ز صحیفهٔ ملک و ملک محمد شاه — ببیان مجمع معانی سکندر ثانی
درست شاه شود از شکستگی فارغ — اگر بسکه زنندش خطاب سلطانی
بخاکپای امان تو شه کرشنده حسن — بغیبت و بحضور هست در ثنا خوانی

دعا بیت دو سلطان شرق و غرب کنند — که باد دولت او تا بقاش ارزانی

بیا ساقی دمی برده که شب رفت از میان نیمی — حریفان شبانه هم نماندند این زمان نیمی
غلط کردم طلوع روز رز بکشت و نور جوز — رخ مشرق همه بگرفت در روی آسمان نیمی
نظاره کن که اینک نصفی از خورشید پیدا شد — تو گویی بو العجب مهری برآورد از جهان نیمی
مقام خلوت و آنگه سماع ارغنون ساکن — ز شیشه همه بگشاد در خانه نمان نیمی
ببینی تا چه خوش بودیم کنجی که زان خوشتر — پیاله چون گل و در وی می چون ارغوان نیمی
من از جام لبت مستم بده یک جرعه ور نی — مرا جان بو که اندر تن نخواهد ماند جان نیمی
مرا یک بوسه گفتی گر چه خوابی بود آن وعده — هم آخر راست کن آن خواب را ای مهربان نیمی
اگر سروست بالای تمام نیست در عالم — ندارد این سروان ملک سرو بوستان نیمی
چه خونریزست اندر نیم غمزه چشم ترکانت — چو آن ترکی که بیرون می دهد تیر از کمان نیمی
دو نیمه کرده ام از عشق میانت چون کمر درا — چه پرسی هم نماند ای صنم زان میان نیمی
اگر گیرم یکی زلف از دو زلف تو فلک گوید — که رو بگرفتی از اقبال شه هندوستان نیمی
علاء دین و الدنیا محمد شاه در یکدم — که چون جام جهان بگرفت بخشید از جهان نیمی
ببام عرش رسید قدر او تا کی رسیم آنجا — که خورشید فلک بگذشت از بن نردبان نیمی

کتابی حلق او در هر ورق صد داستان دارد — که در صد سال نتوان گفت از یک داستان همی
خداوندا تو شاه کامران را عمر ده چندان — که باشد عمر نوح از عمر شاه کامران همی

مر املقین دولت ملک الهام سحرگاهی — صفای غیب بخشد از ثنای حضرت شاهی
شهنشاهی که روز رنج و وقت آوازه فتح آتش — همی خیزد ز نوبت خانه نصر من اللهی
علاء الدین والدنیا محمد شاه کو دارد — ز شرش حیات و سیر هفت افلاک آگاهی
ظفر زا امیر بیم نهد راهی کر شر خواهد — سعادت بارگاه او عنان داده بهمراهی
فلک گر چه ز هم روز ازل شکلش دو تا آید — ولیکن تا ابد در طاعتش در زند یکتاهی
همی خواهد که بوسد پای تختش آسمان اما — نمی آرد بدان پایه رسید از دست کوتاهی
هلال از بخشش شامست کوس از وز جوش — همان شیر کستر بر سد سر ماه تا ماهی
همی لرزد عدو و می طپد از ماه را آتش — چو در آب روان ماه و چو بر روی مهین ماهی
جهان پیوسته حیران در جوانیهای بخت شه — جوانی بخت این و ملک آغاز برناهی
عیاذا بالله از قهرش گشاید پنجه گردون — اسد با آن همه شیری مقر آید بروباهی
حسن امید ما کو جاه داری مدح سلطان گو — بحمدالله که آن امید هم مالیست هم جاهی
شها شهنشها از غیب ار زانیست میخواهم — بخواهشهای صبحی و دعاهای سحرگاهی

طرب چندانکه میرانی ظفر چندانکه میدانی — جهان چندانکه میگیری بقا چندانکه میخواهی

بیا ساقی دلم بگشا چو مهر شیشه بگشادی — که از اقبال شه ما را همه شادیست بر شادی
و گر سرو تواند در بوستان ملک را تو شد — کزان سرو است اهل مشرق و مغرب بآزادی
بده جامی بنام شاه هفت اقلیم آن شاهی — که نارد کرد دعوی هفت دریا دعوی رادی
علاء الدین والدنیا محمد شاه دین پرور — که از عدلش اساس شرع دارد سخت بنیادی
خدا هادی خلق شاه مهدی خلق هو سته — ظفر بنیادی و فیروزی فتح آن روز بنیادی
جهان دارا برای بزم و رزم تو همه سالار — کند خورشید گردون زرگری مریخ حدادی
چگویم وصف زر بخشیدن دست کریم تو — که والله اجز الضافت انصاف کرم دادی
سر دین محمد شد زهی هفت آسمان بر تر — چو تو پای مبارک بر سر ملک بنهادی
همیشه باد عمر هر که در عالم فدای تو — تو همچون خضر بر خوردار عمر خویشتن بادی
ز هر میوه که اندر باغ دولت می رسد بر جوز — که دلها از نسیم مرحمت چون باد شادی
چمن گشتست شاگرد عطارد در ثنای تو — ز اقبالت رسد روی فلک شاگردی استادی

فروغ روی گل شکر چو شمع از باد نوروزی — جو رای خسرو عالم شده از عالم افروزی



دعا گفته کند تلقین بر اهل بوستان بلبل | مگر چون خاست سوسن بر زبانش راز آموزی
گل سوری ز فتح تو خبر آورد بر سلطان | همی بیند بپوشیده قبای لعل زردوزی
علاء الدین والدنیا محمد شاه دین پرور | که خلقش عین نوروز است و دست آمین نوروزی
اگر در آب و در آتش نبودی عین تهد او | نبودی آب را خاصیت و آتش جهان‌سوزی
نگین خاتم دولت مگر فیروزه دولت | بر آن فیروزه نقشی کرد بخت از فتح فیروزی
حسن آن صبح دولت همه روزان دعا گوید | که نوروزش مبارک باد و ملک نو نوروزی

مبارک باد فتح آسمانی | ثبات ملک و عمر جاودانی
تو آن شاهی که هستی ختم شاهان | بعز طالع صاحب‌قرانی
علاء دین والدنیا که دولت | کند بر آستانت پاسبانی
دو دستت همچو خورشید است دریا | بزر پاشیدن گوهرفشانی
چنین قلعه که گویی آسمانیست | تو بگشادی بفتح آسمانی
همی خواهم که برخوردار باشی | ز بخت و تخت و اقبال و جوانی
بنام نیک کشورها بگیری | بکام خویش دولتها برانی

بیا ساقی که نوبت جان تو داری | با لمس اندرون جان تو داری
قدح میدان همی رنگین بکمینی | بعیاری دران میدان تو داری
سر از چوگان زلفت هر که برتافت | سرش را گوی کن چوگان تو داری
دلم جان نوازد و چشم دارد | به پیش چون چشمه حیوان تو داری
چو می داری بگو نقل از که خواهم | شکر در پسته خندان که داری
شکر را صوفیان آن نام کردند | بحمدلله که امروز آن تو داری
حسن دور سخن با ما و شه نوش | که این معنی درین دوران تو داری

سری کز سر این آستان نمی زنمی | بران خرام که در زیر پات افکنمی
ز زلف از سر موی طلب کند شانه | بخاک پای تو دندانهاش بشکنمی
بگرد طوبی با قامت تو پای دراز | خدای دست دهد تا ز بیخ بر کنمی
اگر نه خار غمت میگرفت دامن من | که میگرفت که چون گل دریده دامنمی
دلی پر آتش سوزان همی زنم بر باد | چه سخت جانم گویی ز سنگ و آهنمی
فسرده ماند حسن از غم جهان ای کاش | ز آتش غم تو شعله در آن زنمی



خط خوش تو که سبزه باد تا دری / چو زلف خود بگشتی عده داد تا دری
بخدمت لب خندانت غنچه در دل بست / مگر نماند ازین اعتقاد تا دری
درون دل کیمت جا ولیک تنگ آمی / قدم در آتش نتوان نهاد تا دری
به تیر غمزه جهانی خراب خواهی کرد / گرمی بدادی وقت کشاد تا دری
مگر که فاخته هم داغ دارد از شب هجر / کرمی بنالد هر بامداد تا دری
بهار حسن خواهم تا قیامت خوش بود / پس از قیامت هم تازه اند تا دری
سر از دریچه برون کن که بس حسن را زود / گر بر درت نتوان ایستاد تا دری

چو بامداد بکه بر کنار بام آیی / جهان بطلعت آراسته بیارایی
بمن نه بینی ذکر من نه بینمت از دور / جمال چون مه نو هم تمام ننمایی
ز تو توقع پرسید نمی دانم / سلام هم نکنی کر کهی کر پیش آیی
منت سلام کنم صد هزار بی کاش / کر صد سلام مرا یک علیک فرمایی
چو دل ببردی جان میرود چه باشد اگر / دلم نبخشی ور جان من ببخشایی
ز چو تو خواب جوان ارچه من بیاسودم / تو از جوانی و خوبی من بیاسایی
سرت بگردم و دست حسن بگیر امروز / وگرنه قصه او گر شد برسوایی

بمجلسی که تو گیسوکشان برون آیی / هزار دلشده را بند بسته بگشایی
شنیده ام که بتان سجده را نمی شایند / اگر بتان بتو سجده برند می شایی
بطنز طعنه همی گویم شکیبا باش / تو حاضر آمده آنکه مرا شکیبایی
بر قامتی که ببستیت دلی ببند ترا / میان خونی سپر و بلند بالایی
سگ تو باشم و خاک درت شوم چکنیم / غلام حکم توام هر چه حکم فرمایی
منازعی بسخن سرو اگر در از کشید / بگو سخن پدر انست ما زیبایی
اگرچه چشم حسن خاص بهر دیدن تست / بعمر خویش مبیناد روی زیبایی

ساقی بیا که از شب باقیست نیم پاسی / زان جام جانفزای بجان من رسانی
زان پیش کا ورد صبح از زر سرخ طشتی / در ده صبوح جان زان صرف لعل طاسی
تا نوبتی نکرده آهنگ ضرب کوسی / تو میرسان بنوبت بر هر حریف کاسی
دارم خمار غصه صافی ده از دهی / خود درد را بیاشد چون درد من قیاسی
بابا بلاس دارد چرخ ار زر بسنی / با فاخلی فضولی بر اطلسی پلاسی
پیش سگ افکنم تا قدر من بدانی / چون مانده است نادم بکه آدمی شناسی



در عالم حسن بین خوف و جا گذر ز | ناز کس امید وارست نیاز هیچکس مرا ای

ای قاصد از کجایی از مه کجا که می آیی | بنشین که در تو بینم بیمای آشنایی
از آستین تو یار بر مشک گشته دامن | این نامه یا نگاهی یا نافه می گشایی
دارم بشهرهایی که خرمن جمالش | خورشید خوشه چیند مانند روشنایی
از چشم سحر گشته زان چشمه سخن گو | جانبخش جان ستانی بی دعوی خدایی
عشقش کشیده بیرون شمشیر لاابالی | سوداش کرده غارت بازار پارسایی
امروز وقت صبحم آمد ازو سلامت | خوش وقت صبح هجران آغاز روشنایی
هان ای حسن شب کو روز اندوه را گاه آخر | روزی حضور باشد بعد از شب جدایی

روزم نمی فروشد در عشق می فروشی | دلدار از خراشی جان را ازو حزوشی
خردی دلی بخوبی یک رفته سر زرکی | چشمش بغمزه بنشیند لعلش بوسه نوشی
در وصل دلفروزی در هجر سینه سوزی | در مهر سست عهدی در کینه سخت کوشی
هنگام عشوه دادن مه موازو زبانی | در وقت دل ربودن یکبارگی خموشی
دادی مرا الیالب جوشان می چگونه | هر جرعه اش فکنده در مغز عقل جوشی

گویند هست در چین شهر سیاه پوشان | از چین زلف او بین شهر سیاه پوشی
پر شد حسن را اکنون مرید گرد | گر توبه توبه کرد از دست می فروشی

زهی با عاشقان نو کرده بازی | چو شهر را کو مرا نو تو بنازی
همه شب در غم آن زلف مشکین | چه پرسی محنتی دارم درازی
بود کاسی که مهمان من آیی | شوی بیچاره جان را نوازی
چرا بیمار خود را جان نبخشی | بسی داری عفاالله جان نوازی
حسن کرد و بتو قبله نسازد | مبادا کش قبول افتد نمازی

گر بود دم اختیاری رفتار از درتو باری | آخر نظر بما را نظاره گلزاری
ای تازه نهال دل از غم دل آتشین را | امروز که گل داری بر دوش فشان باری
گر بنده خریدی را از خانه برون آیی | آرزو زمرا یعنی ز اقبال تو بازاری
من سر ز تو بر زانو هم زانوی تو دشمن | این کار هم از بخت است ای بخت مکن یاری
تو خواجگی خود را گر دی حسن ثابت | آن کیست که میدارد از بنده گرفتاری



هر لحظه ز شوق خود سوزد کرم بخشی — من پیش کنم خدمت کز بیش ترم بخشی
دردی بگلو مانده در درد گره خود — درد جگرم شسته درد جگرم بخشی
هر [illegible] زنجا [illegible] — گر از شکن زلفت یک پیچ کرم بخشی
هر صفحه [illegible] — قندی که ز نخل خود خرما ترم بخشی
من بنده حسن زان لب [illegible] — امید کرم دارم وقت کرم بخشی

ای تو بحسن پادشاه بنده نواز کیستی — پرده ما همی دری محرم راز کیستی
در بر زر که قیمتی تاج سر که میشوی — سرو تمام قامتی عمر دراز کیستی
روی تو بزد دلکو [illegible] — ای همه داده جوش چارده ماه کیستی
ای بکرامت آمده بر سر وقت بندگان — حاجت سبزه که بر سبز نیاز کیستی
بنده حسن بصد زبان گفت که بنده توام — تو بزبان خود بگو بنده نواز کیستی

کودک میفروش بین کرده ز عقل سرکشی — میوه شاخ نیکویی مایه شوخی و خوشی
من چه کسم که از لبش جام مید درکشم — گلشن مقررم شود قاعده سرکشی
روی چو آفتاب او چون به پیاله تافته — در دل آن بلور تر می شده لعل آتشی

ای

ای خضر از شراب جو جرعه صفت بخاک ده — جرعه او بجش اگر آب حیات می چشی
خیز جو خاک پست شو بر در شاه حسن — گرچه بهمت بلند آدمی ملک وشی

ای شهد نوشین لبت پاک ز همه آلودگی — بنشین اگر باز آید چشمم ز خون آلودگی
داری جمال بی بدل رویی بی مثلی مثل — خال و خطی بس بوالعجب چشم و لب افزودگی
گفتم برغم عاشقان آسایشی گیرم ز تو — استغفر الله زین هوس عشق تو و آسودگی
ای خون خلقی ریخته وانکه از آن [illegible] — ای دست تو دارد خبر ای تیغ تو آلودگی
نور حضور تو چنان بر حسن تجلی میکند — کز خود حسن غایب شده از غایت کم بودگی

جانان اگر امید و تو وفا شدی — جان در بلای هجر تو کی مبتلا شدی
خورشید رویت از شدی غایب ای صنم — ای روز روشنم تیره چرا شدی
من این جدایی ار شلا دیدمی بخواب — هم جان تو که بند ز بندم جدا شدی
چون خواستم در روز فراق تو عاقبت — ای کاش کین بقای دو روزه فنا شدی
تو کعبه منی و چه بودی که از توام — طاعت قبول گشتی و حاجت روا شدی
از دست عهدی تو در یارب آمدم — یارب چه بودی ار یکی از صد وفا شدی

از دست کردمی چو چشمت مردم آشنا — آب حیاتم ار نفسی آشنا شدی

وقتست کز لب دل ما شادمان کنی — این جان ریش بر نمک میهمان کنی
جولان کنان بخنده زنان میروی بباغ — تا لطف سرو و سوری بر ما عیان کنی
آیینه پیش خود نه و نظاره بکن — چندین چه آرزوی گل و بوستان کنی
عشاق را که سر بگریبان کشیده اند — مردم چه دامن مژه در خون کشان کنی
گفتی که زخم تیغ منت عمر نو دهد — این خود کرامتست که بر ما روان کنی
نزدیک ما هر آنچه تو گویی همان نکوست — استغفر الله آنچه نکوتر از آن کنی
بنده حسن اسیر تو شد حکم حکم تست — گر خط امان بخشی یا قصد جان کنی

اگرم ز در برانی و اگرم بخود رسانی — بکنم آن کرم که دانی همه چیز می توانی
مه و مهر گر نماید گل سرو و باغ بستان — تو بمان که دیگری تو تو بدیگران نمانی
صفت بهشت تا کی در جان کنم — تو بیا که صلح کردم ز بهشت این جهانی
ز من آن طرف که گویند بجز از صبا نیابی — که من این طرف اسیرم بکمند مهربانی
چو سگ توام اگرچه نرسم بصید کامت — در تو گرفته باشم بطریق پاسبانی

دم عاریت که دارم چه غم ار فنا پذیرد — غم عشق باد باقی ببقای جاودانی
چو تو با حسن برآری سر از آسمان وشی — چه کند رضا که ندهد بقضای آسمانی

ای برخ شمع بتان چشم و چراغ دل توئی — روز من از تست روشن آخر مقبل توئی
عالم باطن تو داری میل ظاهر با که منت — در زبان با دیگری مشغولم اندر دل توئی
گر بکنج خانه باشم نور آن خانه تنست — ور سفر پیش آیدم همراه و هم منزل توئی
گل که وجه تازه بیرون آورد از هر ورق — حاصل الامر آن همه اوراق را حاصل توئی
در سواد زلف تو اشکال نیم مو بمو — من نمیدانم معادان این مشکل توئی
پرسم از هر ساربان کت چیست در محمل بگو — من کیم محملم مقصودم از محمل توئی
ای حسن رو جان برافشان بر رخ مقبول دوست — با تو زان گویم که این احوال را قابل توئی

من که باشم تا مرا تشریف همرازی دهی — کاش گز پابوسی خویشم سرافرازی دهی
زد عشقت راست می بازم ولی ترسم از آنکه — کعبتین چشم غلطانی مرا بازی دهی
چشمت از خنجر گذاری عالمی را خون بریخت — وه چه خوش باشد اگر تیغی برین غازی دهی
بنده خود را که می کشد بلشت زبانی خوش بده — غمزه را دیگر چه شغل ناوک اندازی دهی

طره را از خال مشکین کن که نیکو باید آنک | دزد را با این‌چنین طرار انبازی دهی
تحفه‌های سازم از نقد سخن در وصف تو | تا من درویش را در ملک سخن سازی دهی
گر نبودش دردی از خمخانه در دادی حسین | داد معنی شیوهٔ سعدی شیرازی دهی

کجایی ای مراد زندگانی | که هم جانی و هم مطلوب جانی
بهار حسن را تازه‌تر از تو | گلی نشکفت بر شاخ جوانی
کسی کز عشق تو هرگز نمیرد | چه لذت باشد اندر زندگانی
خوش آن خاطر که یاد آشنایی | خوش آن بقعه که در وی میهمانی
مرا در عمر خود خانه نبودست | مگر در عالم بی‌خان و مانی
من از پای تو نتوانم گرفتن | تو دست من گرفتن می‌توانی
حسن از حال خود گفت آنچه دانست | بکن تدبیر کارش آنچه دانی

مرا ای خط مشکین چندین چه همی پوشی | در خون من مسکین چندین چه همی کوشی
در پرده چه میداری آن روی نگارین را | حال من بیچاره میدانی و می‌پوشی
دستی بغزلخوان ده گر زهد همی ورزی | جامی بغزلخوان بخش ار باده همی نوشی
گفتی که کجایی تو از دولت تو اینک | موقوف به بند غم در کنج فراموشی
با آنکه برون بردی رخت از نظر ما | والله که درون دل پیوسته در آغوشی
ای خواجه بقلبی چندان در که خریدستی | در چشم زلیخا دار آن روز که بفروشی
بگذار حسن چون دیگ آشفته خوابانم | در تو زنند آتش بی‌فایده میجوشی

از روی دلاویزت گر پرده براندازی | عشاق ز سر گیرند آیین سراندازی
طوبی که بهر شاخی از قد تو می‌لافد | گر تو برسی آنجا از بیخ براندازی
باز آ که درین میدان کس نیست حریف تو | شمشیر زدن از تو از ما سپر اندازی
ای آن مسکینان از تیغ تو جانی | افتد که برین کشته زخمی دگر اندازی
جانبازی کرده نزدیک تو می‌آیم | تا ناوک مژگان از نزدیک‌تر اندازی
ای چشم و چراغ جان تا تو چه کم گردد | گر جانب مشتاقان روزی نظر اندازی
کین گفت که شهری را بدهی بکرم دستی | چون وقت حسن آید از پای براندازی

خواب دیدم که چو گل خنده‌زنان می‌آیی | چون چمن تازه چون سرو روان می‌آیی
گرد رخساره بیفشاند بحکم عادت | همچنان نازکنان خنده‌زنان می‌آیی



دیده ام رفتن تو نغزتر از چشمهٔ خضر	چشم بد دور چگویم به ازان می‌آیی
من چه گفتم چو بدیدم که در اسم الله	جان کنم جای تو گر منزل جان می‌آیی
چمن از آب و گل این میوه کجا آرد بار	بارک الله مگر از باغ جنان می‌آیی
مهد و مرقد حسن از دیدهٔ خود ساخت ترا	چون کند از نظر خلق نهان می‌آیی

یاد نام تو به از ملک جهان بسیاری	درد عشق تو به از راحت جان بسیاری
بی رضای تو گرا دل که نهد دل بجهان	یک رضای تو به از هر دو جهان بسیاری
پیش لعل لب تو سنگ ندارد یاقوت	جوهر جان نه به از گوهر کان بسیاری
گرچه از جور و جفای تو کسی در نماند	تو بران عادت دیرینه بمان بسیاری
سرخ گل کیست که لاف رخ رنگینت زند	خاک پای تو به از خون فلان بسیاری
حسن از نالهٔ مرغان چمن عبرت گیر	خشکی بر بود از زخم زبان بسیاری
جرم بسیار مرا چند صفت خواهی کرد	اندکی عفو تو آخر به ازان بسیاری

نخاست از صدف حسن گوهری چو تو	نتافت بر فلک خوبی اختری چو تو
کجا روم به نظارهٔ چمن که برست	به هیچ باغ نه سروی نه سمن بری چو تو

نزاد تا که رسید آدم از فردوس	ز نسل آدم و فردوس منظری چو تو
ز آب خویش خضر خواست تا کند شکر آب	ولی ندید بیضاد شکری چو تو
بطنز گفتی یار دگر طلب کنید	کسیم گر بتوان یافت دیگری چو تو
مکن مرا که توانی که لایق افتاد ست	ستمکشی چو منی و ستمگری چو تو
بر تیغ غمزه حسن را مکش که می‌باید	برای عفو گناهان [illegible] چو تو

چه شد که قول حریفان بگوش می‌نکنی	می شبانه که باقیست نوش می‌نکنی
بیک کرشمه مرا مست کرده شب و روز	چرا همان کرم امشب چو دوش می‌نکنی
ز عشق لعل لبت صد هزار در سفتم	چه فایده که یکی هم بگوش می‌نکنی
ز کاسهٔ دل عاشق گذشت آتش عشق	چه دیگیی ای دل منکر که جوش می‌نکنی
چو مرغی ای حسن این نالهای دلکش چند	اسیر دام شدی هم خموش می‌نکنی

بیا که بر همه خوبان شهنشاه تویی	چو غنچه در صف گل صاحب کلاه تویی
کله تو پوش که فرمان سردار تراست	کمر تو بند که سالار هر سپاه تویی
زهی نشاط در آن سینه که منزل تست	زهی رواج در آن کشوری که شاه تویی



برو شبان فلک حاجتی ندارم ازانکه — مرا بروز و شب آفتاب و ماه توئی
زدست تو بتو نالم ز نام حکم تراست — ز تو بسوی که گریزم گریزگاه توئی
هراس چیست که امیدم رحمت از تست — گناه چیست ز بخشنده و گناه توئی
کدام قاضی حکم چنین تواند کرد — که هم میانجی و هم خصم و هم گواه توئی

عهد ها می‌شکنی و میگذری — نگرانی ما سوی نگری
هر سحر یک دو گام پیش ترست — آه من از ستاره سحری
نشد از من خیال زلف و رخت — من چه دانم فسون دیو و پری
کس بخوبی تو نیست در عالم — تو خود از حسن عالم دگری
ای بوقت طلوع بدر منیر — وی نگاه خرام کبک دری
نه پیامی ز تو نه دشنامی — نیک بیگانه وار میگذری
من همه عمر خود نداشتم — که همه عمر یاد من نبری
من بجان عزیز حاکمت — که هنوزم ز جان عزیزتری
حسن از عشق مست و بیخبرست — تو از آن مست خویش بیخبری

ای بشوخی نهاده جلادی — از غریبان نمی کنی یادی
دل گرفتار غمزهٔ تو بماند — بیگناهی اسیر جلادی
چشم تو جان ستان لبت جان بخش — هر یکی در فن خود استادی
داد جستم ز گیسوی تو بتافت — تافتن چیست گر بدی دادی
گو نسیم صبا که از زلفت — هر کجا مشکلیست بگشادی
زلف تو تو بتو مرا ماند — که همی بشکند بهر بادی
ای که تا دور عالمست ترا — از تو زیباتر آدمی زادی
دل پیران من بدولت عشق — هست امروز محنت آبادی
بر که در پایت اوفتم چو حسن — نیست ما را جز این بر افتادی

ای رخت اوراق نور انجلی — خود توئی سرور خوبان همه بلی
سرو هرگز ره برفتارت نیافت — هرگز این اقبال یابد کاهلی
عقل عشقت را ندیده آخری — کاتبان در آفرینش اولی
از کران ناید نشانی تو دا بست — یکه و یکند هر کجا هست اولی
دل بجان بسته چرا یم بر درت — در حرم ننود جنب داخلی



از قد و مست مر رباطی روضه ایست / در فراقت مر مقامی مقبلی
با حسن گفتی چرا عاشق شدی / صد جوابست این سوالت احولی

ای ز طراوت رخت تیره شده گل طری / غنچه اگر خوش است و تر در نظرم تو خوشتری
جمله بتان نازنین از ختنند یا ز چین / تو ز بهشتی ای صنم ملک بهشت دیگری
شکر و گل یکی شوند چون تو بباغ در شوی / ماه و مه قران کنند چون تو در آب بنگری
جیست که بر شکسته از حسن شکسته دل / خون دلش بخورده هیچ غمش نمیخوری
جان بغمت دهم مگر رحم کنی و دل دهی / سر بر هیت نهم مگر پای نهی و بگذری
جان بنثار می کشم بر قدمی که می زنی / دیده قدم همی کنم بر طرفی که می روی
زور غم تو کرد از شکست تو شکن / من ز شکستگی خوشم تا تو شکسته پروری

شب و روز چون غریبان گشتم از غم تو زاری / ز تو بس غریب باشد اگرم فرو گذاری
شکر ز بسته تنگش بنظر افتی کر دانی / نظری بحال ما کن بلطافتی که داری
نه بهشت چرخ باشد ملکی بدین لطیفی / نه بهار رکن عالمی ملکی بدین سواری
چه خوشی بر تیر و ترکش همه تیرها تو ترکش / بفکن سویم تو تیر نگاه شکاری

بکرم جو آفتابی چه کنم اگر نتابی / صفت تو ابر رحمت چه کنم اگر نباری
سر و کار من درین غم بکجا رسید کردانی / نه مرا مجال قربت نه ز تو طریق باری
حسن از چه کرد نهادی که کرشمه بر سر / بستانه تو بندد کمر امیدواری

الله الله این منم یارب که مهمان منی / دوش در دل بوده امروز در جان منی
سر بسودای تو در بازم که سر بازی توام / جان بزیر پایت افشانم که جانان منی
مرغ صبح از بوستان و باغ یادم میدهد / من از آن مرغان نه ام تو باغ و بستان منی
خسرو پرویز اگر شیرین و شکر هر دو داشت / تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی
اگه عمری تشنه بودم شربت وصل ترا / قطره در کام من کن کاب حیوان منی
گر حسن صد بار میگوید که من زان توام / کی چنان باشد که خود گویی که تو زان منی

ای بهار خرم از روت گرفته خرمی / چون نسیم گل حریم قدسیان زمحرمی
زلف تو با آنکه درهم شد دلی این همی گرو / چند دلها را فراهم داشت با آن درهمی
حسن تو هر روز از روز دگر افزونتر است / نعمت فردوس را گر زینکجا باشد کمی
عقل گوید گرچه دید روی گندم گون او / آدم انجام بلغزید مسکین آدمی



۱۹۱

کوی غمهای تو اندر حال کاه جان رسید / حال اینست و تو از حال غریبان بیغمی
گر ببخشی ور برانی چاره جز تسلیم نیست / من کمینه بنده ام تو پادشاه عالمی
آستان عشق را بنیاد نو کن ای حسن / کین بنای زهد تو چندان ندارد محکمی

چه گلی که هیچ غنچه نبود بدین جوانی / چه بتی که هیچ سروی نزود بدین روانی
سفر چو تو عزیزی ز نظر بود دراز دل / جز از برون چه پرسم که تو از درون جانی
تو عنان بدین طرف ده چه رسول میفرستی / تو بیا سلامت اینجا چه پیام میرسانی
بجمال جانفزایت که غرامتست بر من / اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی
همه روز می نشانی غم تازه بر دل من / چه شود اگر بدین سو سری بدین نشانی
بهوای یک حدیث منم و هزار سودا / بمفرحی مدد کن هم از آن شکر که دانی
بکمال حسن وقتی ز حسن ربوده دل / دل و جان فدای رویت تو هنوز همچنانی

من و آهی سحرگاهی تو از جانم چه میخواهی / منم درویش تو شاهی مرا با تو چه همراهی
سر از دام تو نتوانم کشیدن گرچه مکرکی / مجال دم زدن هم نیست میکن هرچه میخواهی
بگرد نقطه خورشید مشکین دایره کش / ممالک را مسلم کن بطغرای شهنشاهی

بیارد بوی تو بر ما بگرد سحرآری / دران گلشن که ره یابد مگر باد سحرگاهی
سواد دیده را نوری سرای خلد را حوری / تن بیمار را جانی شب عشاق را ماهی
تو از درد فراق من چه دانی زانکه در باری / چه معلوم تابی او چگونه می طپد ماهی
زغمهای حسن جانا گرانکه نیستی شاید / ز اندوه تهی دستان توانگر را چه آگاهی

زهی با عاشقان نو کرده نازی / چو نازت و مرا تو نو نیازی
همه شب در غم آن زلف مشکین / چه پرسی محنتی دارم درازی
بود گاهی که مهمان من آیی / شوی بیچاره جان را نوازی
حسن گر رو بتو قبله نیارد / مبادا کس قبول افتد نمازی
چرا بیمار خود را جان نبخشی / بسی داری عفاالله جان نوازی

نگارا گر دان شراب خوشی / بما تشنگان در ده آب خوشی
چه خوش بود دوشینه مطرب نشست / سرودی تری و رباب خوشی
تو از ناله مستانه و من خراب / تو مستی خوشی را جوابی خوشی
ولی خواهم آخر زبانی بده / سوالی خوشی را جوابی خوشی



ولی سالها شد که تا بخت من | نخفتست نادیده خوابی خوشی
حسن کار بختت ناخوش مشو | که بادت دهد یادگار خوشی

زهی روی خوبت بهار خوشی | غم تو مرا غمگسار خوشی
سروی زبالا روان کرده خوش | من از دیده هم جویبار خوشی
ترا گر دلب سبزه زار رستست | مرا در مژه لاله زار خوشی
رخت خوشتر از روی گل در بهار | خط نو بر نوبهار خوشی
مرا دوش با تو شبی بود خوش | نه شب بود بل روزگار خوشی
لبت پری و چشم تو پرخمار | شرابی خوشی را خمار خوشی
غزل خوب خواهی حسن را بخوان | که یادت دهد یادگار خوشی

گل خیمه بصحرا زد گر هوسی داری | با گلستان گردست رسی داری
ای پیروز تو شادم شکلت بغلان مانند | وی گل ز تو خوشنودم تو بوی کسی داری
ما را بدعای شب بگشاد در رحمت | ای صبح تو یاری کن از خوش نفسی داری
جانان همه خوبان را باشد هوس کشتن | من کشته این کارم هان از هوسی داری

گفتی که رسد تیری روز دل یاران را | تا بر که رسد دولت تو یار بسی داری
گر با تو حسن وقتی صحبت طلبد مشنو | حیفست که گوهر را با هم سلک خسی داری

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی | من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی
خیز ای خطیب بر خوان هر خطبه که داری | روشن نگر چو عیدی ابرو چو قبله گاهی
گر سرو سربلندی با هم دگر موافق | بالاش بین چو سروی روشن نگر چو ماهی
با آنکه کرد تو برقص از دلم فراموش | هر که لبش ببینم یاد آیدم گناهی
گر بند بر گشایند از زلف حور و بان | در هر خمی برآید فریاد داد خواهی
هر صبح اشک من بین سر بر زده ز مژگان | چون شبنمی که افتد بر برگ هر گیاهی
یارب نگاه داری چشم و چراغ ما را | گرچه نگرد هرگز در حال ما نگاهی
قاضی گو انخواهد بر عشقبازی من | زیرا که نیست حاجت اقرار را گواهی
عقل حسن چه باشد اندر حضور عشقش | طفل جهان ندیده در پیش پادشاهی

دل بتو زندست بگر جان تو نهی | منت جان چیست چو جانان بوی
با تو چرا شاد نباشد دلم | دولت شهریست که سلطان توی



گرچه صفت میکنم از حد برون / آنچه برون از صفتست آن تویی
گر بعذاب اند ز تو عاشقان / هم سبب راحت ایشان تویی
ما همه در خوف و رجا بوده‌ایم / حکم تو کن صاحب فرمان تویی
جان و سر تو که وجود حسین / صورت عشقست در و جان تویی

افتد که شبی بدلنوازی / با سوختگان خود بسازی
بی آب دو چشم و خون دل نیست / رخساره عاشقان نمازی
جز زلف تو هندوی ندیدم / در چین و حبش ترکتازی
زلفت چه قیامتست یارب / تاریک شبی بدین درازی
از لوح جبین تو جهانی / آموخته نقش عشقبازی
گفتی که ز قاعدت نگردم / این قاعده ایست جانبازی
گر چون حسن او فتم بپایت / زین پس من و لاف سرفرازی

ز چمن برون فتد گل چو بصحن گل در آیی / بزمین فرو شود مه چو ببام خود برآیی
چمن از هزار صورت بکشد ز پرده گل / چو سخن بمعنی افتد چو از و فرو تر آیی

چه صفت کنم لبت را رخ و حسن غالبت را / که بچشم هر یک از ما بطریق دیگر آیی
بمعاملات چو تیشم ره دور رخست پیشم / ره من بهشت گردد اگرم برابر آیی
تو بگیر ملک دلها که ز وصف طالع تو / نه بدل بهر ولایت که روی مظفر آیی
چه قیامتست یارب رخ خوب تو که زود / که همه برید چو بصف محشر آیی
شب غم شبی است تیره چه نکو بود نگارا / که چو آفتاب اگر ز در حسن درآیی

ترسا بچه بنگر در صورت روحانی / شیرین لبش افکنده شوری بمسلمانی
در کنج لبش پیدا صد چشمه خضر اینک / در چاه زنخ پنهان صد یوسف کنعانی
طالع شده در رویش آثار دل آشوبی / جمع آمده در مویش اسباب پریشانی
گر باز کند ما که زنار سر گیسو / هم دین بخلل افتد هم شهر بویرانی
قادر ملکی نی چون حرفی که تواند بود / کاو صاف پری ریزد در قالب انسانی
ای دل من بشسته احوال چه می پرسی / ظاهر همه می بینی باطن همه میدانی
گفتی که حسن بگذر زین در بکجا باشد / طوقت بگلو دارد داغ تو بپیشانی

در الی چشم جانان زاد و شناسایی / بنجابت جای میسازم کجایی



لبت آلوده بینم چشم غلطان / سرت گردم شبانه می نمایی
دلی داریم و دنیاش آریم / نکو عذریست ما را بی نوایی
ولایت از بتان عید بکش شاهی / گرش رکت بر نتابد پادشاهی
گریزانست عقل از صحبت خوش / چه داند قدر سلطان روستایی
نگارا جز تو از خوبان ندیدم / وفا کرده چنین یا بی وفایی
دهم قصه بدستت روز محشر / کنم یکباری لحنت آزمایی
حسن را کارها بسته نماند بت / بجنبان یک کلید آشنایی

ای دو چشم در هوای لعل تو در خون یکی / جام جان پرور کرم کن از لبت میگون یکی
ظاهر و باطن بداغ اتحاد آورده ایم / هم درون با تو یکی گشتیم هم بیرون یکی
صد هزار آشوب کرید اگشد اهل عرب / با که بنود چون دل لیلی است با مجنون یکی
دی ز درد سینه با دیوار گفتم یک حدیث / خشتها صد پاره شد هر پاره در خون یکی
گر حسن آهی زند دی وش از درون تیره آر / بر قرار خود کجا ماند زمین گردون یکی

خبرداری که بیدل شد جوانی / بجان آمد ز مهرت مهربانی

سگ کوی تو می بود بچند / نماند امروز از و جز استخوانی
چه باشد گر به سیمی نور جانان / به بیماری بیخشی نیم جانی
تو بخت مقبلی باز و مسعود / که یار من نمی باشی زمانی
برافکن پرده تا خلقی ببینند / ز باغ آن جهانی گلستانی
منجم گفت من هرگز ندیدم / چنین سیاره در برج آسمانی
منجم از صفت حیران بمانده / چو ره گم کرده از کاروانی
ز پیوند چشم غلطان تو از ناز / اگر غلطد سر بر آستانی
گهی گز لب نکات چون بخشی / حسن را یاد خواهی کرد یا نی

افتد که سوی گوشه نشینان گذر کنی / پیر در خرابه من بیچاره در کنی
امروز آشتی بکن و مهر و مرحمت / تا ز و عتاب و عربده روز دگر کنی
گفتنی بداغ خاص بکرم کنم ترا / آن وعده را امید وفا است اگر کنی
ای قد خوش تو باز چشمه بهشت / روزی بود که جانب ما هم گذر کنی
قصه نمی پستانی و ما هم بین خویشیم / گر این طرف بگوشه چشمی نظر کنی
دی گفته بخون تو شمشیر تر کنم / هم عاقبت برفتی من دیده تر کنی



چون بر در تو جان دهد از دوستی حسن
باید که دوپسند از حسن را خبر گیتی

دلا با آن لب دلبر چه بازی
ترا صفراست با شکر چه بازی

بباز دین و دل بر دان دغاباز
حریف خود نمی‌بینی بر چه بازی

حذر کن ای تنک دل از دل سخت
کلابی را بر آهنگر چه بازی

چه گردی گرد آن مژگان و غمزه
ترا با تیر و خنجر چه بازی

چه نرد عشق می‌بازی بر آن چشم
ترا با مست عذراور چه بازی

چه مهره می‌نهی در ششدر عشق
که بر داوست مطلق هرچه بازی

حسن اول چو دلبر از تو دل برد
کنون داد پسین جز سر چه بازی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی
دستور ربود فتنه کلکی که تو رانی

صد تیر جفا می‌کشد از ابی جگرها
بازوت قوی باد که خوش میلزانی

چشمی که بریده از پی دیدار تو دیدن
اینست سزایش که تو بر تن میرانی

زاب و گل من گرد برآورد سوادت
تا چند بنال خودم خاک خورانی

گر لطف کنی ور نکنی زان تو باشم
من مصلحت خویش ندانم که تو دانی

تندی مکن ای ترک برین بنده عاجز
من خود سپر انداخته‌ام تیغ چه رانی

سبزه که دمد بر گلم از شوق تو ای دوست
خنک تو شود سوخته ما نگرانی

صد بار توانی که کشی زار حسن را
گر کشته خود زنده کنی هم تو توانی

آرزو دارم که در دم راحتی جان کنی
از دو لعلت شربتی سازی مرا درمان کنی

بر توایم باز گردانی که گل مالیده‌ام
ماه من تا کی بگل خورشید را پنهان کنی

از جمال یوسفی پرده فکن تا حکم
مصر را نیز چون کنعانیان حیران کنی

رخنها افکندی از غم در دل من ای عجب
خانه کانجا تو می‌باشی چرا ویران کنی

خلق مسکین را عنان از دست رفت ای شهسوار
وه که فرصت که با آن جابکی جولان کنی

سحر تو جانا قیامت میکند هیچ افتدت
کین قیامت بشنوی و نام را ایران کنی

پند پیران همی گوید حسن لیکن چه سود
تو جوان خود مرادی هرچه خواهی آن کنی

آرزو دارم که روزی یا شبی
بر لبت دستی بمالم یا لبی

عاقبت دم در هوای تو زند
هر کرا جانی بود در قالبی

دست عشق تو دهان من ببست
ور نه بگشایم خدنگ یا ربی



از دبیرستان بود استاد تو
از لب شیرین تو شکر بتنگ
گر زمین و آسمان سازد خدای
صد طریق است اهل معنی را و یک

گر خطت شور است در سر هر کسی
پیش از روی تو لیلی شبی
از تو روشن‌تر نتابد کوکبی
از حسن وصف تو خواهند اغلبی

رخت از حد وفا برداشتی
گفتی از تو بگذرم بگذارمت
بس بود آشوب عشقش هر طرف
داشتی در دل که بیچارم کنی
ای فلان عاشق شدی راحت مجو

خشم را حدی است لختی آشتی
عاقبت بگذشتی و بگذاشتی
ظالمی دیگر بما بگذاشتی
گردی ای جان آنچه در دل داشتی
گندمت ندهند چون جو کاشتی

روش نگر از مطلع خورشید چه بری
نازی که کند یار من از غیر چه جویی
از عقل صفات رخ معشوق نیابد
گفتی که چرا خدمت امید تو بداین

گویش طلب از مسند جمشید چه بری
بوئی که دهد عود تراز بید چه بری
از بوم صفای رخ خورشید چه بری
تحقیق امید از دل نومید چه بری

مر بار همی پرسی کاحوال حسن چیست
هیهات از آن محنت جاوید چه پرسی

جگرم بی تو کبابست تو هم میدانی
دوستی نیست که در باغ نشینم بی تو
با امید تو کنم صبر و لیکن چه کنم
با حسن این چه سوالست که معشوق تو کیست

دل دیوانه خرابست تو هم میدانی
باغ بی دوست عذابست تو هم میدانی
عمر در عین شتابست تو هم میدانی
این سخن را چه جوابست تو هم میدانی

ساقی می ناب آر و نظر مست چه بوسی
افتد که بیک جرعه جام لب میگونت
دوشینه همه شب قدح درد کشیدم
امروز خروشی من از آن محنت دوش است
ای صاحب دعوی تو کجائی قدم فقر
هر بار زنی لاف که رخ کرده‌ام از صدق
در جامه صورت چه حسن در زنی آتش

چندین بخرابی دل خسته چه کوشی
گویا که مرا نهی مهر چه خموشی
ای دل تو هم از درد کشان نشدی دوشی
ای مرغ تو بیدار نبودی چه خروشی
زنار نکرده ای خرقه چه پوشی
ای خواجه تو حجی که نکردی چه فروشی
گر جام از این باده که او خورد بنوشی



افتد گر شبی نظر در آیینه / گردد در دو بستان برآیی

چشم بچهار سو بماندست / تا تو ز کدام سو درآیی

یک بار بیامدی بگشتی / ای کاش که بار دیگر آیی

تا همه بست قلب عشاق / هر جا که بروی مظفر آیی

کو زن نکنند قدر انصاف / تو از دو جهان فزونتر آیی

هر گوشه قیامتی شود نو / فردا چو بصف محشر آیی

پایین بکش ای حسن ز عشقبت / تا در همه شیوه برسر آیی

مرحبا ای دل که باز اندر صفا آمدی / صاف عشق اندر کشیدی و مصفا آمدی

نردبان از آه من برداختی در راه درد / لاجرم بر هفت بام چرخ بالا آمدی

هر دو عالم پیش چوگان قضا گوی دان / ز که عالم گوی چون در عالم جان آمدی

جای خالی بود حاجتها خود می گفتمش / ای بصحبت گوی می حاجت چه اینجا آمدی

سر بزانو بود درویشی یکی اندر رسید / گفت تنها تو گفت آری شدم تا آمدی

ای خیال دوست کاندر چشم من کردی گذر / چشمه حیوان رها کردی بدریا آمدی

ای حسن این سر بلند بها باتش واگذار / خاک ره می باش چون از خاک پیدا آمدی

گلی یا سرو یا بدر منیری / بهر وصفی که گویم لا نظیری

پری ناخورده از وصل جوانی / درین حسرت بسر بردیم پیری

دل و دین خدمتی تست کمتر / سری کز راه کرمم می پذیری

یکی در همت ذره نگه کن / هوای کیست با این هم حقیری

اسیرت خواهم این دل را مگر کن / خلاص او نخواهم از اسیری

ز کوی قطب الدین می آمد آواز / که یا رب چیر و ما را نگیری

حسن عمر تو از سر تازه گردد / اگر در پای مهرویان بمیری

ای فضل تو تخته شوی نادانیها / عفو تو پذیرای پشیمانیها

از لطف بکن دل پریشانم جمع / ای جمع کننده پریشانیها

ای یک نظر طبیب بیماریها / ما هم گرفتار گرفتاریها

دشوار مرا بفضل خود آسان کن / ای فضل تو آسان کن دشواریها

در عشوه چرخ هیچ تقصیری نیست / در رفتن عمر هیچ تاخیری نیست



هر چند بگردد حیله بر سر هم | جز فضل خدای هیچ تدبیری نیست

ای روی تو والنهار اذا جلیها | گیسوی تو واللیل اذا یغشیها
ای پسر بنه بکوی طاها | کان قبلهٔ ماست قبلة ترضیها

یک حرف تو جل صباح آدم را نور | یک حرف تو هشت خلد را
شد حرف سیوم جهل ولی را دستور | زان چار چهار رکن عالم معمور

شاهی که باوج فلکش دست رس است | با خضر بدید زیستن همنفس است
آمد ز خضر خانش همایون پسری | در عالم راند همین سعادت زین پس است

فرزند عزیزت با میری برساد | در مرهمزی بلا نظری برساد
این بخشش غیب است تراز آدم | هم در نظر پدر بر پسر برساد

العیش که حق نعمت ایمان بخشید | ملک عرب و عجم بسلطان بخشید

آراسته شد چو صد ملک شاه | شهریست سعادت بخضرخان بخشید

خانزاده که بخت مبارک بادا | بر روی همه فضل حق تبارک بادا
چون بیت سعادتش مبارک افتاد | این مثنویش نیز مبارک باد

خوشا دهلی که دهلی جای برست | که خاک کوی او مشک و عبیر است
مرا بی روی دهلی دولت آباد | پری رو یا مقام دیو کرست

شیری تو چگونه بت که تو شیرزنی | بس شیر وش و شیر دل و شیرزنی
یک شیر زده شیر ندیدم صد شیر | تو شیر ز شیران جهان شیرتری

اشتر تو نه بر هر شتر تر شتر است | این بیت شتر بین که شتر ز شتر است
تا چند شتر شتر شتر را چه محل | احسانت نه یک شتر شتر شتر بست

غافل مرو ای پسر درین ره زنهار | بین العدمین است وجود هشدار



زان کوزه گر هیچ بوده اول کار / صد بار از آن هیچ تری آخر کار

گر پای بشر برهنه تا بان باشد / ور در طلب جاه دو چندان باشد
یابد مثلا گرد بیابان هر روز / هم در هوس یوم بپایان باشد

با آنکه زنایم از دنیا داران / خوار تریم پیش چشم نعمت خواران
با این همه هم شکر همی باید کرد / بسیار نکوتریم از بسیاران

هنگام جوانی که چو گل بشکفتیم / هم آخر کار راه رفتن رفتیم
هرگز نبرد میان ما و پسری / پیری چو سلام گفت خدمت گفتیم

لعلیست بر از هزار فیروزه ترا / خواهیم بصد هزار دریوزه ترا
گفتی هر روزه است از نهاکم گو / بوسه بده ثواب سی روزه ترا

زر خواست بتی که ساعدش سیمین است / گویم که نگار زر سخن اندر دین است

اینک رخ چون زر و سرشکی چون سیم / سیمی و زری که هست بر ما اینست

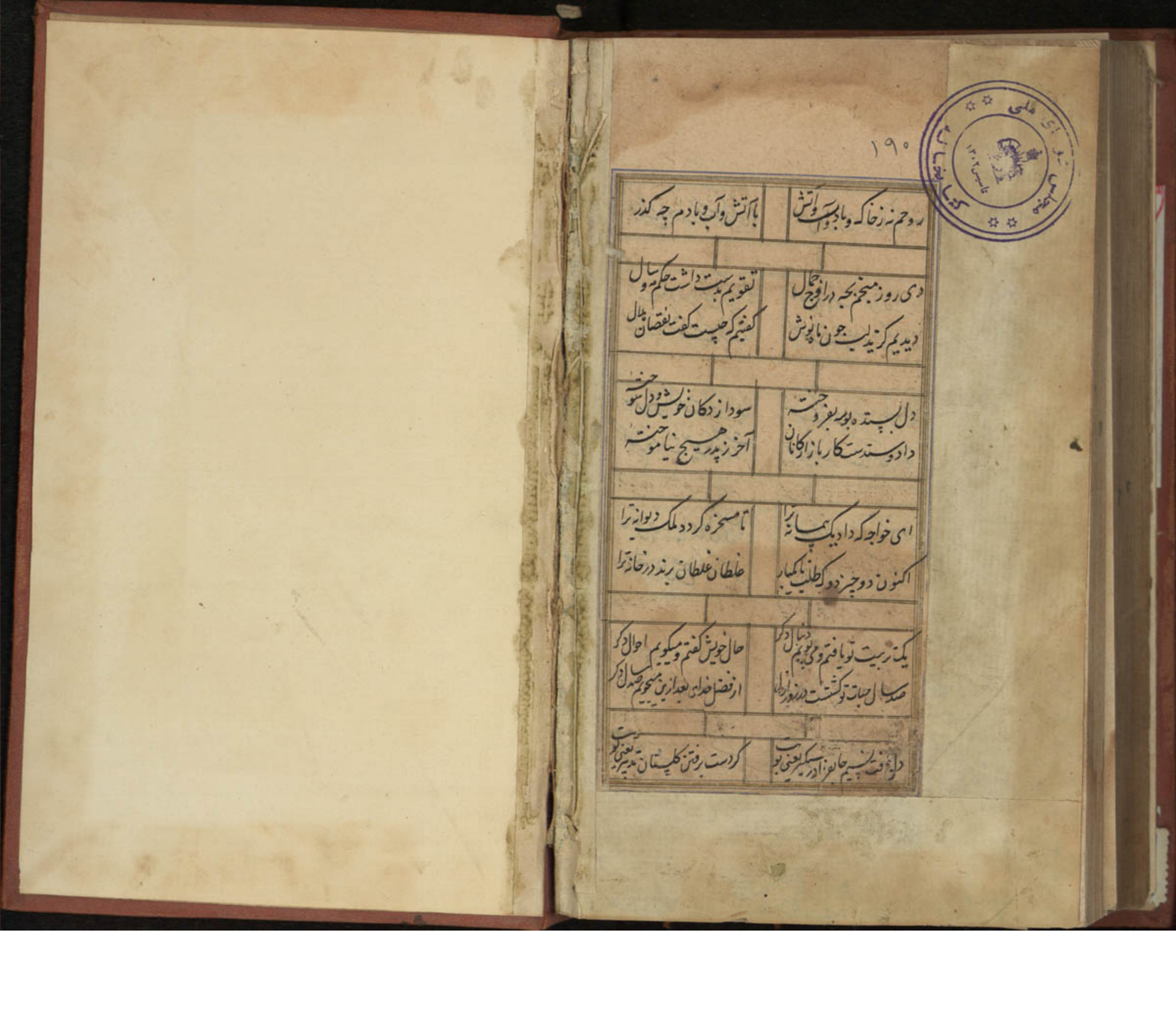
دیبا و ترپلاس یا آن یا این / ماه نو و پشت داس یا آن یا این
از زر تو تا مشک کسی فرق نکرد / احسنت زهی قیاس یا آن یا این

خار و گل ناشکفته یا آن یا این / سنگ در نیم سفته یا آن یا اینها
گفتم دهنت بغنچه ماند راست / خندید بخند گفت یا آن یا این

عاقل چو به پنهانی دل می‌بیند / بر عشوه چرخ شادی ننشیند
روشن دل صبح نگر صبحی / کز چرخ چگونه مهره می‌چیند

از گنبد کهنه نو بنو غم دیدم / یاری که بعشم یار بودکم دیدم
یکچند زدیم دست در دامن صبر / ای صبر گریز پا ترا هم دیدم

گر آتش و آب و خاک و باد است بشر / من ز آتش و آب و خاک و باد دم برتر



۱۹۰

روحم نه ز خاک و باد و آب و آتش	با آتش و آب و باد دم چه گذر
دی روز منجم بچه در اوج جمال دیدیم گزیده لب چون ماه نوش	تقویم بدست داشت حکم و سال گفتیم که چیست گفت نقصان هلال
دل بسته بود بغز و جسته داد و ستد ست کار بازارگانان	سودا ز دکان خویش و دل سوخته آخر ز پدر هیچ نیاموخته
ای خواجه که داد دیگ پیمانه ترا اکنون دو چیز دو که طلب یکبار	تا مسخره گردد ملک دیوانه ترا غلطان غلطان برند در خانه ترا
یک زبیت تو یافتم و می‌نویسم دنبال دگر صد سال حیات تو گشتست در زنور ازل	حال خویش گفتم و میگویم احوال دگر از فضل خدای بعد ازین میخواهم صد سال دگر
دانی که نسیم جان فزا در سحر یعنی بوست	گر دست رفتن گلستان تدبیر یعنی بوست

